

تراژدی حلاج

در متون کهن

تحقیق، ترجمه و تدوین: قاسم میرآخوری



تراژدی حلاج

تراژدی حلاج در متون کهن

تحقيق و ترجمة

قاسم میرآخوری



انتشارات شفیعی

اتشارات شفیعی

ترازدی حلاج در متن کهن

تحقيق و ترجمه: قاسم میرآخوری

طرح جلد: حمیدرضا رحمانی، حروفنگاری و صفحهآرایی: لادن جوانی
چاپ سوم: ۱۳۸۶، تعداد: ۲۰۰۰ نسخه، قیمت: ۴۰۰۰ تومان
حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان انقلاب- خیابان اردبیلهشت- ساختمان اردبیلهشت- شماره ۲۱۵/۲

تلفن: ۶۶۴۹۴۶۵۴

میرآخوری، قاسم، ۱۳۴۰-

ترازدی حلاج در متن کهن / تحقیق، ترجمه و تدوین قاسم میرآخوری.

- تهران: نشر شفیعی، ۱۳۷۹.

۵۰۴ ص.

ISBN 964-91894-5-9

فهرستنويسي براساس اطلاعات فیبا.

كتابنامه: ص. [۴۹۲-۴۹۸]؛ همچنین به صورت زيرنويس.

۱. حلاج، حسين بن منصور، ۲۳۴-۳۰۹ ق. - نقد و تفسير. ۲. عارفان -

- سرگذشتاتمه. ۳. عرفان - - متن قدیمی تا قرن ۱۴. الف. عنوان.

۲۹۷/۸۹۲۴
سبع

BP ۲۷۸/۴ ۸۵ م ۸ ح

كتابخانه ملي ايران

۷۸-۲۶۲۲۴

تقدیم به غرورگرینته از مردمک چشمیم

فهرست

۹

بخش اول در حدیث معاصران

- | | |
|----|------------------------------------|
| ۲۱ | ۱. گزارش حمد پسر حلاج |
| ۲۹ | ۲. گزارش محمد جریر طبری |
| ۳۳ | ۳. گزارش ابوعقوب نهرجوری |
| ۳۶ | ۴. گزارش ابوبکر شبیلی |
| ۴۰ | ۵. گزارش ابن زنجی قاضی دادگاه حلاج |
| ۵۵ | ۶. گزارش ابوبکر صولی |
| ۵۸ | ۷. گزارش ابراهیم شیبان |
| ۶۰ | ۸. گزارش جعفر خُلدی |
| ۶۲ | ۹. گزارش ابن خفیف شیرازی |
| ۷۰ | ۱۰. گزارش احمد فارس |
| ۷۵ | ۱۱. گزارش ابن فاتک |

۱۲. گزارش حلوانی
۸۳
۱۳. گزارش علی بن مردویه
۸۷
۱۴. گزارش‌های دیگر
۹۰

بخش دوم بعد از حلاج

۱۱۹. گزارش ابن ندیم
۱۲۶. گزارش ابونصر سراج
۱۲۸. گزارش کلاباذی
۱۳۳. گزارش قاضی تیخی
۱۴۴. گزارش عبد الرحمن سلمی
۱۵۷. گزارش خواجه عبدالله انصاری
۱۶۶. گزارش ابن مسکویه
۱۶۹. گزارش ابوابراهیم اسماعیل مستعملی بخاری
۱۷۱. گزارش ابن باکریه شیرازی
۱۷۷. گزارش خطیب بغدادی
۲۰۱. گزارش هجویری
۲۰۷. گزارش ابوالقاسم قشیری
۲۰۹. دفاع غزالی از حلاج
۲۱۴. تفسیر احمد غزالی از آنالحق حلاج
۲۱۶. گزارش محمد بن عبدالملک همدانی
۲۲۵. در حدیث عین القضاة همدانی
۲۲۴. در حدیث شیخ احمد جام (زنده پیل)
۲۲۶. گزارش عیاض سبتي
۲۳۷. تفسیر عبدالقادر گیلانی از «آنالحق»
۲۴۲. دفاع شیخ اشراقی (سهروردی) از حلاج
۲۴۵. گزارش ابرالقرج بن جوزی
۲۵۵. گزارش شارح و مفسر آثار حلاج، روزبهان بفلی

۳۱۹	۲۳. گزارش عطار نیشابوری
۳۳۴	۲۴. گزارش ابن اثیر
۳۳۹	۲۵. دفاع ابن عربی از حلاج
۳۴۵	۲۶. شمس تبریزی و راز اناالحق
۳۴۸	۲۷. حدیث حلاج در نگارش نجم الدین رازی
۳۵۳	۲۸. دفاع خواجه نصیر الدین طوسی از حلاج
۳۵۵	۲۹. مولوی از حلاج می‌گویند
۳۵۷	۳۰. گزارش ابن خلکان
۳۶۶	۳۱. دفاع طوفی از حلاج
۳۶۸	۳۲. نقد ابن تیمیه بر کلام حلاج
۳۷۳	۳۳. گزارش ذهبی
۳۷۸	۳۴. دفاع یافعی از حلاج
۳۸۰	۳۵. گزارش ابن کثیر
۳۹۸	۳۶. دفاع شمس الدین بکری حنفی
۳۹۹	۳۷. پرسن از ابن حجر عسقلانی درباره حلاج
۴۰۱	۳۸. گزارش عبدالرحمن جامی
۴۰۸	۳۹. دفاع ابن حجر هیتمی
۴۰۹	۴۰. دفاع عمر عرضی
۴۱۱	۴۱. گزارش شیخ بھایی (محمد بن حسین عاملی)
۴۱۵	۴۲. تفسیر ملاصدرا از کلام حلاج

بخش سوم منظومه‌های عرفانی

۴۲۵	۱. منظومة باباطاهر عربان
۴۲۵	۲. منظومة ابوسعید ابن الخبر
۴۲۶	۳. منظومة سنایی
۴۲۷	۴. منظومة عطار نیشابوری

- ۴۳۶ ۵. منظومة مولوی
- ۴۴۲ ۶. منظومة عراقی
- ۴۴۲ ۷. منظومة سعدی شیرازی
- ۴۴۳ ۸. منظومة شیخ محمود شبستری
- ۴۴۴ ۹. منظومة رکن الدین اوحدی مراغه‌ای
- ۴۴۵ ۱۰. منظومة خواجی کرمانی
- ۴۴۷ ۱۱. منظومة حافظ
- ۴۴۸ ۱۲. منظومة سیف فرغانی
- ۴۴۹ ۱۳. منظومة عمادالدین نسیمی
- ۴۵۱ ۱۴. منظومة شاه نعمت الله ولی
- ۴۵۷ ۱۵. منظومة محتم کاشانی
- ۴۵۸ ۱۶. منظومة عبدالرزاق لاھیجی
- ۴۶۲ ۱۷. منظومة صائب تبریزی
- ۴۷۹ ۱۸. منظومة ملامحسن فیض کاشانی
- ۴۸۳ ۱۹. منظومة فروغی بسطامی
- ۴۸۷ ۲۰. منظومة پروین اعتصامی
- ۴۸۸ ۲۱. منظومة اقبال لاهوری
- ۴۹۱ ۲۲. منظومة ملک الشعراي بهار
- ۴۹۳ □ کتابنامه
- ۴۹۹ □ نمایه

پیشگفتار

درباره حقانیت مشرب حلاج در میان فقهاء و متکلمین و فلاسفه سه نظر وجود دارد:

۱. تکفیر: عده‌ای او را محکوم کرده و گفته‌اند که مذهب عرفانی حلاج زندقه است و خوارق عادات او چشم‌بندی و شعبدۀ‌های شیطانی است.
۲. تقدس: گروهی دیگر معتقد هستند که حالات عارفانه حلاج با شریعت توافق دارد و خوارق عادات او حقیقت داشته است.
۳. بی‌نظر: این گروه معتقدند که حالت حلاج موردی محترمانه، مرموز و توضیح‌ناپذیر است که آنان نمی‌توانند درباره آن قضاوت کنند. در یک جمع‌بندی می‌توان آراء فقهاء، فلاسفه، متکلمین و صوفیان را در دفاع یا مخالفت با مشرب عرفانی حلاج به قرار ذیل خلاصه کرد:

الف: فقهاء

۱. فقهاء ظاهرنۀ: این داود (۹۰۹/۲۹۷) پیشوای این مذهب می‌باشد. او قبل از همه فوای تکفیر حلاج را داد. ظاهریه همه پیرو نظر او بوده‌اند؛

۱۲ □ تواریخی حلایق در متون کهن

ابن حزم و ابوحیان از فقهای نامدار ظاهریه هستند که نظر به تکفیر حلایق داشته‌اند. تنها محبی‌الدین بن عربی عارفی که در فقه خود را پیرو فقه ظاهریه می‌داند، حلایق را تبرئه کرده و از او تعریف و تمجید می‌کند.

۲. فقهای مالکی: بر طبق فتوای ابو عمر مالکی که در سال ۳۰۹ ه برابر خلاج صادر کرد، اکثریت فقهای مالکی حلایق را تکفیر کرده‌اند. قاضی عیاض، فُرطی، ابن خلدون، ابن ابی شریف و تلمذانی همگی نظر به تکفیر حلایق داشته و قتل او را صواب می‌دانند. بعد از افرادی چوبد عبدی (۷۳۷ ه ق) و دولونجاوی از حلایق دفاع کرده‌اند.

۳. فقهای حنبلی: غیر از ابن جوزی و ابن تیمیه که از مخالفان سرسخت حلایق و عقاید او بوده، دیگر فقهای حنبلی بخصوص عبد‌القدار گ بلازی و هروی که هر دو عارف نیز بودند از حلایق دفاع کرده‌اند. معمری مفسر آثار ابن تیمیه و ابن‌الغزال و طوفی در آثار خود از حلایق تمجید و تعریف کرده‌اند. ابن عقبی یکی دیگر از حنبلیان است که نخست مدافع ولایت حلایق بود، اما او را مجبور کردن که گفته خود را یس بگیرید و توبه کند.

۴. فقهای حنفی: قاضی آنان، ابن بهلول حکم محکومت حلایق را امضاء و تایید نکرد. شمس‌الدین حنفی و سید مرتضی از جمله حنفیانی هستند که از حلایق دفاع کرده‌اند.

۵. فقهای شافعی: دسته‌ای از آنان مانند ابن سُریج و قشیری و ابن حجر و سیوطی و عرضی از اظهار نظر امتناع کرده و معتقد بودند که قضاوت درباره حلایق حق آنان نیست و نمی‌توانیم درباره او نظری صائب یا عقیده‌ای به غیر صواب ابراز داریم، لذا اینان از اعلام صریح و درشن در باب حلایق طفه‌اند. گروهی دیگر از شافعیان مانند غزالی، همدانی، مقدسی، شعروی، هیتمی و ابن عقیل، حلایق را مسرا از گناه و مقدس

می شمارند و عقیده مساعد نسبت به حلاج داشته‌اند. اینان پیوسته در نوشته‌های خود از او تعریف و تمجید کرده‌اند. عده‌ای دیگر مانند ذهبی، ابن کثیر، بولقینی و سخاوهی تحت نفوذ ابن تیمیه بوده و حلاج را تکفیر کرده‌اند. بخصوص ابن تیمیه در مخالفت با حلاج از همه مخالفین و معاندین او پیشی گرفته است.

۶. شیعیان: الف: زیدیه، حلاج را محکوم می‌کنند. ابویوسف قزوینی شاگرد ابن کچ تموئه این گروه است.

ب: امامیه: بر طبق توقع صادره علیه حلاج، عموم مجتهدان از اخباریون بدون استثناء اور را تکفیر کرده‌اند. این فقهاء عبارتند از: کرکی، مقدادی، حرّ عاملی. در میان فقهاء اخباری تنها فاضی نورالله شتری، فاضی امامیه در هند است، که ستایشگر حلاج بود و خود نیز به اتهام زندقه کشته شد اما فقهاء اصولی شیعه: شیخ بهائی (محمد حسین عاملی)، میرداد و فیض کاشانی حلاج را ستایش و تکریم می‌کنند.

ب: متکلمین

چون حلاج از مصطلحات فلسفی یونانی (ارسطوی) استفاده کرده بود، لذا از طرف نخستین متکلمین معتبری مانند، الجیانی، ابویوسف قزوینی و اشعریان، مانند باقلانی و جوینی تکفیر شد. اما طرفداران منطق یونانی از او دفاع کرده‌اند. نوشمریانی چون غزالی و فخرالدین رازی و حکمابی مانند ابن طفیل و خواجه نصیرالدین طوسی و اشرافیونی چون سهروردی و صدرالدین شیرازی با آراء و نظریات حلاج موافق بوده‌اند.

مدافعان حلاج به ترتیب نظم تاریخی عبارتند از: ابن عطاءالله، ابوالقاسم بیضاوی، ابن فضل الله، یاقوبی، فیروزآبادی، جرجانی، علی بن میمون، عجم بنت النفیس، عبدالرحمن جامی، داٹووانی، ذکریابی

۱۴ □ تراژدی حلاج در متون کهن

انصاری، ابن کمال پاشا، شعرواوی، هیتمی، ملامحسن فیض کاشانی، صدرالدین شیرازی (ملاصدرا)، ابراهیم گورانی، مُناوی، نابولوسی، اسماعیل حقی، ابن بهاءالدین ابن القاضی، شریینی، حفاجی، ابن عابدین و توفیق چرکسی.

مخالفان حلاج که او را تکفیر کردند عبارتند از: ابن تیمیه، ابن جوزی، ابن خیاط، تقیانی، ابوحیان، ابن دقیق العبد، ابن عراقی، ناشری، ذہبی، عسقلانی، مقریزی، بخاری، ابن معزی، سخاوی، بولقینی، بقایی و قاری.

ج: فلاسفه

نصرالدین طوسی، صدرالدین شیرازی (ملاصدرا)، نورالله ششتاری و علی قاری حنفی حکمایی هستند که از حلاج به نیکی یاد کرده و از آراء و عقاید او دفاع می‌کنند.

د: صوفیان

۱. صوفیان مخالف:

صوفیان معاصر حلاج او را مرتد می‌دانستند چراکه او خرقه را از تن درآورده و در ملاء عام به تبلیغ و مسخن پرداخته بود. نخستین افرادی که با او به مخالفت برخاستند، عبارت بودند از: عمر و مکی، نهرجوری، دبّاس و آوارجی که از وی نفرت داشته و می‌گفتند عقاید حلاج با قوانین و مقررات شرع مطابقت ندارد.

ابراهیم بن شییان قرمی‌نی (۳۷۷ هـ) پیشوای تصوف حنیف در اصفهان، به شدت با هواداران تبلیغ عام «اتحاد عرفانی» مخالفت

می ورزید و می گفت: «حلاج به خاطر افراط در زهد، که غرور او را بدان کشانیده بود، کیفر دید.»

ابن ابی سعدان معتقد بود که حسین بن منصور حقه باز و شعبده باز است. ابو محمد جعفر خلدي (۳۴۸ هـ) حلاج را سرگشته‌ای مغورو و خودخواه و رام‌ناشدني که مخلیه‌ای پرشور و آشفته داشت، معرفی می‌کند. وی معتقد بود که حلاج کافر و بی‌دین است. شاگردان او نظری ابن جندي از اماميه، ابن جَبَّوَه و دارقطني نيز با حلاج دشمني می‌ورزیدند. ابن ابی زرعه طبری (۳۵۳ هـ) معتقد بود که حقانيت حلاج مشکوك است و محکوميت او از طرف ابن ابی سعدان، مکي، اقطع، فوطى و خلدى را در رساله خود که درباره حلاج نوشته، ذكر می‌کند.

دیگر صوفيان مخالف حلاج عبارتند از: ابوالقاسم جعفر بن احمد رازى (۳۷۸ هـ)، ابوسعید نقاش (۴۱۲ هـ)، ابونعم اصفهاني شافعى (۴۳۰ هـ)، شاگرد خلدى که حتی نام حلاج را در کتاب حلية الاولیاء خود، که مجموعه‌ای است عظیم درباره اولیاء خدا، نیاورده است. ابن باکریه (۴۴۲ هـ) که در کتاب بدايه حال الحلاج و نهايته از بیست و یك گواهی، پانزده متن مخالف را جمع آوری کرده است.

۲. صوفيان بى نظر:

این صوفيان از اظهار نظر صريح درباره حلاج خودداری کرده‌اند. نظرير حصرى حنبلي (۵۳۷ هـ) ابوالقاسم قشيري (۴۶۵ هـ) و استادش دقاق از اظهارنظر روی بر تافتند.

۳. صوفيان مدافع:

شبلى (۳۳۴ هـ) با اينکه طريقت «عين الجمع» او را محکوم کرده و روز

قتل و شکنجه حللاج به او دشنام داده بود، اعتراف می‌کند که: «من و حللاج مشرب یگانه‌ای داشتیم، ولی او آن را آشکار کرد و من آن را پنهان داشتم، جتون و دیوانگی مواره‌اند و روشن‌بیتی حللاج را به نابودی کشانید». یا: «حللاج و من از یک ساغر نوشیدیم، او مستی کرد و من قناعت ورزیدم.^۱

ابراهیم نصرآبادی (۳۷۲ هـ) شاگرد شبیلی می‌گفت: «اگر، پس از پامبران و صدیقین مؤمنی به خدای واحد وجود داشته باشد، حللاج بوده است.»^۲

ابوسعید بن ابیالخیر مهنوی (۴۴۰ هـ) او زندگی و شهادت حللاج را آیت جمالی بس متعالی می‌داند و درباره او می‌گوید: «این مجملی کننده ارواح، حسین بن منصور، حال رحمائیه را به کمال داشت. کسی در عصر وی از شرق تا غرب، ذوق و فریحه‌ای چون او نداشت». ابیالخیر همواره در ریاعیاتش از حللاج الهام می‌گرفت.

خُثُلی، گرگانی، هُجوری، این عربی و روزبهان بغلی (۶۰۶ هـ) که مصنفات حللاج را به فارسی ترجمه کرده و تفسیر مرتب و منظم برآن نگاشته است از طرفداران اوست و در تفسیر طواسین می‌نویسد که این کتاب را با ریختن خون روح (اشکها) به پایان برده است. او طواسین را متنی الهی، مُنزَل از آسمان می‌دانسته است که نسخه اصلی آن در فردوس بزین، بر برگهای درخت طوبی متفوش است. وی نقل می‌کند که حللاج را دیده است که به او به خاطر تفسیرش تبریک گفته و به وی می‌گوید: «تو دانستی که قرمُس^۲ (افسر شهریاری) چیست، تو از بیابان رؤیت گذشتی!»

۱. ابن عربی، فتوحات مکہ، پنجم، ۲، ص ۱۳.

۲. که بر سر محکوم به مرگ نهاده بودند.

بقلی در ترجمهٔ احوال حلاج این چنین به او درود می‌فرستد: «عنقای مغرب الستی، آرام و سلام سرمدی، بوستان حکمت، یاسمین شفقت و محبت، سرخ گل مشیت الهی، استاد شهادت اعظم، طائر گلشن زمان، شهید وعظ و تذکیر، سوخته اندیشه، حجاب جوهر، غواص قلزم مطلق.»^۱

عرفای دیگری که مدافع حلاج بوده‌اند، عبارتند از: مولوی، سهروردی، ابوالحسن خرقانی، عبدالرحمن جامی، سنایی، عراقی، شیخ محمود شبستری، شاه نعمت‌الله ولی، عطار نیشابوری و حافظ که از حلاج در کتابها و اشعار خود به نیکی یاد کرده‌اند.

اما دریارهٔ کتاب

کتاب تراژدی حلاج در متون کهن، دارای سه بخش است. بخش اول: «در حدیث معاصران» که شامل گزارش دوستان و پیروان و مخالفان حلاج در عصر خود است. چهارده گزارش که مهم‌ترین آن گزارش این زنجی تقریب‌نویس دادگاه حلاج است.

بخش دوم: «بعد از حلاج» که شامل پنجاه گزارش است. تمامی کسانی که در دفاع یا رد حلاج سخن گفته یا رساله و کتابی تألیف کرده‌اند، در این بخش گردآوری و تدوین شده است.

بخش سوم: «منظومه‌های عرفانی»؛ که شامل بیست و دو منظومه از بیست و دو شاعر فارسی زبان، که در اشعارشان از حلاج ستایش و تکریم کرده‌اند. شاعرانی چون: باباطاهر عربان، ابوسعید ابی‌الخیر، سنایی غزنوی، عطار نیشابوری، مولوی، عراقی، سعدی، سیف فرغانی، شیخ

۱. بقلی، روزبهان. شرح شطحیات.

۱۸ □ تراث‌دی حلاج در متون کهن

محمد شبستری، اوحدی مراغه‌ای، خواجوی کرمانی، حافظ، عمالالدین نسیمی، شاه نعمت‌الله ولی، محدث کاشانی، عبد‌الرازاق لاهیجی، ملام‌حسن فیض کاشانی، صائب تبریزی، فروغی بسطامی، پروین اعتصامی، اقبال لاهوری و ملک‌الشعراء بهار.

در پایان لازم است از زحمات و کوشش‌های بی‌وقفه سرکار خانم لادن جوانی که این اثر را حروفنگاری و صفحه‌آرایی کردند و در تهیهٔ نمایهٔ پایان کتاب زحمت فراوانی کشیده‌اند، تقدیر و تشکر نمایم. اگر این اثر منتشر شد، از دولتی تشویق و تسهیل سرکار خانم ملک آفاق حاج علی اکبر، مفسر و شارح مشتوفی معنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است. سپاس از لطف ایشان، بر من واجب می‌باشد.

قاسم میرآخوری

زمستان ۱۳۷۹

بخش اول

در حدیث معاصران

گزارش حمد پسر حلاج

(تولد، ۲۹۱ ه. ق.)

۱. ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن عبیدالله بن احمد بن باکریه شیرازی (ابن باکریه) صوفی نیشابور برای ما روایت می‌کند که من این روایت را از حمد پسر حسین بن منصور، در شهر تُسَّر شنیدم که می‌گفت:

تولد پدرم حسین بن منصور در بیضاء در محلی به نام «طور» بود، در تُسَّر پرورش یافت و دو سال به شاگردی سهل بن عبدالله تُسْتری درآمد، آنگاه به بغداد رفت.

بعضی اوقات لباس خشن می‌پوشید و در مواقعی دو خرقه رنگین می‌پوشید. گاهی کتان و عمامه می‌پوشید و بعضی وقت‌ها لباس نظامی بر تن می‌کرد، هیجده سال داشت که از تُسَّر به بصره مسافرت کرد. در جامهٔ مشایخ، پیش عمروبن عثمان مکی و جنید بن محمد رفت و هیجده ماه نزد

عمرو مکی ماند. با مادرم ام حسین دختر ابی یعقوب اقطع ازدواج کرد. از برای این ازدواج عمرو بن عثمان او را سرزنش کرد و به این سبب میان عمرو و ابی یعقوب کدورت بزرگی بوجود آمد.

آنگاه پدرم به دیدار جنید رفت و آزاری که از اختلاف ابی یعقوب و عمرو دیده بود برای جنید شرح داد. جنید او را به سکوت فرمان داد و خواست تا حرمت آنان را پاس بدارد. او مدتی این وضع را تحمل کرد. آنگاه پدرم به مکه رفت و یک سال در آنجا ماند. سپس با جماعتی از دراویش صوفیه به بغداد بازگشت. نزد جنید آمد و از او پرسشی کرد، اما جنید پاسخش را نداد و این مسئله را در خور مدعیات قشریون دانست. پدرم از او برجیجید. به اتفاق مادرم به گستر بازگشت و دو سال در آنجا بود. در گستر مورد توجه مردم قرار گرفت، از اینتو صوفیان از آن زمان کینه اش را به دل گرفتند. عمرو بن عثمان همواره درباره او نامه هایی به مردم خوزستان می نوشت و وی را به ارتکاب خطاهای بزرگی متهم می کرد، تا اینکه پدرم جامه صوفیان از تن بدر آورد، آن را ترک و ردای آستین دار و قبا پوشید. با مردم عامی بیامیخت. آنگاه عزم سفر کرد و پنج سال ما را رها نموده به خراسان و ماوراءالنهر رفت، از آنجا به سجستان و کرمان وارد شد و آنگاه به فارس درآمد و در میان مردم به سخن پرداخت و آنان را به خدا فراخواند.

مردم فارس او را به نام ابوعبدالله زاهد می شناختند. برای مردم فارس کتابهای بسیار نوشت. آنگاه از فارس به سوی اهواز رفت. در میان مردم سخن گفت و همه به گردش جمع شدند. برای مردم از اسرار و آنچه در دلهایشان بود، سخن می گفت و رازشان را آشکار می کرد. لذا او را حلاج الاسرار گفتند و لقب حلاج از اینجا برای او ماند. از فارس به بصره سفر کرد و چند صباحی در آنجا ماند.

مرا در اهواز نزد دوستانش گذاشت و برای بار دوم به مکه رفت. در این سفر جامه‌ای مرقع رنگارنگ و وصله‌دار بر تن داشت. عده زیادی او را در این سفر همراهی می‌کردند. ابویعقوب نهری‌جوری بر او رشک برد و همان تهمت‌هایی که می‌دانیم بر او زد.

پس از آن به بصره بازگشت. یک ماه در آنجا درنگ کرد، آنگاه به اهواز برگشت. سپس به همراه مادرم و چند تن از بزرگان اهواز به بغداد رفت. یک سال در بغداد ماند. به یکی از مریدان خود گفت: پسرم حمد را نزد خود نگاه بدار تا من برگردم. چون باید به سرزمین کفر و بتپرستی بروم و مردم آن دیار را به خدا دعوت کنم.

خبرش را در هندوستان شنیدم. آنگاه برای بار دوم به خراسان و ماوراء النهر و ترکستان و ماقچین رسید. مردم را به سوی خدای خواند و برای آنان کتابهایی تصنیف کرد که در دست نداریم. فقط می‌دانم که پس از بازگشت او، در نامه‌هایی که از هندوستان برایش می‌رسید او را ابوالمغیث می‌گفتند و در نامه‌ایی که از ماقچین و ترکستان می‌آمد، او را ابوالمعین و در نامه‌های مردم خراسان او را صاحب بصیرت و ذکاوت، در نامه‌های مردم فارس، ابوعبدالله زاهد و در نامه‌های مردم خوزستان شیخ حلاج اسرار خطاب می‌کردند. در بغداد گروهی او را مجذوب می‌گفتند و عده‌ای او را در بصره حیران می‌نامیدند.

پس از بازگشت از سفر، یاوه‌گویی درباره او بسیار شد. برای بار سوم به حج رفت. دو سال در آنجا بود، بعد از بازگشت احوالش دگرگون شد. در بغداد زمینی گرفت و برای خود خانه‌ای ساخت.

در میان مردم به موعظه آئین خود که من از آن آگاهی کمی دارم، پرداخت. محمد بن داود با گروهی از فقهاء با او به مخالفت برخاست و آئین وی را محکوم کرد.

همیشه میان او و علی بن عیسیٰ به خاطر تصریف شوری گفتگو در می‌گرفت و بعدها میان او و شبلی و دیگر بزرگان صوفیه چنین شد. گروهی می‌گفتند که او جادوگر است. عده‌ای دیوانه‌اش می‌خواندند و برخی او را صاحب کرامات و معجزات می‌شمردند و معتقد بودند که اگر دعا کنند، دعایش مستجاب می‌شود. مردم دربارهٔ او گفتگو می‌کردند تا آنکه سلطان او را بازداشت و به زندانش افکند.

بعدها، نصر قشوری به نزد خلیفه رفت و از او دستوری گرفت تا او را در زندان افرادی، حبس کنند. لذا خانه‌ای کوچک در کنار زندان برایش ساختند. در بیرونی این ساختمان را مسدود کردند. این بنا را دیواری احاطه کرده بود، دری که به درون زندان باز می‌شد، در آن تعییه کردند. یک سال مردم در این خانه به دیدارش می‌رفتند. آنگاه ملاقات با او را منع کردند و او پنج ماه بی‌آنکه کسی به دیدارش برسد در آنجا ماند، فقط یک بار ابوالعباس بن عطاء پنهانی به این زندان آمد و یک بار هم ابوعبدالله بن حفیف.

من شبها نزد مادرم در خانه بودم و روزها در خدمت پدرم. آنگاه دو ماه مرا زندانی کردند، در آن زمان هیجده ساله بودم.

آن شب که قرار شد فردا او را از زندان بیرون آورند و بکشند. بپا خاست و نماز به جای آورد، وقتی نمازش به پایان رسید، پیوسته تکرار می‌کرد که: «در کارم خد عه کرده‌ام، در کارم خد عه کرده‌ام». تا اینکه قسمت عمله شب سپری شد. پس از سکوتی طولانی، فریاد برآورد: «حق، حق!.... دویاره به پای ایستاد، ردای خود را بر تن کرد و رو به قبله دستهایش را بالا آورد و به راز و نیاز پرداخت.

خدم او، ابراهیم بن فاتک با من در آنجا بود، ما قسمتی از سخنان او را

به خاطر سپرديم که مى گفت: «ما گواهان تو هستيم. ما به لطف و رحمت تو پناه آورده‌ایم. تا آشکار سازی که چه مى خواهی، به ذات تو به امر و فرمان تو! تو در آسمان و زمین خدایی، تو بیس که زمان را آفریدی و صورتها را به تصویر کشیدی. تو بی که جواهر و اعراض در پیشگاهت سجود می‌کنند. اجسام به امر تو ترکیب می‌یابند و احکام به فرمان تو انشاء می‌شوند.»

«این تو هستی که در زمین برای هر که بخواهی و هرگاه که بخواهی به همان سان که در آسمان تجلی کرده‌ای، تجلی خواهی کرد. حکم تو به زیباترین شکل، بر صورت آدم که صورت روح ناطقه‌ای که صاحب علم و نطق و قدرت مطلقه و بیان است، تجلی خواهد کرد. و تو در وجود شاهد حاضر خود چیزی از هویت خود را ارزانی داشته‌ای، چون سر آغاز مرا خواسته‌ای و ذات مرا از میان ابناه بشر، به عنوان آیت عبارت خود برگزیده‌ای پس چگونه سرانجام ذات مرا با ذات مخلوق من، عیان می‌سازی. و حقایق علوم و کرامات مرا آشکار می‌کنی. مرا تا عرشهای عوالم ازلی و سرمدی خود، عروج می‌دهی تا آنجا که مرا فرمودی تا کلمه «گُن» را بر زبان آورم.»

«اکنون در معرض مرگ قرار دارم، کشته شوم، بودارم کنند، بسوزانند، خاکستر را به بادها و امواج آبها بسپارند؟»

«کمترین ذره خاکستر، آن دانه صبر به اجسام پر جلال مسخ‌هایم، حقیقتی محقق‌تر از کوههای عظیم را نمی‌داند.» آنگاه چنین سرود: «به تو از مرگ نفوس خبر می‌دهم، چون شاهدش پس از آنکه خدا را ملاقات کرد، از پا درآمد به تو از مرگ قلیانی خبر می‌دهم چون ابر و حی در آن دریایی حکمت باریده است

۲۶ تراژدی حلاج در متون کهن

به تو از مرگ زبان حق خبر می‌دهم، از زمانهای خیلی دور
که یادآوریش به عدم برمی‌گردد
به تو از مرگ پیانی خبر می‌دهم
که هر گفتار رسای هر سخنوری در برابر آن سر تعظیم فروود آورد
به تو از اشارات عقول (یا اشارات قلوب) خبر می‌دهم
چون از آن باقی نماند مگر بنایی فرسوده
سوگند به عشق پاکات
به تو از سیرت مردمی خبر می‌دهم که
حتی ستورانشان نیز فرمانبردار [نیک] بودند
همه در گذشتند و نه چیزی از آنان پیداست و نه اثری از آنان ماند
همچون سرگذشت قوم عاد و ویرانی کاخ ارم
که از آن نشانی نیست
و خلقی را بر جای گذاشتند
که از گمراهی و سرگردانی پیروی می‌کنند
ایتان از مردم کر و لال نادان ترند
بلکه از چهارپایان نیز هم

آنگاه دم فرو بست. و خادمش ابراهیم بن فاتک به او گفت: «ای مولای
من، چیزی، واپسین سخنی، برای من به میراث بگذار»
حلاج گفت: «به نفست سفارش می‌کنم، اگر اسیرش نکنی، او تو را
اسیر کند!» چون سپیده دمید، او را از زندان بیرون برداشت. او را دیدم که در
غل و زنجیر رقص کنان می‌خواند:
ندیم من به چیزی از ستم منسوب نیست
مرا نوشاند آن گونه که خود می‌توشد

بسان میزبان با میهمان
وقتی که جام (شراب) گشت
تبع و زیرانداز چرمی آوردند
این سزاوار کسی است که در تابستان با اژدها شراب می‌نوشد

او را به میدان یردند. پس از این که به افراد پانصد تازیانه زدند، دستها و پاهایش را قطع کردند، شنیدم که بر فراز دار با خدا راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت: «ای خدای من، امروز به سرمنزل آرزوهایم اندر خواهم آمد و در آنجا عجایب تو را نظاره خواهم کرد! ای خدای من! تو دوست می‌داری آن کس را که به تو آزار می‌رساند، چگونه دوست نخواهی داشت آن را که در راه تو آزار بیند؟»

سپس ابوبکر شبلی را دیدم که به زیر چوبه دار رفته، فرباد برآورد و به صدای بلند این آیه را بر می‌خواند: «أَوْلَمْ أَنْهَكَ عَنِ الْعَالَمِينَ^۱ آنگاه بد و گفت: «تصوّف چیست؟»

حلاج پاسخ داد: «کمترین مرتبه اش را هم اینک می‌بینی.»
«و برترین مرتبه اش کدام است؟»

گفت: «تو را بدان نرسد. و فردا خواهی دید که چه پیش می‌آید. تصوّف در غیب الهی است، که من آن را عیان می‌کنم و بر تو بوشیده مانده است.»

هنگام فراسیدن نماز شب، رفتند تا از طرف خلیفه اجازه بگیرند که او را از دار فرود آورند، ولی گفته شد: دیگر خیلی دیر شده است. این کار را به فردا بگذاریم؟ چون سپیده شد، او را از چوبه دار فرود آوردند و برداشتند تا اگر دنش را بزنند.

۱. حجر، آیه ۷۰: مگر تو را از مردم من نکرده بودیم.

من شتیدم که فریاد می‌زد و به آوای بلند می‌گفت: «آنچه اهل وجود و حال می‌خواهد، ذات واحد احد است، تنها با خود او!» «حَسْبُ الْواحِدِ إِفْرَادُ الْواحِدَةِ». آنگاه این آیه را تلاوت کرد: «يَسْتَعْجِلُ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا، وَالَّذِينَ آمَنُوا مُشْقِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ»^۱

این واپسین کلام او بود، گردنش را جدا کردند، آنگاه پیکرش را در بوربا پیچیده بر آن نفت ریختند و سوزانیدند. بعد، خاکسترهاش را بر بالای مناره برداشتند تا باد به هر سوی پراکند.

۱. سوری، آیه ۱۸: آنان که باورش ندارند آن را به شتاب می‌طلبند، و آنان که ایمان آورده‌اند از آن بیماناکند و می‌دانند که حق است. آگاه باش، که این که درباره قیامت جدال می‌کنند، سخت در گمراهی هستند.

گزارش محمد بن جریب طبری

(وفات، ۵۳۱۰. ق.)

در این سال مرد شعبده بازی را که می‌گفتند حلاج نام دارد و کتیه اش ابو محمد است در خانه علی بن عیسی وزیر حاضر کردند، یکی از یارانش نیز با او بود. از گروهی از مردم شنیدم که می‌گفتند: «حلاج دعوی زبوبیت» می‌کرده است.

حلاج و یارش را سه روز بیاویختند، هر روز تا اذان ظهر این عمل تکرار می‌شد. آنگاه پایین آورده و به زندان برمی‌گردانند. عدت زیادی او را در زندان بداشته بودند و گروهی از جمله نصر قشوری و دیگران مفتون وی شدند، چندان که مردم فغان کردند و عیب‌گویان او را نفرین کردند و کارش بالا گرفت که از زندان بیرون شن آورند و دو دستش را با دو پایش بریدند، سپس گردش را زدند. پس از آن ار را با آتش بسوختند.

تکمیله تاریخ طبری

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج

در این سال، خبر حسین بن منصور حلاج را با مقندر بگفتند که دستور داد هزار تازبانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشد و به آتش بسوزند.

این حلاج مردی بود گمراه و خبیث، در شهرها می‌رفت و جاهلان را فریب می‌داد و به کسانی چنان وامی نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می‌کند، به اهل سنت چنان وامی نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود و با کسانی که مذهب اعتزال داشتند معترزلی بود، به علاوه تردست و شعبده باز بود، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود و همچنان حقه به کار می‌برد تا به وسیله آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن آورد و بر خدا عزو جل و پیغمبران وی دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از او یافت شد که در آن حماقتها بود و سخنان واژگونه و کفر عظیم. در یکی از کتابهای او آمده بود که: «غرق کننده قوم نوح و هلاک کننده عاد و شمود منم»، و چنان بود که به یاران خویش می‌گفت: «تو نوحی، تو موسایی، تو محمدی، من ارواح آنها را به پیکرهای شما بازآورده‌ام». بعضی جاهلان پیرو او پنداشته‌اند که از نزد آنها غایب می‌شد و ناگهان از هوا بر آنها نازل می‌شد. دست خویش را برای گروهی تکان داد و درمها از آن فرو ریخت، ابوسهل بن نوبخت در جمع بود، گفت: «این را بگذار و یک درم به من ده که نام تو و نام پدرت بر آن باشد تا من به تو ایمان بیارم و گروهی بسیار با من ایمان بیارند».

حلاج گفت: «چگونه، در صورتی که چنین چیزی ساخته نشده؟»

ابن نویخت گفت: «هر کسی چیزی را که حاضر نیست، حاضر کند،
نااخته را بسازد.»

محمد بن یحیی صولی گوید: من این مرد را مکرر دیدم و با او گفتگو
می‌کردم، وی را جاهلی دیدم که عاقل‌نمایی می‌کند کفتاری که فصاحت
می‌نمود و فاجری که زاهدی می‌نمود و پشمته می‌پوشید. نخستین کسی
که به او دست یافت، علی بن احمد راسبوی بود که از این حالت وی خبر
یافت و او را به بند کرد و به بغداد برد بر شتری، و او را انگشت‌نما کرد و
حکایت وی را با آنچه دربارهٔ وی بدانسته بود، نوشت. علی بن عیسی در
ایام وزارت خویش به سال میصد و یکم او را احضار کرد، فقیهان را نیز
احضار کرد که با او گفتگو کردند که در سخن فرمودند. از قرآن و فقه و
حدیث چیزی نمی‌دانست، از شعر و لغت و اخبار کسان نیز، که وی را
بکوفت و سیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت غربی، سپس
در سمت شرقی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانهٔ خلیفه
بداشته شد. به وسیلهٔ سنت به کسان تقرب می‌جست، پنداشتند آنچه
می‌گوید درست است، پس از آن آزاد شد.

و چنان بود که ابن فرات در نخستین وزارت خویش، حلاج را تعقیب
کرده بود و موسی بن خلف به جستجوی وی برآمده بود که او با غلامی از
آن خویش گریخته بود، پس از آن در همین سال بدو دست یافتد و او را به
حامد وزیر تسليم کردند که به نزد وی بود. حلاج را به نزد حاضران
مجلس خویش می‌برد که سیلی می‌خورد و ریشش را می‌کندند. روزی
یکی از دوستان حلاج را به نام سامری را احضار کرد و گفت: «امگر نگفتشی
که این، ناگهانی از هوا بر شما نازل می‌شد؟»
سامری گفت: «چرا!»

۳۲ □ تراژدی حلاج در متون کهن

حامد بدو گفت: «من او را در خانه ام رها کرده‌ام، تنها و بی‌بند، پس چرا هر کجا بخواهد نمی‌رود؟»

آنگاه حامد وزیر، قاضی و فقیهان را احضار کرد و از آنها درباره حلاج فتوی خواست، شهادتها بی بر ضد وی درباره آنچه از او شنیده شده بود فراهم آمد که کشن وی را واجب می‌گمود. مقتدر آنچه بر وی ثابت شده بود و فتوا بی را که فقیهان داده بودند بدانست و به سالار نگهبانان خویش، محمد بن عبدالصمد، نوشت که وی را به عرصه پل ببرد و هزار تازیانه اش بزند و دو دست و دو پایش را ببرد که چین کرد. سپس او را به آتش بسوخت و این در آخر سال سیصد و نهم بود.

گزارش ابویعقوب نهرجوری

(وفات، ۳۳۰ ه. ق.)

۱. ابویعقوب نهرجوری گوید: حسین بن منصور برای دومین بار به مکه آمد و چهار صد مرید همراه داشت که چون به مکه رسیدند همه از گرد او پراکنده شدند جز اندکی از آنان کسی باقی نماند.

چون شب فرا رسید به حلاج گفت: «برای شام قوم چاره‌ای بیندیش.» گفت: «آنان را به کوه ابوقبیس ببر.» من آنان را با مقداری غذا به آن کوه بردم و افطار کردیم. آنگاه حلاج گفت: «آیا شیرینی نمی‌خورید؟» گفتیم: «خرما خورده‌ایم.»

گفت: «منتظرم شیرینی است که با حرارت آتش پخته باشند.» سپس لحظه‌ای از منظر ما غایب شد و با سینی پر از شیرینی بازگشت. از کار او به شک افتادم و تکه‌ای از شیرینی را نزد خود نگه داشتم و به بازار بردم و به

شیرینی پزان مکه نشان دادم. آنان این شیرینی را نمی‌شناختند. و گفتند: «این نوع شیرینی را در مکه نمی‌پزند». زنی شیرینی پز را دیدم، آن را به او نشان دادم، او گفت: این شیرینی را در زبید می‌پزند ولی آوردن آن از زبید به اینجا ممکن نیست. و نمی‌دانم چگونه این شیرینی را از آنجا به اینجا آورده‌امند». شک من به حلاج بیشتر شد. آن زن قصد رفتن به زبید کرد. از او خواستم از شیرینی پزان زبید بپرسد تا از کدامیک از آنان، سینی شیرینی ناپدید شده است. پس از چند روز آن زن در نامه‌ای برایم نوشت: «از یکی از شیرینی پزان زبید سیتی شیرینی ناپدید شده است». آنگاه من یقین کردم که حلاج جادوگر است و از حرام خواری روی گردان نیست. زمانی نگذشت که نامه دیگری از آن زن رسید که در آن نوشته بود: «حسین بن منصور مبلغی بیش از قیمت آن شیرینی و سینی آن، برای شیرینی پز زبیدی فرستاده است». از این تو شک من از بین رفت و دانستم این کار از کرامات حلاج بوده است.

۲. ابویعقوب نهرجوری گوید: حلاج برای نخستین بار به مکه آمد و یک سال در صحن مسجد نشد و جز برای طهارت و طواف کعبه از جای خود حرکت نمی‌کرد و از آفتاب و باران احتراز نمی‌کرد. هر شب کوزه‌ای آب و یک قرص نان از نان‌های مکه نزد او می‌نهادند و صبح همان قرص نان را که فقط سه لقمه از آن را خورده بود بر روی کوزه آب می‌دیدند و از نزد او بر می‌داشتند.

۳. گویند: حلاج در آغاز گاهی پلاس و گاهی پیراهن و گاهی پارچه نازک پتبه‌ای می‌پوشید و برای نخستین بار در هجده سالگی از شهر خود به بصره سفر کرده و ازدواج کرد و از آنجا به مکه رفت و میان او و ابویعقوب نهرجوری سخن بالاگرفت. حلاج به نهرجوری گفت:

«اگر پاره‌ای اشارات و رموز بر تو وارد شود و آن اشارات و رموز وارده به هم متصل و احوال در منزلت مشابه و مشترک نباشد، آن واردات و حالات با هم متقابل و مساوی نمی‌شود. و از امور خفیه آگاهی به عمل نمی‌آید.»

آنگاه افرود: «برو که خبرهایی دارم که تو فردا به آنها پی خواهی برد.» نهرجوری گفت: «ای شیخ پس از آنکه خبر دهنده به من خبرداد، اعلام دهنده نیز به من اعلام داد.»

حلاج گفت: اعلام دهنده مطلبی را به تو اعلام نمی‌کند مگر آنگاه که آن مطلب از طریق اخبار برای تو ثابت شود و آن اخبار نیز در آغاز از طریق گوش به تو رسیده است.»

نهرجوری گفت: «ای شیخ پاره‌ای اخبار را با هوش و فراست درمی‌بایم ولی به آنها اطمینان نمی‌کنم تا با واردات غیبی بر آنها اطلاع بایم. آنگاه آن اخبار را به علم خود بیوند می‌دهم و می‌بینم آن دو علم به هم نزدیک و همچنین دو خاطر و دو فهم با هم یکی است ولی نمی‌توانم بپذیرم که اطلاع بدون اخباری که نیرومندتر است و استضاءت (روشن ضمیری) بدون نظری که روشن‌تر است، موجود باشد.» آنگاه هر یک از آن دو به راه خود رفت. حلاج با خود سخنانی می‌گفت که هیچ‌کس معنا و مفهوم آن را نمی‌فهمید.

گزارش ابویکر شبی

(وفات، ۳۳۴ ه. ق.)

۱. ابویکر شبی گوید: آهنگ حلاج کردم در حالی که دستها و پاهایش را بریده و او را برتنه درخت خرمایی به صلیب کشیده بودند. به او گفت: «تصوّف چیست؟»

گفت: «کمترین مرتبه اش همین است که می‌بینی.»

گفت: «پس والاترین مرتبه آن چیست؟»

گفت: «تو را به آن راه نیست ولی فردا خواهی دید. و در غیب، چیزهایی است که من آنها را می‌بینم ولی آنها از تو پنهان است.»

چون شب شد از خلیفه فرمان رسید که گردن حلاج را بزنند. نگهبانان گفتند اکنون دیر وقت است فردا دستور خلیفه به جای آوریم. فردای آن روز حلاج را از روی صلیب (تنه درخت خرما) پایین آوردند تا گردن او را بزنند.

حلاج با صدای بلند گفت: «برای واجد (مرد خدای جو) این بس که واحد (خدا) برای او تنها شود». آنگاه این آیه را خواند: «يَسْتَعِجِلُ
بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا، وَالَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ»^۱
گویند: این آخرین سخنی بود که از حلاج شنیده شد. آنگاه گردن او را
زدند و جسدش را در بوریایی پیچیده و بر روی آن نفت ریخته آتش زدند.
خاکستر آن را بر سر متاره‌ای نهادند تا باد آن را پراکنده سازد.
۲. روایت است که شبی روزی نزد حلاج رفت و گفت: «ای شیخ راه
رسیدن به خدا چگونه است؟»

حلاج گفت: «دو گام است و رسیدی. دنیا را بر روی دنیا عاشقانش
بیانداز و آخرت را به صاحبانش بازگذار.»

۳. شبی نقل کند که در زندان به حسین بن منصور وارد شدم او را دیدم که
نشسته بود و بر حاک خط می‌کشید، چندان که ملول شد، آنگاه چشم به
آسمان برداشت و گفت: «خدایا برای هر حقیقتی است و برای هر
خلفی طریقتی است و برای هر پیمانی، وثیقه‌ای (ضمنانی) است.» آنگاه
گفت: «ای شبی چگونه می‌بینی کسی را که مولايش او را از خویش گرفته
و به بساط انس خویش رسانیده است.»

به او گفتم: «چگونه چنین شود؟»

حلاج گفت: «او را از خودش بازگیرد و سپس به قلبش بازگرداند. پس
او از خودش گرفته شده است و به قلبش بازگردانیده شده است. گرفتنش
از خویشتن عذاب دادن است و باز بردنش به قلبش، به قرب رسانیدن،

۱. سوری، آیه ۱۸؛ آنان که باورش ندارند آن را به شتاب می‌طلبند. و آنان که ایمان
آورده‌اند از آن بیناکند و می‌دانندکه حق است. آگاه باش. کسانی که درباره قیامت جدال
می‌کنند سخت در گمراهی هستند.

خوشا آن کسی که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طلوع
کرده باشد.» آنگاه چنین سرود:

خورشید دوست، شبانه طلوع کرد
آنگاه فروزان شد و دیگر غروب نخواهد کرد
خورشید روز از پی شب طلوع می‌کند
اما خورشید دلها هرگز غروب نمی‌کند

۴. از شبلى نقل کرده‌اند که او فاطمه نیشابوری را نزد خود خواند و گفت:
به حلاج بگو که: «خداآوند تو را به یکی از اسرارش آگاه کرد، و چون آن را
فاش کردی، طعم شمشیرش را به تو چشانیدا و آنگاه پاسخ او را به خاطر
بسپار. و سپس از او بپرس تصوف چیست؟»
آن زن به سوی حلاج رفت و سخنان شبلى را برای او تکرار کرد،
حلاج در پاسخ او شعری سرود:

گستاخ و بی‌پروا بودم، چون صبرم لبریز شد، از نام تو پرده افکندم
چه چیز زیباتر از برافکنندن پرده است برای کسی چون تو؟
اگر از من خرده بگیرند
روی تو عذر گناه من است
زیرا ماه بدر، در پیش روی تو
بیتوا و ناچیز است^۱

آنگاه حلاج گفت: «به سراغ شبلى برو و به او بگو: به خدا سوگند! من
سرّ او را فاش نکرده‌ام.»
آن زن گفت: «تصوف چیست؟»

۱. این اشعار از حسین بن ضحاک خلیع است. الأغانی، بخش ۲، ص ۱۹۳.

حلاج گفت: «حالی که من دارم. به خدا سوگند! هرگز توانسته‌ام یک دم سعادت او را از رنج و درد او جدا کنم!»

آن زن، سوی شبی بازگشت و گفت: «ای باشمورترین مردم، جواب اول برای شما و جواب دوم برای من است.»

۵. دریغا آن روز که سرور عاشقان و پیشوای عارفان حسین بن منصور را بردار کردند، شبی گفت: آن شب مرا با خدا مناجات افتاد، گفتم: «اللهی الى تَقْتُلُ الْمُحِبِّينَ؟ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى! الى آذْ أَجَدَ الدَّيَةَ. قُلْتُ؟ يَارَبُّ وَ مَادِيْتُكَ؟ قَالَ: لِقَائِي وَ جَمَالِي دِيَةُ الْمُحِبِّينَ»

دانی که چه می‌گوید؟ گفت: گفتم بار خدایا محیان خود را تا جند کشی؟ گفت: چندانکه دیت یابم. گفتم: دیت ایشان چه می‌باشد؟ گفت: حمال لقای من دیت ایشان باشد. ما کلید سر اسرار بد و دادیم، او سر ما آشکارا کرد، ما بدی در راه او نهادیم تا دیگران سر ما نگاه دارند.»

۵

گزارش ابن زنجی قاضی دادگاه حلاج (وفات، ۳۴۵ ق.)

۱. در زمان مقتدر در بغداد ساکن بود و با صوفیان حشر و نشر داشت. وزیر مقتدر خلیفه عباسی، حامد بن عباس می‌گفت: «حلاج مردگان را زنده می‌کند و اجنه در خدمت او هستند. هرچه بخواهد برایش مهیا می‌شود و پرنده ظاهر می‌کند.

ابوعلی اوراجی برای علی بن عیسی گفته است: محمد بن علی قنانی (کُنانی) کتابی داشت که سرزم را به اساعت از آن فرا می‌خواند. علی بن عیسی خانه محمد بن علی قنانی را محاصره کرد و چاه منزلش آن کتاب را یافت و دانست که او از یاران حلاج است و این کتاب دستخط است، حامد بن عباس از خلیفه مقتدر خواست که حلاج و یارانش را به او

واگذارد. نصر حاجب او را مانع شد، چون در دل رغبتی به حلاج داشت.
ولی حامد در قضیه حلاج پافشاری کرد.

بالاخره مقتدر خلیفه عباسی دستور داد تا حلاج را بازداشت کنند.
حامد، حلاج را دستگیر و زندانی کرد. هر روز او را به محکمه می‌آورد تا
چیزی از او بیابد و وی را بکشد. ولی حلاج جز شهادتین و اعتقاد به
وحدائیت خدا و شرایع اسلام چیزی بر زبان نمی‌راند. حامد سعی داشت
کسانی را که به حلاج گرایش و رغبتی داشتند، دستگیر کند و با اعتراف
گرفتن از آنها ثابت کند که حلاج معتقد است که او خداست و همان کاری
را می‌کند که خدا انجام می‌دهد. حلاج این مطلب را انکار می‌کرد و
می‌گفت: «به خدا پناه می‌برم که اگر من دعویٰ رویت و نبوت کنم. من
مرد خدایپرست هستم و بیشتر موقع دوزه می‌کرم و نماز می‌خوانم و غیر
از این چیزی نمی‌دانم.»

علی بن حسن قاضی از ائمۃ القاسم اسماعیل بن محمد بن زنجی کاتب
و او نیز از پدرش زنجی نقل می‌کند - او گزارش نویس و قایع حلاج تا زمان
قتل او بوده است و در جلسه دادگاه همواره همراه حامد بن عباس بوده و
حلاج را می‌دید. و گفتگوهایش را می‌شنید - که ابن زنجی گوید:
اولین چیزی که کشف شد این بود که مردی معروف به دبّاس از
شاگردان اوست، او را گرفته و به بندش کشیدند. دبّاس در زیر شکنجه
تاب نیاورد و قول همکاری با دستگاه خلافت را داد. او اسامی پیروان
حلاج در ایالات و ولایات را افشا کرد. از طرف حکومت اعتبار لارم به او
داده شد تا به جستجوی حلاج رفته و او را بیابد.

ابوعلی هارون بن عبدالعزیز اوراجی کاتب، کتابی درباره خوارق و
تردستی‌های حلاج نگاشته و گوید: تزد نصر قشوری مقیم گشت. نصر

حجره‌ای بزرگ برای او ترتیب داده بود و هر کسی که می‌خواست نزد حلاج بود باید از او اجازه می‌گرفت. حلاج دو نام داشت، یکی حسین بن منصور حلاج و دیگری محمد بن احمد فارسی. حلاج، نصر قشوری را گمراه کرده بود. نصر او را بندۀ صالح خدا می‌دانست و برای همه حکایت می‌کرد که او از بیماری امضاء و احتشاء خلیفه باخبر است و با حلاج در این باره سخن گفته است و آنگاه از خلیفه اجازه گرفت تا حلاج را نزد او ببرد، خلیفه نیز اجازه داد. حلاج به حضور خلیفه رفت، دست بر روی آن نقطه بدنش که درد می‌کرد، نهاده و چند آیه از قران را خواند و درد رفع شده است. مادر خلیفه هم مبتلا به این درد بود، که حلاج با همین روش او را معالجه کرده است.

حلاج دید که با بزرگان، در کاخ، رفت و آمد دارد و نیز با مقتصد و مادرش و با خدم و حشم او و صاحب منصبان خاص و به ویژه با خادمان نصر قشوری. از اینtro غرور و حُجب او را فراگرفت.

۲. چون خلیفه شایعه منتشره درباره جزوئی اوراجی و گفته‌های دبناس را شنید، به ابن عیسیٰ وزیر دستور داد، پرونده او را رسیدگی کند. چون حلاج به مجلس مناظره وارد شد، علی بن عیسیٰ او را مخاطب قرار داد و با خشنوت با اوی سخن گفت.

حلاج به او گفت: «در همین نقطه که سخن خود را گفته‌ای توقف کن و چیز دیگری مگوی و ادب را رعایت کن و اگر چنین نکنی زمین را بر تو واژگون خواهم کرد.»

علی بن عیسیٰ از مناظره با حلاج به هراس افتاد و از خلیفه خواست تا او را از این مناظره معاف کند و خلیفه عذر او را پذیرفت. کار محکمه به حامد و اگذار شد.

دختر سامری شاگرد حلاج را نزد وی در زندان برد بودند و چندی در کاخ سلطان با او مانده بود. پدرش او را نزد حامد فرستاد تا آنچه درباره حلاج می‌دانست و هر چه از او دیده یا شنیده، در بازپرسی، بگوید. من در یکی از روزهای سرد زمستان نزد حامد رفتم و آن زن را در آنجا دیدم. آن زن عبارات خود را به دقت بررسی می‌کرد و مطالب خود را نیک بیان می‌کرد و چهره‌ای دلنواز داشت. حامد پرسید از حلاج چه می‌دانی؟ زن حکایت کرد که پدرش، سامری، او را نزد حلاج برد و حلاج هدیه‌هایی مختلف، از جمله حجابی سبز رنگ به او داده است.

آن زن حکایت می‌کرد که حلاج به او گفتنه بود: «من تو را به همسری پسر عزیزم درآوردم که در نیشاپور درگویی که نام آن را گفت، ساکن است (و من آن محل را فراموش کرده‌ام)، او گفت: میان زن و شوهر ممکن است سوء تفاهم‌هایی پیش بیاد. شاید تو از فلان یا بهمان کار او بی خبر باشی و بخواهی از آنها با خبر شوی. من به او دستور داده‌ام که به فکر تو باشد. هرگاه از چیزی بی خبر بودی، آن روز را روزه بگیر، چون شب فرا رسد، بر پشت بام برو، خاکستر و نمک را بردار و به غذای خود بزن. آنگاه حجاب از روی خود برگیر و هر چه را می‌خواهی درباره شوهرت بدانی برای من حکایت کن، زیرا من صدای تو را می‌شنوم و تو را می‌بینم.»

باز آن دختر گفت: شبی بر پشت بام دارالخلافه (دارالسلطان) با دختر حلاج خفته بودم، حلاج نیز با ما بود. آخر شب او را نزدیک خود یافتم، از خواب بیدار شدم، تکان خورده بودم، نمی‌دانستم چه می‌خواهد. به من گفت: «آمده‌ام تا تو را برای نماز بیدار کنم.»

پس از نماز صبح من و دخترش از بام خانه به پایین آمدیم. او هم آمد، وقتی به پله‌ای رسید که او را می‌دیدیم و او هم ما را می‌دید، دخترش به من گفت: «او را تعظیم کن!».«

۱۴۴ - اثرآژدی حلاج در متون کهن

گفتم: «آیا باید در برابر کسی غیر از خدا سجده کنم؟»
حلاج سخن مرا شنید و گفت: «خوب! آن خدای آسمان است، خدای
روی زمین هم هست.»

باز دختر سامری گوید: روزی مرا نزد خود خواند، دستش را در
آستین برده، پر از مشک بیرون آورد و به من داد و این کار را چندین بار
تکرار کرد، آنگاه به من گفت: «آن را با عطراهایت نگاه بدار، زیرا زن وقتی
به دیدن شوهرش برود باید عطر داشته باشد.»

باز همین زن گوید: بعدها مرا نزد خود خواست، در حالی که خود در
اطاقی با حصیر فرش شده بود، نشته بود. به من گفت: «کناره این حصیر
را بلند کن و آنچه می خواهی از زیر آن بردار.» و با انگشت به گوشه اطاق
اشاره کرد. من به آنجا رفتم، حصیر را بلند کردم، در زیر آن دیوارهایی
یافتم که همه اطاق را فرش کرده بود. این منظره دیدگانم را خیره کرد.
ابن زنجی گوید: آن زن، در خانه حامد تا اعدام حلاج، زندانی ماند.

۳. چون حلاج بدست حامد سپرده شد، حامد تلاش کرد تا بیاراش را
بیابد و بازداشت کند او در پیگرد شاگردان حلاج، سرسختی نشان داد.
چندین نفر از آنان که جاسوسان رددشان را پیدا کرده بودند، در چنگ او
گرفتار آمدند: حیدره، سامری، محمد بن علی کنانی (قنایی) و ابویکر
هاشمی که حلاج او را ابوالمعیث نامیده بود و نایب خودش کرده بود. این
حامد نامی از چگ آنان فرار کرد، ولی خانه اش را مساقره کردند و در
خانه او و محمد قنایی، مدارک بسیاری بدست آوردند. این مدارک بر
روی کاغذ چینی و با مرکب طلایی نوشته شده و آستری از دیبا و ابریشم
داشت و با چرم‌های گرانیها صحافی شده بود.

حامد دریافت که این نامه‌ها را حلاج به شاگردانش نگاشته است. در

این نامه‌ها چیز‌های شگفت‌انگیزی بود. در این نامه‌ها شاگردانش را راهنمایی می‌کرد که چگونه مستعeman را به خود جلب کنند و چه دستورهایی باید به آنان داد تا آنان را پله پله به حد اعلای مشرب خود راه برد. و با هر کدام بر حسب فهم، هوش، درک، علاقه و فرمانبرداری او سخن گفته بود. نامه‌هایی هم که به او می‌نوشتند، به سبب عبارات قراردادی و رمزی، فقط برای فرستنده و گیرنده قابل فهم بود. همچنین دفترهایی با همان سبک نگاشته شده بود، بر بعضی از آنها اسم «الله» به صورت دایره نوشته شده و در درون این دایره عبارت «علی علیه السلام» به خطی نقش شده بود که تنها نویسنده‌اش می‌توانست رمز آن را دریابد. حامد، سامری را حاضر کرد و به او گفت: «هر چه از کارهای حلاج خبرداری برایم حکایت کن.»

سامری گفت: «ای کاش وزیر مرا از نقل این ماجراها معاف دارد. وزیر پرسش خود را تکرار کرد.

باز سامری همان جواب را داد، وزیر اصرار کرد. بالاخره سامری چنین اعتراف کرد: «می‌دانم که اگر حکایت خود را برات بگویم، مرا دروغگو خواهی خواند، و تصور می‌کنم که بلایی بر من نازل خواهد شد.»

حامد به او قول داد تا هیچ حادثه‌تاگواری برایش رخ ندهد. آنگاه سامری حکایت کرد: «با او در فارس بودم. راه استخر را می‌یمودیم و فصل زمستان بود. چون به محلی در راه رسیدیم. به او گفتم دلم هوس خیار کرده است.»

حلاج گفت: «در اینجا و در این موقع سال؟»
گفتم: «آری.»

چند لحظه بعد، حلاج به من گفت: «باز هم همان میل را داری؟»
گفت: «آری.»

بر فراز تله برفی رسیده بودیم، او دستش را در برف فرو برد و خیار
سبزی از آن بیرون آورده به من داد.

حامد سخن او را بریده گفت: «تو هم آن را خوردی؟»
گفت: «آری.»

حامد به ناسزا گفت: «تو دروغ می‌گویی! آرواره‌هایش را خرد کنید.»
نگاهابانان پیش دویدند و کاری که گفته بود بر سر سامری آوردند و او
فریاد می‌کشید: «آیا این همان چیزی نیست که از آن می‌ترسیدم؟»

حامد دستور داد تا او را از تالار بیرون کردن. آنگاه برای ما حکایت
کرد که در میان معجزه‌گران مردمانی بوده‌اند که در واقع، متعدد می‌شوند
که انجیر و میوه‌هایی تغیر آن را برویانند. ولی این میوه‌ها، وقتی بدست
کسی می‌رسید که می‌خواست بخورد، به پشک شتر بدل می‌شد.
۴. باز این زنجی گوید: در دادگاه حامد بودم، سبد زیای خیار آورده در
آنجا گذاشته بودند (سبدی نئین) که در خانه محمد بن علی قنابی (کُنایی)
ضبط کرده بودند.

حامد گفت: سبد را باز کنند و چون باز شد، دیدند که آن سبد محظی
پشک خشک و سبز و شیشه‌هایی پراز مایعی به رنگ روغن و تکه‌ای نان
خشک است. سامری در این جلسه حضور داشت و در کنار پدرم نشسته
بود. پدرم از دیدن این چیزها تعجب کرد و از سامری پرسید که این
چیست؟ او از پاسخ خودداری کرده، عذر خواست. و چون پدرم اصرار
کرد، به او گفت: «این پشک از مدفوع حلاج گرفته شده و آن را به عنوان
دارو به کار می‌برده و مایع درون شیشه از پیشاب حلاج است.»

حامد وقتی از جریان با خبر شد، مانند همه حاضران متعجب گشت. همه حلاج را مسخره می‌کردند. پدرم به موضوع قطعه نان برگشت و از اینکه این نان به این صورت نگهداری شده، تعجب کرد. سامری از این حالت پدرم خشمگین شد و گفت: «بگو گوش می‌دهم. می‌بینم از این تکه نان تعجب کرده‌ای. هر چه می‌خواهی از آن بردار و بعد از آنکه لقمه‌ای از این نان را خوردی، خواهی دید که چگونه هواردار حلاج می‌شود.» پدرم از خوردن آن خودداری کرد، چون می‌ترسید آن نان به زهر آلوده باشد.

حامد دستور داد تا حلاج را به درون آورده و از او پرسید «در سبد چیست و برای چه شاگردانش پیشاب و پنجال او را نگاه می‌داشته‌اند؟»

حلاج گفت: «خبر ندارد و کس از آن به او خبری نداده است.»

بسیار اتفاق می‌افتد که در مجلس حامد، حلاج را کنار من می‌نشاندند و من همیشه این سخنان را از او می‌شنیدم: «منزه‌تی تو و جز تو خدایمی نیست، به خودم ستم کرده چه به غیر آن عمل کردم، پس مرا بی‌امرز که غیر تو گناهان را تیامرزد.»

با این زنجی گوید: روزی با پدرم در دادگاه حامد نشسته بودم. وقتی جلسه پایان یافت، بیرون رفیم تا به ایوان دارالعامه بروم. هارون بن عمران الجهندی آمده و نزدیک پدرم نشته بود. ولی با او سخنی نمی‌گفت. در این لحظه یکی از خادمان حامد که مأمور نگهبانی حلاج بود به درون آمد و اشاره به هارون کرد که پیش برود. هارون برخاسته و از ما جدا شد. ما علت را نفهمیدیم. پس از مدتی با قیافه‌ای گرفته و عبوث بازگشت، پدرم که مبهوت مانده بود، از وی ماجرا را پرسید. او پاسخ داد: «تو کر حامد که نگهبان حلاج است مرا صدای کرد، رفتم، برايم حکایت کرد که وقتی با سینی غذا که سفارش کرده‌اند هر روز برایش برم. نزد حلاج

رقتم، دیدم که او به تهایی اطاق را از کف تا سقف و از همه طرف پر کرده است. دیدن این احوال او را برجای یهت زده کرده است. سینی را رها کرده، دوان دوان از اطاق بیرون رفته است. نوکر می‌لرزید، رنگش زرد شده بود و تب داشت. هارون هم مات و مبهوت بود. هنگامی که مامات و متیر بودیم، پیک حامد نزد ما آمد و گفت: به حضور حامد بازگردیم. ما نزد حامد آمدیم و ماجرای آن خادم را به او گفتیم. حامد او را صدا کرد و داستان را از او پرسید. نوکر غرق در تب، ماجرا را تکرار کرد. آنگاه حامد او را دروغگو خواند، به او دشنام داد و گفت: «آیا از حقه بازی‌های حلاج می‌ترسی؟ لعنت خدا بر تو برو بیرون!» غلام بیرون رفت و مدت زیادی در حال تب باقی بود.

باز این زنجی گوید: حامد اطلاع یافته بود که یکی از شاگردان حلاج حکایت کرده است که در زندانی که حلاج بوده است، داخل شده و در باب همه چیز به میل خود با او صحبت کرده بود. حامد که این موضوع را به کلی مُحال می‌دانست، نخست از نگهبانان و دربانان در این مورد بازپرسی کرد. زیرا سفارش شده بود که اجازه تدهند کسی نزد او ببرود. چندین نفر از درباریان را تازیانه زدند. آنها سوگند خوردنکه هیچ یک از شاگردان حلاج را نگذاشته‌اند که نزد او برود و هیچ کس را ندیده‌اند که به آنجا برود. آنگاه حامد به بازجویی پشت بامها و دیوارها پرداخت، بازجویی به نحو کامل انجام گرفت و کمترین اثری یا رخنه‌ای پیدا نشد. سرانجام از حلاج در باب شیوه‌ای که آن مرد به نزد او رفته بود، بازپرسی کردند، وی پاسخ داد: «این قدرت الهی است که او را به زندان من فرود آورد. به این طریق او را به نزد من آورد، سپس بیرون بُرد» باز این زنجی گوید:

هر روز چند نفر دفترهایی را که در محل اقامت شاگردان حلاج ضبط کرده بودند، به دادگاه می آوردند و به پدرم می دادند تا بخواند. او هم، همه روز چنین می کرد. در یکی از روزها، پدرم در حضور قاضی ابو عمر و ابوالحسین اشنانی، یکی از رساله های حلاج را قرائت کرد، در آن رساله آمده بود که: «وقتی کسی می خواهد به حجّ برود و وسیله آن را ندارد، باید در خانه اش محوطه محصوری مجزی ترتیب دهد، که هیچ چیز ناپاکی بدان نرسد، و احدی بدان در نیاید، و هیچ کس از آنجا نگذرد. سپس در موسوم حجّ شرعی، در پرامون آن چنانکه به گرد بیت‌الحرام طواف می کنند، طواف کند. و این مراسم و دیگر مناسک را که در مکه انجام می دهند، انجام بدهد، نظیر گرد آوردن سی طفل یتیم و فراهم کردن بهترین طعامهای ممکن برای ایشان، در محوطه مذکور، شخصاً به آنان طعام دهد، وقتی از غذا خوردن دست کشیده، دستهایشان را شسته و به هر کدام پیراهنی پوشاند و هفت یا سه درهم، بدهد. چون این اعمال را به پایان برد، مثل این است که به حجّ رفته باشد.»

وقتی پدرم این قسمت را خواند، قاضی ابو عمر رو به حلاج کرد،
گفت: «این مطلب را از کجا گرفته‌ای؟»

حسین گفت: «از کتاب اخلاص حسن بصری.»

ابو عمر گفت: «ای که کشتنت مباح باشد، دروغ می گویی. ما کتاب اخلاص حسن بصری را خوانده‌ایم، یک کلمه از آنچه می گویی در آن نیست!»

وقتی هم ابو عمر و عبارت «یا حلال الدّم» را بزبان می راند، حامد به او گفت: «این عبارت را بنویس!» و در حالی که ابو عمر سخن خود را تمام نکرده بود که حامد بار دیگر گفت: «آنچه گفتی بنویس.»

ابو عمر و از نوشتن خودداری می‌کرد و موضوع صحبت را به جایی دیگر می‌کشانید. حامد سخن خود را تکرار کرد و دوات را پیش ابو عمر برده و او را دعوت کرد تا ورقه کاغذی بردارد. ولی ابو عمر و امتناع می‌کرد. سرانجام در برابر اصرار حامد نتوانست مقاومت کند. اعضای حاضر دادگاه هم پس از او امضاء کردند. وقتی حکم را برای حلاج خواندند، فریاد برآورد: «پشت من گرم است، خون من را بدون این که گناهی بکنم نمی‌توان ریخت. شما حق ندارید علیه من تفسیری که شما را به این کار مجاز می‌کند به کار ببرید! دین من اسلام است و مذهب من مذهب سنت و تکریم و تعظیم ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه، زبیر، سعد، سعید، عبدالرحمن بن عوف و ابو عییده جراح! کتابهایی از من است»، در موضوع سنت، که در کتابفروشی‌ها موجود است! خدایا! خودت خون مرا حفظ کن!!

مرتب این عبارت را تکرار می‌کرد. در حالی که اوراق را انشاء می‌کردند و هر چه را لازم بود برای تکمیل بر آنها می‌افزودند، سپس جله ختم شد و حلاج را به سیاهچالی که از آن آورده بودند، باز گرداندند.

۵. وقتی جله دادگاه پایان یافت، حامد صورت جلسه را به پدرم داد و به او سفارش کرد که گزارش جله را به نزد مقتدر بالله بفرستد و آنچه گذشته است برایش حکایت کرده و فتاوی را بدان پیوست تمايد و از او تقاضای صدور دستور اجراء آن را بکند. سپس نامه دیگری به حاجب نصر بنگارد و از او بخواهد که نامه نخست را به مقتدر برساند و پاسخی را که می‌دهد، بفرستد.

پدرم هر دو نامه را نوشته، فتاوی را به آن پیوست کرد و در بسته مخصوص مقتدر گذاشت. ولی دو روز گذشت و پاسخی نیامد.

این تأخیر حامد را مضطرب کرد، از نوشتن چنان نامه‌ای دچار تأسف شد و ترسی از این که آن نامه بدست کسانی افتاده باشد، بر او چیره شد، ولی نتوانست مقصراً را بیابد، روز سوم نامه دومی خطاب به مقندر، به پدرم املا کرد. با همان عبارات نامهٔ نخست و بر آن افزود آنچه در دادگاه گذشت دیگر فاش و بر ملاه شده است، به محض این که اعدام حلاج صورت نگیرد، باید متظر شورشها بی بود، دو نفر را هم در این باب شکی نیست. از خلیفهٔ خواست که دستور اعدام او را صادر کند. این نامه را به مُفلح داد. او مأموریت داشت تا نامه را به دربار خلیفهٔ برساند و پاسخ را دریافت و گزارش آن را به حامد دهد.

صبح فردای آن روز، پاسخ مقندر را مُفلح آورد که خلیفهٔ نوشته بود: چون قصاصات، بنابر فتوی به اعدام او تصمیم گرفته‌اند و ریختن خون او را مباح دانسته‌اند، باید محمد بن عبدالصمد، رئیس پلیس را بخوانی؛ حلاج را به او بسپاری، تا هزار تازیانه بر او بزنند، شاید از آن بمیرد، و اگر نمرد، سرش را جدا کنند.

حامد از این پاسخ غرق شادی و تنشاط شد. و نگرانی که او را مشوش کرده بود از میان رفت. آنگاه محمد بن عبدالصمد را به حضور خود خواند و خود فرمان خلیفه را برایش خواند و خواست بگوید حلاج را به او تحويل دهند ولی عبدالصمد از این کار خودداری کرده، گفت: «می‌ترسد که حلاج را از چنگ او بربایند.»

حامد گفت: پس من نگاهبانان ویژهٔ خود را در اختیار تو خواهم گذاشت که او را تا ادارهٔ شهریانی ساحل غربی همراهی کنند. سرانجام با هم توافق کردند که محکوم را فردا شب در ساعت نماز عشاء بیاورند. این عبدالصمد، با گروه افراد خود آنجا باشد و با مأموران دیگری که قاطرهای

زین شده با خود داشته و آماده هستند تا مانند مهتران در کنار محکوم بدوند، حلاج را بر یکی از استران سوار کرده، او را در میان این گروه بگشایند.

حامد، در پایان به او دستور داد، حلاج را هزار تازیانه بزنند، اگر بر اثر ضربات درگذشت، سرش را جدا کنند. آن را به کتاری بگذارد و پیکرش را بسوزاند. در غیر این صورت، تازیانه زدن را قطع کنند. پس از هزار تازیانه یک دستش را قطع کنند، سپس یک پایش را و بعد دست دیگرش را و پس از آن پای دیگرش را. وقتی پیکرش را سواز نمایند، سرش را جلوی پل در معرض تماشای عام قرار بدهد. و افزود اگر گفت: «یک رود فرات سیم و زر برایت روان می کنم به او گوش مده و از شکنجه اش دست مدار».

روز بعد، چون شب فرارسید، محمد بن عبدالصمد، به دعوت حامد، با افراد ویژه خود و استرهای زین کرده به نزد وی رفت. آنگاه وزیر، به نگهبانان گفت که رئیس شهریانی را سواره همراهی کنند تا به اداره شهریانی برسند. و به کسی هم که مأمور مراقبت از حلاج و بیرون آوردن او از زندان شده بود، خبر داد که او را به ملازمان عبدالصمد تسلیم کند. این شخص هم حکایت کرده است: چون در وقتی که معمولاً در زندان را باز نمی کردند در را به روی حلاج گشودند و به او دستور دادند تا بیرون بیاد، پرسید: «چه کسی در حضور وزیر است؟» گفتند: «محمد بن عبدالصمد».

حلاج فریاد براورد: «خدایا، کار ما دیگر تمام است». حلاج وقتی از زندان بیرون آمد، بر یکی از استرهای زین شده سوارش کردند و او را در میان مهتران که وی را همراهی می کردند،

کشیدند، نگاهبانان حامد سواره آنها را تا پل مٹایعت می کردند، پس از آن در پی کار خود رفتند.

محمد بن عبدالصمد شب را با افراد خود، که گرداگرد شهریانی انباشته شده بودند، گذرانید. وقتی صبح فرا رسید، روز سه شنبه ۲۴ ذی القعده بود. رئیس شهریانی دستور داد، حلاج را بر روی فضای باز پل ببرند و به درخیم امر کرد او را تازیانه بزنند. مردم اجتماع کرده بودند. جمعیتی بی شمار گرد آمدند. بر او هزار تازیانه زدند، ولی او فریادی برپیاورد، آه نکشید و نگفت پس است. فقط پس از تازیانه ششصدم، به محمد بن عبدالصمد گفت: «بگذار با تو سخنی بگوییم، خبر خوشی دارم، که پرای خلیفه با فتح قسطنطینیه برابری می کند!»

رئیس شهریانی گفت: «به من گفته‌اند که تو چنین خواهی گفت، و خیلی بالاتر از آن! ولی راهی برای دست برداشتن من از تازیانه زدن، وجود ندارد.»

چون هزار تازیانه بر او زدند، یک دستش را قطع کردند، سپس یک پایش را، بعد دست دیگرش را سپس پای دیگرش را، سرشن را جدا کردند و پیکرش را سوزانیدند. من همان موقع، در آنجا، بر پشت استرم، بیرون از شهریانی، بی حرکت بودم. پیکر او در خرم من آتش درهم می پیجید و شعله‌ها سر به فلک می کشید، وقتی چیزی از آن به جز خاکستر باقی نماند، خاکستر را به رود دجله ریختند. سرشن را مدت دو روز در بغداد، بر روی پل در معرض تماشای همگان گذاردند و پس از آن به خراسان برندند و از شهری به شهری گردانیدند.

شاگردانش کم کم معتقد شدند که حلاج پس از چهل روز باز خواهد گشت. چون سالی فرا رسید که طغیان دجله شدید بود. شاگردانش مدعی

شدند که به خاطر قتل او بوده است، زیرا خاکترهایش را آب دجله در هم آمیخته است. و یکی از شاگردانش ادعا می‌کرد که کسی را که شکنجه کرده‌اند یکی از دشمنان حلاج بوده، که تغییر صورت داده و شیه او شده است. برخی از آنان ادعا کردند که او را، فردای همان روز آخرین شکنجه‌اش دیده‌اند که بر الاغی سوار بود و از راه نهروان می‌گذشته است، و وقتی با شور و شوق با او روبرو شده‌اند، بداتان گفته بود: «امگر شما هم مانند این گوساله‌ها هستید که تصور می‌کنید مرا تازیانه زده‌اند، و کشته‌اند؟» و یکی از آنان بر آن بود که استری مسخ شده و به صورت او در آمده است.

حاجب نصر، پس از شکنجه و قتل حلاج، در ملاء عام سوگوار شد و اعلام کرد که بر آن مرد که بنده حقیقی خدا بود افتراء زده‌اند. کتابفروشان را دسته جمعی احضار کرده قسمدادند که کتابهای حلاج را نه بفروشند و نه خریداری کنند.

گزارش ابوبکر صولی (وقات، ۳۳۶-۳۳۵. ق.)

حامد از خلیفه درخواست کرد تا حلاج را به او بسپارند و او خود از حلاج مراقبت کند خلیفه هم پذیرفت. از سوی دیگر حامد همه شاگردان و یاران حلاج را بازداشت کرد. آنگاه دستور داد تا هر روز حلاج را برای بازجویی به دادگاه بیاورند.

روایت صولی مورخ شیعی درباره اولین جلسه دادگاه چنین است:
در جلسه اول، وقتی حلاج را به درون آوردند، حاضران به او سیلی زدند و ریش او را کنندند. و حامد رو به او کرد و گفت: آیا من نبودم که تو را در دورالرّاسی بازداشت کردم و به واسط بردم. یک بار در بازجویی ات به من گفتی: «مهدی هستی؟» و بار دیگر گفتی: «من مردی پارسا هستم که دین خدا و اوامر او را تبلیغ می‌کنم؟» پس چه شد که بعدها مدعی‌الوهیت شدی؟

حلاج گفت: «خدا نکند که من دعوی الوهیت و نبوت کرده باشم. من آدمی هستم که خدا را بیندگی و عبادت می‌کند و بر روزه و نمازهایش می‌افزاید و هیچ چیز دیگری نمی‌داند.»

در روایتی این زنجی حکایت می‌کند حلاج در اغلب جلسات دادگاه در کنار من نشسته بود و پیوسته این جمله را تکرار می‌کرد: «خدایا، تو متزهی و گواهی می‌دهم خدایی، جز تو نیست! من بد کردم، خطا کردم. مرا عفو کن. زیرا کسی جز تو گناهان را نمی‌بخشد.»

در مدارکی که از خانه محمد بن علی گُتانی بدست آورده‌ند، نام شاگردان و عمال حلاج کشف شد. این زنجی در روایت زیر اشاره می‌کند که در نامه‌های ضبط شده، چیزهای شگفت‌انگیز یافتند. او در نامه‌هایی که به شاگردانش نوشته بود، آنان را راهنمایی می‌کرد که چگونه شنوندگان را به خود جلب کنند و چه دستورهایی باید به آنان داد تا آنان را پلّه به پلّه به حد اعلای مشرب خود راه برد و با هر کدام برحسب فهم و هوش، درک و علاقه و فرمانبرداری او باید سخن گفت. نامه‌هایی هم که به او نگاشته بودند به سبب عبارات قراردادی، فقط برای فرستنده و گیرنده قابل فهم بود در بعضی از آنها اسم الله به صورت دایره نوشته شده بود در درون این دایره عبارت علی علیه السلام به خطی نقش شده بود که تنها نویسنده‌اش می‌توانست رمز آن را بفهمد.

نامه حلاج به یکی از شاگردانش:

بسم الله الرحمن الرحيم، كه چون بخواهد در همه چیز تجلی کند:
 «سلام بر تو، ای پسر من، زیرا که خدا آنچه در شرع عیان است، از تو
 نهان کرده و آنچه در کفر حقیقت دارد، بر تو آشکار ساخته، زیرا هر آنچه
 در شرع هویداست، کفری است در جامه دگرگون شده و آنچه در کفر
 حقیقت دارد، حکمت الهی است.

«و اکنون پس از ستایش خدایی که از «راء»، اسرار خود را بر هر کس که بخواهد تجلی می‌کند، از آسمانها و زمین و بر هر کس که بخواهد پنهان می‌شود. چنان که یکی گواهی دهد که «او نیست» و دیگری گواهی دهد که «جز او نیست» بی‌آنکه گواه نخستین به سبب انکار، مطرود شود و دومی به سبب اثبات، آمرزیده و ستایش شود.

«مقصود از این نامه این است که تو درباره خدا به تفسیر نپردازی و به استدلال و برهان متعلقی روی نیاوری. و به محبت او دلخوش نباشی و نیز به محبت نداشتن به او دل خوش نکنی. از اثبات سخن نگویی و او را انکار نکنی و تو او را به یاد آوری.»

گزارش ابراهیم بن شیبان

(وفات ۳۴۷ ه. ق.)

۱. ابراهیم بن شیبان گوید: با ابوعبدالله مغربی به مکه رسیدیم و با خبر شدیم که حلاج بر کوه ابوقبیس هست. نیمروزی گرم از کوه بالا رفتیم، حلاج را دیدم بر تخته سنگی نشسته و عرق از تن او روان گشته، چندانکه تخته سنگ از عرق خیس شده بود. چون ابوعبدالله او را در آن حال دید برگشت و بادست به ما اشاره کرد که برگردید. آنگاه ابوعبدالله گفت: «ای ابراهیم اگر عمر طولانی کنی، شاهد سرنوشت این مرد خواهی بود، بدآن که به زودی خدا او را در معرض امتحانی جانکاه و بلایی سخت خواهد افکند که هیچ بندهای را تاب آن نیست. او اکنون شکیبایی خود را می آزماید.»

۲. ابراهیم بن شیبان گوید: «از دعوی او بپرهیزید، کسی که می خواهد به عواقب دعوی بنگرد، به حلاج و سرنوشت او بنگرد.»

۳. ابراهیم بن شیبان گوید: روزی که حلاج را کشتد نزد علی بن سُریح رفتم و گفتم: «ای ابوالعباس نظرت دربارهٔ فتوای این قوم درکشتن این مرد چیست؟»

گفت: «شاید آنان سخن خدای بزرگ را فراموش کرده‌اند که فرمود:

«أَتَقْتَلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ»^۱

۱. غافر، آیه ۲۸: آیا مردی را که می‌گوید پروردگار من حداست. می‌کشد.

گزارش جعفر خُلَدی

(وفات، ۳۴۸ ه. ق.)

۱. آنگاه که حسین بن منصور حلاج، در کوفه به خانه محمد بن حسین علوی آمد، ابراهیم خواص نیز در آنجا بود. چون حلاج مطلع شد، به نزد او رفت، گفت: «ابراهیم، تو که چهل سال عمر را در بیان گذرانیدی، چه به دست آورده‌ای؟»

ابراهیم خواص گفت: «راه توکل بر من گشوده شد.»
حلاج گفت: «ای ییچاره عمر خود را در آن گذاشتی تا برای خود، در درون خانه‌ای بسازی. پس کی آن را در راه وحدت الهی به آتش خواهی افکند؟»

۲. حسین بن منصور در حال خلسه و وجود، از مکنی جدا شد و به سراغ جنید رفت جنید به او گفت: «چرا به اینجا آمدی؟»
حلاج گفت: «ای شیخ، آمده‌ام تا در خدمت توبه سر برم.»

جندید گفت: «من با دیوانگانی که صادقانه در زندگی یارانشان شرکت نمی‌کنند، معاشرت نمی‌کنم. اگر می‌خواهی با من باشی، حال همان است که برای سهل و عمر و ممکن بود.»

حلاج گفت: «ای شیخ، «صحو» و «سُکر» صفات بشری بیش نیستند، مؤمن تا زمانی که صفات خاص او فنا نشده باشد، پیوسته با حجابی از مولاًی خود جداست.»

جندید گفت: «ای پسر منصور! تو در باب صحوة و سُکر در اشتباه هستی. این دو حال؛ صحوة همان صحت است، حال شکر عادی مؤمن با خدای خود است. سُکر، شدت میل و اوج عشق است بنابراین، «حِب» و سُکر نه صفات مؤمن است، نه قضاایل قابل وصول مخلوقات ای پسر منصور، من خود در سخنان خودستایی و ادعایی بسیار و بیانات سخت لاطائل می‌یشم.»

گزارش ابن خفیف شیرازی

(وفات، ۳۷۱ هـ.)

۱. شیخ گفت رحمة الله عليه که: چون از سفر قبله بازگشتم و به بغداد رسیدم خواستم که حسین بن منصور را بینم؛ و نصر قشوری عظیم در کار وی رفته بود، و سرای از بهروی بنا کرده بود، و حسین را در خانه محبوس کرده بودند و هیچ کس را در پیش او نمی گذاشتند، من با خود اندیشه می کردم که: به چه طریق او را بتوانم دید و چه حیلت سازم تا او را بینم؟ اتفاق مرا با یکی از لشکریان معرفتی بود و این حال با وی بگفتمن، گفت: «من این مراد تو برآورم»؛ و مرا پیش وی بردا، چون به در خانه وی رسیدم آن امیر که حسین به دست او بود پیش آن لشکری برخاست و اکرامی چند بکرد و گفت: «شما را چه مهم است». این لشکری گفت: «می خواهم حسین را بینم».

وی جواب داد که: «التماس پس بزرگ است.»
لشکری به وی گفت: «از آمدن این صوفی پیش وی شما را زیانی
نمی‌دارد. و مقصود وی دیدن او پیش نیست.»

گفت: «رو باشد شما بازگردید که من او را به پیش وی برم.»
لشکری بازگردید و آن امیر مرا به درخانه وی برد و گفت: «حسین در
این خانه است!» و سرای او به تکلف نشته بود.

از وی پرسیدم: «شیخ کجاست؟»

گفت: «به وضو ساختن رفته است.»

گفتم: «چند مدت است که تو خدمت وی می‌کنی؟»

گفت: «هیجده روز.»

گفتم: «شیخ به چه مشغول باشد؟»

گفت: «این درهای خانه که می‌بینی هر یکی در زندانی است و
جماعتی در آنجا محبوس‌اند و شیخ گاهگاهی به سراغ ایشان رود و آنان
را نصیحت کند و بازگردد.»

گفتم: «خورش وی از کجاست؟»

گفت: «هر روزی که از چند جایگاه طعامها پیش وی آورند و نگاه
درش کند و هیچ نخورد و گوید: برگیرید.»

چون ما در این سخن بودیم، درآمد و مردی بود که سمتی خوش
داشت و طلعتی مهیب و صوفی سفید پوشیده بود و نعلینی یمنی در پا
داشت. و وقار و هیبت از وی می‌بارید، بیامد و برکناره صفحه بنشست و
روی به من کرد و گفت: «تو از کجا بی؟»

گفتم: «از فارس.»

گفت: «از کدام شهر؟»

گفتم: «از شیراز»

گفت: «چگونه راه به من یافته؟»

گفتم: «به وسیله یکی از لشکریان». پس خبر مشایخ بپرسید و من حال

هر یکی بگفتم تا به ابوالعباس رسید.

گفت: «سلام من بدو برسان. و او را بگوی که: خود را نگاه دار بدان

وقعه».

در این سخن بودیم که امیر زندان بیامد و زمین بپرسید و خدمت کرد و

چون بید می‌لرزید.

حسین به وی گفت: «تورا چه افتاده است؟»

گفت: «جماعتی غمز من کرده‌اند در پیش امیرالمؤمنین به سبب آن که

یکی از امرا مجبوس بود و بگریخت، لذا نسبت تقصیر به من کرده‌اند».

حسین گفت: «مترس که تو را هیچ بدی نرسد و خدای تعالی تو را نگه

دارد».

و وی برفت، پس حسین برحاست و به میان سرای آمد و بر زانو

نشست و به انگشت سبابه اشارت به آسمان می‌کرد و یارب یا رب

می‌گفت. اشک از چشم وی می‌بارید چنان که بر زمین می‌چکید. روی بر

زمین نهاد و فریاد و ناله می‌گفت و سربرنداشت تا آن امیر باز آمد. پس

حسین سر از سجود برآورد و گفت: «حال چیست؟»

گفت: «ای شیخ به برکت همت تو به خیر گذشت».

پس حسین باز جای خود رفت و بنشست و به امیر گفت: «قصه بازگوی

که چون بود؟»

گفت: «مرا پیش امیرالمؤمنین برداشتند. او گفت: چرا تقصیرها چنین

می‌کنی؟ گفتم: ای مولانا این دروغ است که حاسدان بر من بستند. گفت:

ما تو را از بهر آن خوانده بودیم که هلاک کنیم، اکنون جانب عفو بر جانب انتقام ترجیح نهادیم و تو را به خدای تعالیٰ پخشیدیم، بعد از این در کارها هوشیار باش.»

شیخ ابو عبدالله قدس الله روحه گفت: «چون حسین منصور از وضو کردن بازآمد برکناره صفه بنشست و صقه قدر بیست گز بود، در این صفة دستارچه افتاده بود، حسین اشارت کرد و آن دستارچه در دست وی دیدم که روی بدان پاک می‌کرد. ندانستم که دست وی دراز گشت یا دستارچه پیش وی آمد. شیخ گفت: چون این حال بدیدم، با خود گفتم این از آن جنس است که از وی بازگویند؛ یعنی سحر که او به سحر منسوب است، هماناکه بدان می‌ماند.»

شیخ ابو عبدالله گفت: «پس از پیش وی به در آمد و به دیدن ابوالعباس عطا رفتم و پیغام حسین بگذاردم، پس قصه از آغاز تا پایان گفتم، چون به ذکر آن واقعه که در زندان اتفاق افتاده، رسیدم گفت: اگر مرا به حال خود نگذارند من از سخن او تجاوز نکنم.»

۲. شیخ گفت: «حسین منصور به مکه آمد و یک سال در برابر کعبه بنشست، و از آنجا بیرون نمی‌آمد مگر برای وضو ساختن. تابستان و زمستان آن، مسجد را مقام خود ساخته بود و باطن خود از کدورات این جهان پاک می‌گردانید و ضمیر و سر خود از آلایش دنیا جلا می‌داد و هر شب کوزه آب و قرصی نان پیش او می‌آوردند و چهار گوشه نان دندان برش می‌نهاد و باقی رها می‌کرد، پس کوزه آب و قرص نان از پیش وی بر می‌گرفتند، هر شخصی که محبت خدای تعالیٰ به قوت خود سازد به نان خوردن کمی بردارد.»

۳. شیخ حکایت کرد رحمة الله عليه: «حسین بن منصور به اصفهان آمد و

علی بن سهل حاضر بود، حسین بن منصور بر منبر رفت و به علی سهل چنین گفت که: «ای بازاری شاید که تو سخن معروف گویی و من زنده باشم و میان «صحو» و «اصطلام» هفتصد درجه هست که به وی یکی به دماغ تو نرسیده است. و صحو و اصطلام از جمله اصطلاح صوفیان است: «اصطلام» آن باشد که مرد مستغرق عالم غیب شود و «صحو» آن باشد که از آن استغراق باز هوش آید.»

علی بن سهل در جواب گفت: «هر آن شهری که مسلمانان درش باشند امثال تو در آن شهر رها نکنند که باشد.» این سخن به زبان پارسی بگفت و حسین خود فهم نکود که وی خود زبان پارسی ندانستی، و به زیر آمد و برفت.

عوام اصفهان چون از علی بن سهل این سخن بشنیدند قصد کردند که حسین را به قتل آورند.

شخصی این حال با حسین بگفت و گفت: «هر چند زودتر از این شهر برو که مردم این شهر عظیم جاهل‌اند و در علی بن سهل به غایت معتقد باشند، مبادا که تو را بکشند.»

حسین هم در حال، از شهر بیرون رفت و آواز چنان داد که: «به شیراز می‌روم.» پس به راه آذربایجان برفت.

۴. شیخ ابوعبدالله می‌گوید: از ابن خفی اصطرلابی شنیدم که از پدر خود حکایت کرد: «معتضد مرا به هند فرستاد به ایالت آن ناحیه. در کشتی نشستم و شخصی به رفاقت من افتاد که او را حسین بن منصور می‌گفتند، و خلقی خوش داشت، چون به ساحل دریا رسیدم و از کشتی به در آمدیم، پیری دیدیم که خانه در ساحل ساخته بود. حسین از او پرسید: «آیا اینجا کسی هست که از علم سحر خیر می‌داند؟ آن پیر گلوله رسماً ناتی داشت و به هوا برانداخت و طرف دیگر رسماً به دست حسین داد و آن گلوله

رسمان تافته گشت و مرد دست درش زد و به رسман بردوید و به حسین گفت: از این جنس می خواهی؟^۴ گفت: «بلی.»

گفت: «برو که این شهر آکنده است به عالمان این علم.» و مرا از وی مفارقت افتاد مدتهاي علیم. بعد از آن چون به بغداد رسیدم، شنیدم که حسین دعوی کارهای عجیب می کند.»

۵. یک روز شخصی از شیخ سوال کرد: «اعتقاد تو در حسین بن منصور چگونه است؟»

گفت: «اعتقاد من آن است که مردی موحد بود.» آن شخص گفت: «من این سوال از جهت آن می کنم که جماعتی می گویند که او کافر بود.»

شیخ گفت: «اگر آنچه من از او دیدم نه توحید بود پس در دنیا موحد کیست؟»

و شخصی دیگر از او سوال کرد: «اوی در لاهوت و ناسوت سخن گفته است.»

شیخ گفت: این بیت را می گویی:
تبیح خدای را که ناسوتش را
با راز نور لاهوت فروزانش آشکار ساخت
سپس خود را به خلقش بی پرده جلوه گر کرد
یه هیئت کسی که می خورد و می نرشد

گفت: «بلی.»

شیخ پاسخ داد: «لعت خدای بر آن کس باد که این گفته است و این اعتقاد دارد، بر آن کس که امثال این سخن و امثال این اعتقاد دارد.»

۶. شیخ گفت: «در زمستان به واسطه رفتم و بر من کری بسیار آمده بود، چون شب درآمد، به دکان نانوایی رفتم و بحفلت. روز دیگر چون از نماز و وظایف دعا فارغ گشتم، به طرف رود رفتم و بنشتم، پیری را دیدم که سمت خیر داشت و سلام بر وی کردم و جواب داد.»

به او گفت: «دو نان و دو انار و دو خوشة انگور می خواهم.»
گفت: «حکم توراست.»

گفت: «نان حواره می خواهم.»

گفت: «حکم تو غنیمت شمرم.»

پس گفت: «شرط آن است که صدقه بی آنکه وزن کنند قبول نکنی.»
گفت: «حکم توراست.» پس برفت و نان و انگور پیش من آورد، بعضی بخوردم و بعضی رها کردم و دست بشتم و به جامع رفتم و جماعتی مرقع پوشان دیدم که مسئله‌ای می گفتند و در آن بحثی می کردند، من خود را در میان ایشان انداختن و بیان آن مسئله می کردم، آن پیر که من از او تماس کرده بودم در مسجد آمد و آن جمع همه پیش وی برخاستند و او را احترام و اکرام کردند، من به فراین، بدانستم که او شیخ قوم است چون بنشت من باز سر سخن رفتم و مسئله‌ای به آخر رسانیدم، چون سخن من بشنید گفت: «تو از کجا بی؟»

گفت: «از شیراز.»

گفت: «به چه نام معروف باشی.»

گفت: «به ابن خفیف.»

پس خبر مشایخ باز پرسید و عذرها بسیار از من بخواست و من آن سخن که دیروز گفته بودم او را یاد آوردم، بخندید. بعد از آن در مذاکره آمدیم تا به سخن حسین بن منصور رسیدیم.

گفت: «چون آن واقعه به حسین درافتاد باری تعالی را در خواب دیدم، گفتم: الهی بندۀ تو حسین بن منصور دست از همه جهان بداشت و به جز توحید و تقدیس تو متمسکی نداشت، چه حکمت بود در این بلا که به وی فرستادی؟»

باری تعالی فرمود: «سری از اسرار خود بروی کشف کردیم و او خلق را بخود خواند، لاجرم آن بلا به وی فرستادیم.»

شیخ گفت: «از جماعت واسطیان پرسیدم: این پیر به چه اسم معروف است؟»

گفتند: «نام او ابوالهَام است و شیخ و پیشوای واسطیان است.»

گزارش احمد بن فارس

(وفات، قرن چهارم ه.ق.)

۱. ابن مردویه از قول احمد فارس بن حذری روایت کند:
 حلاج را در بازار قطیعه دیدم که می‌گریست، سخت غمگین بود و
 فریاد می‌زد: «ای مردم! مرا از خدا نهان دارید.» آنگاه چنین سرود:
 چون او مرا از خود بیخود کرده (از من ربوده)
 و مرا به من باز نمی‌دهد!
 و من نمی‌توانم حرمت حضور او را رعایت کنم
 چون می‌ترسم که مرا به خود واگذارد
 و من تنها بمانم
 بی‌سامان و مطرود
 پس وای بر آنکه پس از حضور، تنها
 و پس از وصال، رها شود

مردم همه گریستند. آنگاه به مسجد عتاب رفت و این سخنان را گفت:

«ای مردم! به یقین، اگر او مخلوق خود را خلق کرد، به خاطر اطف محض به او بود. و اگر گاهی بر مخلوق خود تجلی می‌کند و گاهی از او پنهان می‌شود، این برای رشد و تکامل اوست. زیرا اگر تجلی نمی‌کرد چه بسا وجود اورا انکار می‌کردند و اگر پنهان نمی‌شد، همه مفتون و مجذوب او می‌شدند. حال می‌فهمم که چرا هیچ یک از این دو حال را بر آنان تداوم نداد. اما درباره من؛ دیگر میان من و او حجابی نیست. این برای آن است تا بشریت من در ربویّت او فانی شود. و اگر جسم من در شعله‌های حضور او می‌سوزد، به خاطر این است که دیگر نشانی از آن نماند، نه اثری، نه چهره‌ای، نه وصفی! و بدانید که بقای صور مادیه در لاهوتش وابسته به ذرّه است و احکام از ناسوت او صادر می‌شود و سرانجام تأثیر بلاواسطه و استدلال، دو جاده‌اند که به یکسان، به معرفت «نقطه‌الازلیه» متهم می‌شوند. آنگاه چتین سرود:

پیمان نبُوت چراغی نورانی
و حی در چراغدان آن آویخته است
به خدا سوگند، دمیدن روح در وجودم
همچون دمیدن اسرافیل در صور است
چون بر کوه طور من، متجلی شود، تا
با من سخن بگوید
موسی را بر کوه طور در حال غیبت
(بی خودی و وجود) خویش خواهم دید

۲. احمد بن فارس حلّاج را در بازار قحطبه دید که به او گفته بود:
«آن حقیقت که ثابت می‌کند که خدا واحد و آحد است، در ضمیری

قرار دارد که سر آن میان دو «حاطر» نهفته است و دو خاطر بین دو اندیشه
و اندیشه تند مسیر تراز نگاه است.»

سپس این ایيات را سرود:

در عالم آفرینش، برای شعله نور دین، کانونهایی است
و در سویدادی دل رازدار، برای درون، رازهایی است
در درون هستی، برای هستی وجودی خلاق قرار دارد
که دلم در انتظار اوست و او را برمی‌گزیند
با دیده عقل آنچه برای تو وصف کردم، بنگر
چون عقل ابزاری برای شنیدن و فهمیدن دارد

۳. احمد بن فارس گوید که حلاج را در بازار قطیعه دیدم که می‌گفت:
«ای مردم! هنگامی که حقیقت بر دلی چیره شود، آن را از هر چه غیر
اوست تهی می‌کند. وقتی خدا با انسانی انس و الفت یافت هر چه در
دلش غیر اوست، می‌کشد. وقتی یکی از مؤمنانش را دوست بدارد،
دیگران را وادار می‌کند تا به او کینه بورزند. تا این طریق بنده‌اش به او
تزدیک شود و خشنودی او را بجوید.

«ولی مرا چه شده است؟ که دیگر نیم حضور او را در نمی‌یابم و
اثری از نگاه او را نمی‌یینم. در حالی که این همه مردم نسبت به من کینه
دارند.»

آنگاه از دیدگانش اشک فرو بارید و مردم همه گریستند و چون آنان را
گریان یافت، لبخند بر لب زد و فریاد زد:

«ای مردم بازار! مرا در برگرفت و رها نکرد! نفس من چه کرد؟ با او
مأتوس شد ولی او هرا از خویشتن نربود! و من خود را در امان نمی‌یینم.
اینها بخششهای پیشین است. بیشتر است از آنچه بتوانم آن را تحمل کنم.»

آنگاه این ایيات را سرود:

ای مولای من، تو را با تمام وجود در بروگفت
آن چنان متجلی شدی که پنداشتم جز تو
کسی در درونم نیست
دلم را برای دیدنت به سویت می‌گردانم
پس دلم از غیر تو وحشت دارد
در حالی که با تو آرامش می‌یابد
اینک من در زندان زندگی که از مردم پر است
محبوسم
پس مرا از زندان نجات ده

۴. احمد بن فارس گوید: حلاج را در بازار قطیعه بر در مسجدی ایستاده دیدم که می‌گفت: «ای مردم هرگاه خدا بر دلی مستولی شود، آن دل را از غیر خود خالی می‌کند؛ اگر پروردگار ملازم کسی شود غیر خود را برای او نابود سازد، اگر حق به بنده‌ای عشق ورزد، دیگر بندگانش را به دشمنی با او بر می‌انگیزد تا آن بنده به او روی آورد و به او نزدیک شود. پس چگونه است که نسیمی از خدا بر من نوزده است و به اندازه یک چشم بر هم زدن به او نزدیک نشده‌ام، اما مردم با من دشمنی می‌ورزند.»

آنگاه بگریست و اهل بازار را به گریه واداشت. چون همه گریستند، او خنده دید و قهقهه زد. آنگاه فریادهای پیاپی و ترس آوری زد و چنین سرود:

مواجید حق (مقامات حق) که خدا همه آنها را به وجود آورد
هر چند بزرگان عقل و هوش در فهم آن عاجز بمانند
و جد چیست؟ مگر آنچه در ذهن جرقه می‌زند، آنگاه دیده می‌شود و
زیانه آتش را در میان رازهای درون بر می‌انگیزد

چنانکه خدا بـر ضمیر نشیند و آتش فروزانتر مـی شود
بر اهل بصیرت سـه حالت مضاعف مـی شود
حالـتی کـه در آن سـر (درون) از ذات وجود بـیرون است و حالـتی کـه
چون

ناظـری حـیرت زـده مـی مـاند
و حالـتی کـه سـر (درون) روی آورـد تـا فـناهـای او رـا مشـاهـده کـند
فـناهـایی کـه هـیچ ناظـری رـا یـارـای نـظـارـة آـن نـیـست

گزارش ابن فاتک

(وفات، ۳۷۵ ه. ق.)

۱. ابراهیم بن فاتک گوید: چون حسین بن منصور را برای به صلیب کشیدن آوردند، چشمش که به چوبه دار و میخها افتاد، چندان خندهید که اشک از چشمانش جاری شد. آنگاه رو به مردم کرد و شبی را در میان آنان دید به او گفت: «ابوبکر، سجاده‌هات به همراهت هست؟» شبی گفت: آری شیخ؛ حسین گفت: «آن را برایم بگستران». شبی سجاده را پهن کرد و حسین بن منصور بر آن دور رکعت نماز خواند و من نزدیک او بودم. حسین در رکعت اول فاتحة‌الكتاب و این آیه را خواند: «وَ لَذِلُولُنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَ الْجُرُوعِ»^۱ و در رکعت دوم، فاتحة‌الكتاب و این آیه را خواند: «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ»^۲

۱. بقره، آیه ۱۵۵: شما را به ترس و گرسنگی می‌آزاییم.

۲. آل عمران، آیه ۱۸۵: هر نفسی مرگ را می‌چشید.

و هنگامیکه سلام نماز را داد. سخنان بسیاری گفت که همه آنها را به خاطر ندارم، ولی آنچه به حافظه سپردم:

«خداآوندا! تو از هر سویی تسجلی می‌کنی و از هر سویی بیرون می‌رویی.

«خداآوندا! تو را به حق قیام خودت در حق من، و به حق قیام در حق تو سوگند می‌دهم که قیام من در حق تو با قیام تو در حق من اختلاف ندارد. چه قیام من در حق تو ناسوتی^۱ است و قیام تو در حق من لاهوتی^۲ است. و ناسوتیت من در لاهوتیت بی‌آنکه در هم آمیزد، محظی می‌شود. لاهوتیت تو نیز بر ناسوتیت من، بی‌آنکه با آن تماس یابد مستولی می‌گردد.

«او تو را به حق قدیم بودنت بر حادث بودن من، و به حق حادث بودن من در پوشش قدیم بودنت، سوگند می‌دهم، که توان سپاس از نعمتی را که به من ارزانی داشته‌ای بدھی، آن چنان که جلوه‌ای از زیبایی رُخ خویش را بر من آشکار کردی و از دیگران دریغ داشتی و رؤیت اسرار پنهانت را بر من روا داشتی و بر دیگران رواندانستی.

«خداآوندا اینان بندگان تو هستند که جمع شده‌اند تا از روی غیرت دینی و برای نزدیکی جستن به تو مرا بکشند، پس آنان را بیخش. زیرا اگر آنچه تو بر من مکشف کردی بر آنان نیز آشکار می‌نمودی، هرگز چنین کاری با من نمی‌کردند و همچنین اگر آنچه از آنان نهان داشتی بر من نیز نهان می‌کردی، هرگز من به چنین بلایی گرفتار نمی‌شدم. تو را سپاس بر آنچه می‌خواهی.»

آنگاه حین لب فربست و در دل به مناجات با خدا پرداخت.

۲. عالم غیب، جهان معنوی.

۱. طبیعت و جهان مادی.

در این هنگام ابوحارت جlad پیش آمد و سیلی‌ای محکم بر صورت حسین زد که بینی او بشکست و خون بر رخسارش روان شد. شبی از تعره‌ای کشید و جامه بر تن درید و ابوالحسن واسطی و بسیاری از صوفیان سرشناس بی‌هوش شدند. آشوبی بزرگ درگرفت و ماموران با سرعت حکم را اجرا کردند.

۲. ابراهیم بن فاتک گوید: روزی بی‌خبر به خانهٔ حلاج وارد شدم، او را سرافکنده دیدم که می‌گفت: «ای آنکه در قرب، با من در دل ملازم شدی و در غیب، به اندازهٔ دوری قدم از حدوث، از من دور گشته‌ی، بر من تجلی کردی چندانکه تو را همه چیز پنداشتم و از من نهان شدی چندانکه به نفی تو گواهی دادم، ته دوری تو ماندنی است و نه نزدیکی تو را سودی است، نه سیز با تو بی‌نیاز آورد و نه صلح با تو آرامش».

چون حضور مرا احساس کرد، نشست و گفت: وارد شو، مانعی نیست. وارد شدم و نزد او نشتم و دیدگانش را دیدم که مانند دو شعله آتش برافروخته بود. آنگاه گفت:

«ای فرزند برحی از مردم به کفر من گواهی می‌دهند و برحی به ولایت من، آنان که به کفر من گواهی می‌دهند، نزد من و خداگرامی ترند از آنانی که به ولایت من اذعان دارند.

گفت: «ای شیخ چرا؟»

گفت: «چون گواهی آنان که به ولایت من گواهی می‌دهند از حسن ظن آنان نسبت به من است و گواهی کسانی که به کفر من گواهی می‌دهند از غیرت دینی آنان است لذا کسی که در دین خود تعصّب ورزد، از کسی که نسبت به دیگری حسن ظن دارد، گرامی تر است.»

آنگاه گفت: «ای ابراهیم چگونه خواهی بود، هنگامیکه مرا بردار کنند

و کشته و سوخته ببینی. بدان که آن روز، بهترین روزهای زندگی من است.» سپس به من گفت: «نشین، برو در پناه خدا.»

۳. احمد بن فاتک^۱ گوید: چون دست و پای حلاج را بریدند، گفت: «خدایا در منزلگه آرزوها شب را به روز آوردم تا به شگفتیها بنتگرم. خدایا چون تو به آنکه تو را آزرده کن، مهربانی می‌کنی. پس چرا به کسی که در راه تو آزار می‌بیند مهربانی نمی‌کنی؟»

۴. احمد بن فاتک گوید: عید نوروز همراه حلاج در نهادن بودیم. آواز شیپور نوروزی را شنیدیم. حلاج گفت: «این چه آوازی است.» گفتم: «عید نوروز است.»

حلاج آهی کشید و گفت: «انوروز ما کی خواهد رسید؟»

گفتم: «منظورت چه روزی است؟»

گفت: «روزی که بردارم کنند.»

سیزده سال بعد که حلاج را به دار آویختند از روی چوبه دار به من نگاه کرد و گفت: «ای احمد امروز نوروز ماست.»

گفتم: «ای شیخ آیا هدیه‌ای هم به تو دادند؟»

گفت: «آری هدیه کشف و یقین. و من از این هدیه شرمنده‌ام چه میل داشتم زودتر به این شادمانی دست یابم.»

۵. احمد بن فاتک گوید: حلاج گفت: «کسی که گمان کند الهیت با بشریت یا بشریت با الهیت آمیخته می‌شود کافر گشته است. خداوند به ذات و صفات خویش از ذات و صفات خلق متمایز است و با آنان همانندی ندارد و خلق نیز در هیچ چیز با او همانند نیستند. پس چگونه می‌توان میان قدمی و حادث همانندی تصوّر کرد؟»

۱. ابوالعباس احمد بن فاتک رَبَّ ابرادر ابراهیم بن فاتک است. برخی مانند این باکوید، هروی و عبدالرحمن جامی دو برادر را یک شخص دانسته‌اند.

۶. ابراهیم بن فاتک گوید: شبی نزد حلاج رفتم و او به نماز ایستاده بود و پشت سر او نشتم، چون سلام نماز را داد گفت:

«خداوندا هر چیزی از تو درخواست می‌شود و در هر مهمی از تو یاری خواسته می‌شود هر نیازی از تو برآورده می‌شود. و هر رحمت و بخششی از فضل می‌کران تو داده می‌شود.

«خداوندا تو بر همه چیز آگاهی و چیزی به تو تعلیم داده نمی‌شود و همه چیز را می‌بینی و خود دیده نمی‌شوی، از رازهای درونی بندگانت آگاه و بر همه چیز توانایی.

«من به سبب نسیمهها و عطرهای دل‌انگیزی که از عشق و قرب تو یافتم، کوهها و آسمانها و زمینها را با همه بزرگی و گسترگی‌گشان کوچک و ناجز می‌بایم. قسم بتو اگر همه بهشت را به ازاء یک لحظه از لحظات یا یک دم گرم از اوقاتم به من بفروشی، هرگز آن را نخواهم خرید. و اگر آتش دوزخ را با همه عذابهای گوناگونی که دارد، بر من عرضه کنی، برای من از آن حالتی که تو یک دم از من دور و پنهان باشی، آساتراست. خدا یا بندگانت را بیامرز و مرا نیامرز. و بر آنان رحمت فرما و بر من رحمت ممکن، زیرا من برای خود با تو درستیز نیستم و برای حق خود از تو چیزی نمی‌خواهم. هر چه خواهی با من بکن.»

و چون از این مناجات فارغ شد برای نماز دیگری برخاست و سوره «فاتحه» را خواند و آنگاه سوره «نور» را شروع کرد و تا به سوره «نمل» رسید، چون به این آیه رسید: «أَلَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبِّ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»^۱ فرباد کشید و گفت: «این فرباد کسی است که نسبت

۱. نمل، آیه ۲۵؛ و خدای را که نور او را در آسمان و زمین هر چیز نهان در ظلمت عدم را پدید آورده است و بر نهان و آشکار خلق آگاه است، پرستش نکنید.

۸۰ □ تراژدی حلاج در متون کهن

به خدا جاهل باشد. اما عاشق حقیقی آن است که چیزی را که به صفت توحید محدود شده است، پرستش نکند.»

۷. احمد بن فاتک گوید: به حلاج گفتم: «مرا وصیتی کن.» گفت: «به نفس خود پرداز که اگر تو آن را مشغول نکنی آن تو را مشغول خواهد کرد.»

۸. احمد بن فاتک گوید: از حلاج شنیدم که می‌گفت: «من حقم و حق برای حق، حق است، و حق جامه ذات خود را برت تن پوشیده است و در آنجا هیچ فرقی نیست.»

۹. ابراهیم بن فاتک گوید: شبی نزد حلاج رفم و او را مشغول نماز دیدم و سوره «بقره» در نماز می‌خواند. چند رکعت نماز خواند به طوری که خواب بر من غلبه کرد. چون از خواب بیدار شدم، حلاج سوره «حمسه» را می‌خواند، دریافت که می‌خواهد قرآن را در نماز ختم کند. او قرآن را در یک رکعت خواند و در رکعت دوم نیز آیات و دعاها بی خواند، آنگاه روی به من کرد و ختیید و گفت: «آیا نمی‌بینی که من نماز می‌گذارم تا خدا را از خود خشنود کنم. کسی که پندارد می‌تواند با خدمت و عبادت خدا را از خود خشنود کند، برای خشنودی خدا قیمتی تعیین کرده است.» سپس ختیید و سرود:

چون عاشق از خامی به منتهای کمال رسد
و از شدت مستی وصل، دوست را از یاد بیرد
هر لحظه هوشی به راستی
گواهی می‌دهد که صلات عاشقین از کفر است

۱۰. احمد بن فاتک گوید: پروردگار بزرگ را در خواب دیدم، گویی مقابله او ایستاده ام.

گفتم: «پروردگارا، حسین بن منصور چه کرده بود که مستحق این بلا شد؟»

گفت: «ما معنایی را بر او آشکار کردیم، ولی او مردم را به خود فرا خواند. و ما بر سر او آن آوردیم که دیدی.»

۱۱. احمد بن فاتک گوید: چون حلاج در بغداد زندانی شد. من با او بودم. شبی زندانیان آمد و دست و پای حلاج را به بند کشید و بر گردنش زنجیر افکند و او را در اطاقی تنگ زندانی کرد، حسین به او گفت: «چرا با من چنین می‌کنی؟»

گفت: «دستور دارم.»

حلاج گفت: «اکنون که مرا به بند کشیده و در این اطاق زندانی کرده‌ای مطمئن شده‌ای؟»

گفت: «آری.»

حلاج با یک حرکت، غل و زنجیرها را مانند خمیر نرم از هم گستت و با دست به دیوار زندان اشاره کرد و دری بر آن دیوار گشوده شد و زندانیان از آن در، فضای بازی دید و تعجب کرد. آنگاه حلاج بار دیگر دستهای خود را به سوی زندانیان دراز کرد و گفت: «اینک به دستور عمل کن.» زندانیان هم همان کارها را کرد که دفعه اول انجام داده بود. چون صبح شد، زندانیان خلیفه عباسی مقندر را از واقعه شب قبل باخبر کرد. مردم از آن شگفت‌زده شدند. و نصر قشروی که نزد خلیفه منزلي داشت از او فرمان گرفت تا برای حلاج خانه‌ای در زندان بنا کند. نصر برای حلاج خانه‌ای ساخت و آن را فرش کرد. من با حلاج در آن خانه بودم تا روزی که او را از آنجا درآوردند و به دار کشیدند و کشتند.

۱۲. ابن فاتک گوید: از حلاج شنیدم که می‌گفت: «دانش هر چیزی در

قرآن و دانش قرآن در حروف آغاز سوره‌ها و دانش آن حروف در لام الف و دانش لام الف در الف و دانش الف در نقطه و دانش نقطه در معرفت اصلیه و دانش معرفت اصلیه در ازل و دانش ازل در مشیّت و دانش مشیّت در غیب «هو» و دانش غیب هو، آیه «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ»^۱ است که جز «هو (خدا)» کسی آن را نمی‌داند.»

۱. سوری، آیه ۱۱؛ چیزی همانند او نیست.

گزارش حلوانی

(وفات، قرن چهارم ه. ق.)

۱. ابواسحق ابراهیم بن عبدالکریم حلوانی گوید: ده سال به حلاج خدمت می‌کردم و نزدیکترین فرد به او بودم. و بسیار از مردم می‌شنیدم که او زندیق است تا جایی که من نیز شک کرده و خواستم او را بیازمایم. روزی به او گفتم: «ای شیخ می‌خواهم درباره مذهب اهل باطن، چیزی بدانم». گفت: «باطنِ باطل را می‌خواهی بدانی یا باطنِ حق را؟» من در اندیشه فرو رفته خاموش گشم.

گفت: «ظاهر باطن حق، شریعت است، آنکه در ظاهر شریعت تحقیق کند باطن آن برای او آشکار می‌شود؛ باطن شریعت، معرفت به خداست. اما ظاهرِ باطنِ باطل از باطن آن و باطن آن نیز از ظاهرش زشت‌تر است و بر توست که به باطنِ باطل نپردازی.

«ای فرزند اینک می‌خواهم مطلبی از تحقیق خویش درباره ظاهر شریعت به تو بگویم؛ من مذهب هیچ یک از ائمه را به طور کامل پذیرفتم. بلکه از هر مذهبی، دشوارترین قسمت آن را گرفتم و هم اکنون نیز بر همین روش هستم، هرگز نمازی واجب به جای نیاوردم مگر اینکه نخست غلی کردم آنگاه وضو گرفتم. اکنون من هفتاد سال دارم که فقط در پنجاه سال، آن، نماز دو هزار سال را به جا آورده‌ام. و هر نمازی را به عنوان قضاء نماز قبلی گزارده‌ام».

۲. ابراهیم حلوانی گوید: شبانگاهان به خانه حلاج وارد شدم و او را به نماز دیدم. در گوشۀ اتاق نشتم و او از قرط اشتغال به نماز متوجه من نشد. او در رکعت اول سوره «بقره» و در رکعت دوم سوره «آل عمران» را خواند. چون مسلم نماز را داد سجده کرد و چیزهایی گفت که هرگز به مانند آن نشینیده بودم. و چون به دعا پرداخت صدایش را بلند کرد، گویی خود را مُواخذه می‌کند.

گفت: «ای خدای خدایان، ای پروردگار پروردگاران، ای آنکه «او را نه خواب گیرد و نه چرت»^۱ مرا به خود آور تا بندگانت از طریق من گرفتار فتنه تشوند.

«ای آنکه منی و من تو، و فرقی میان اُیت من و هویت تو جز در حدوث و قدم نیست.» آنگاه سرش را بالا گرفت و به چهره من نگاه کرد و خنده‌ها کرد، سپس گفت: «ای ابواسحاق تمی بینی که چگونه پروردگارم قدم خود را در حدوث من درآمیخت، چنانکه حدوث من در قدم او محور شد و جز صفت قدیم صفتی برایم باقی نماند و اینک من در آن صفت قدیم سخن می‌گوییم و حال آنکه همه مردم از حدوث هستند و از حادث

۱. بقره، آیه ۲۵۵: لَا تَأْخُذْهُ سِنَةً قَلَّتْ نَافِعَةً.

سخن می‌گویند. و چون من از قدم سخن می‌گویم، مردم مرا انکار می‌کنند و به کفر گواهی می‌دهند و در کشتن من می‌کوشند و البته آنان در همه این موارد معدور و به هر کاری که با من می‌کنند، مأجوراند.»

۳. حلوانی گوید: همراه حلاج و سه نفر از شاگردانش سفر می‌کرد، کاروان ما به میانه راه واسط و بغداد رسیده بود. حلاج سخن می‌گفت، در میان سخنانش از شیرینی یاد کرد.

گفتم: «ای شیخ برای ما شیرینی آماده کن.»

حلاج سرش را بسوی آسمان بلند کرد و گفت: «ای آنکه اندیشه‌ها او را در نیابد، و پندرها و بدگمانی‌ها به او دست نیازند. در هر شکل و صورتی بی آنکه به آن چسیده یا آمیخته باشد، متجلی می‌شوی. خدا ایا تو در هر کس تجلی می‌کنی و تجلی‌گر ازل و ابد هستی. فقط در نامیدی یافت می‌شوی و جز در حال التباس نمایان نمی‌شوی. اگر من نزد تو ارزش دارم و روی بر تاقتم از خلق امتیازی است، پس شیرینی مورد پسند یاران ما باقیست.»

آنگاه به اندازه یک میل از راه کناره گرفت و ما در آنجا مقداری شیرینی‌های رنگارنگ دیدیم و از آنها خوردیم اما حلاج نخورد. چون تمام شد، برگشتم. من نسبت به حلاج سوء ظن پیدا کردم و از آن مکان دیده برنداشتم و جای آن را به خاطر سپردم. آنگاه برای طهارت از راه کناره گرفتم و دیگر یاران به راه خود ادامه دادند و من بار دیگر به همان مکان بازگشتم ولی چیزی نیافتم. دو رکعت نماز به جای آوردم و گفتم: «خدایا مرا از این پندر فرومایه نجات ده» هاتفی آواز داد:

«ای مرد! بر سر کوه قاف شیرینی خوردید و اینک تو در پی تکه‌های آن در اینجا هستی؟ نیت خود را نیکو ساز و بدان که شیخ فرمانروای دنیا و آخرت است.»

۸۶ □ تواریخی حلاج در متون کهن

۴. یونس بن خضر حلوانی گوید: از حلاج شنیدم که می‌گفت: «ادعای دانش کردن، نادانی و کرنش پیاپی موجب از بین رفتن حرمت است. خودداری کردن از جنگ با او، دیوانگی و فریفته شدن به صلح او ابله‌ی است. سخن گفتن دربارهٔ صفات او سبک‌سری و خاموش بودن از اثبات او گنگی است. خواهان نزدیک بودن به او گستاخی و راضی بودن به دوری از او، دون همتی است.»

۵. ابوالحسن حلوانی گوید: روزی که می‌خواستند حلاج را به دار آورند حضور داشتم. حلاج را در میان بند و زنجیر آوردند و او می‌خرامید و می‌خندید و می‌گفت:

ندیم من به چیزی از ستم منسوب نیست

مرا نوشاند آن گونه که خود می‌توشد

بسان میزبان با میهمان

وقتی که جام (شراب) گشت

تبیغ و زیرانداز چرمی آوردند

این سزاوار کسی است که در تابستان با اژدها شراب می‌نوشد

گزارش علی بن مردویه
(وفات، قرن چهارم ه.ق.)

۱. علی بن مردویه گوید: چون حسین بن منصور سلام نماز را داد گفت: «خداؤندا تو آن یگانه‌ای که هیچ عدد ناقصی با او به اتمام نرسد و آن یگانه‌ای که هیچ هوشمند او را ادراک نکند و تو آنی که «در آسمان خدایی و در زمین خدا»^۱ به حق نور رخسارهات که دلهای عارفان را نورانی و ارواح سرکشان از آن تیره و تاریک است. و به حق قدوسیت و یکتایی که ویژه توست از تو می‌خواهم که مرا در میادین حیرت رها نکنی و از تنگاه‌های تفکر نجات دهی و مرا از جهانیان بیزار و به مناجات با خویش مأنسوس کنی، ای مهریاترین مهریانان.»

آنگاه ساعتی خاموش ماند و به ترنم آمد و آواز خود را در ترنم بلند

کرد و گفت: «ای آنکه عاشقان در او مستهلک و ستمکاران از نعمتهاي او فريضته، او هام بندگان به كنه ذات و نهايت معرفت تو نرسد ميان من و تو جزء در «الهيت» و «ربويت» تفاوتی نیست.»
در خلال اين سخنان قطرات خون از ديدگانش روان بود. چون مرا دید خنديد و گفت:

«اي ابوالحسن از اين سخنان من تا آنجا كه مى فهمى بخاطر بسپار و آنچه نمى فهمى به خود من برگرдан و بيهوده آن را دستاويز خود نکن تا گمراه نشوي.»

۲. ابوالحسن علی بن احمد بن مردویه گوید: حلاج را در بازار قطیعه بگداد گریان دیدم که سه بار با صدای بلند می گفت:
«اي مردم مرا از دست خدا برهانيد. او مرا از خودم باز ستایده و به خویشتنم برترمی گردداند، و من از سویی توان مراعات آداب حضور درگاه او را ندارم و از سویی نیز از دوری که موجب غیبت و محرومیت من از درگاه او شود؛ می هراسم، واي بر آن کس که بعد از حضور و وصل گرفتار غیبت و هجران شود.»

او می گریست و مردم با او می گریستند تا به مسجد عتاب رسید. بر در مسجد ایستاد و سخنانی گفت که مردم قسمتی از آن را فهمیدند و فهم قسمتی از آن برایشان دشوار بود. آن قسمت قابل فهم برای مردم چنین بود: «مردم، خدا خلق را از روی لطف و رحمت آفرید و بر آنان تجلی کرد. آنگاه برای پرورش و اصلاحشان از آنان نهان گشت. اگر تجلی نمی کرد همه کافر می شدند و اگر نهان نمی شد همه مقتون او می شدند، و خداوند برای آفریدگان هیچگاه بر یکی از دو حال باقی نماند. ولی خدا الحظهای از من، پتهان نمی شود و آنگاه به آرامش می رسم که ناسویتیم در لا هویت او

و جسمم در انوار ذات او محو شود و نه ذاتی و نه نشانی و نه شکل و
خبری از من نماند.»

و آن قسمت از سخنان وی که فهم آن برای مردم دشوار بود چنین
است:

«مردم بدانید که هیاکل به «یاهوی» او قایم، و اجسام به «یاسین» او
متحرک است و «هو» و «سین» دو راه برای دیدن به معرفت نقطه اصلی
هستند». آنگاه چنین سرود:

پیمان تبوت چراغی نورانی
و حی در چراغدان آن آویخته است
به خدا سوگند، دمیدن روح در وجودم
همچون دمیدن اسرافیل در صور است
چون بر کوه طور من، متجلی شود، تا با من سخن گوید
موسى وا بر کوه طور در حال غیبت (بی خودی و وجود) خسیش
خواهم دید

گزارش‌های دیگر

۱. شیخ ابراهیم بن عمران نیکی گوید: از حلاج شنیدم که گفت: «نقطه اصل هر خطی است و خط به تمامی مشکل از نقطه‌هایی به هم پوسته است. پس نه خط از نقطه بی نیاز است و نه نقطه از خط. و هر خط راست یا کجی از عین نقطه و توالی متحرک می‌شود. و هر آنچه چشم یتنده بدان افتد، نقطه‌ای است میان دو نقطه و این خود دلیل بر تجلی و نمایان شدن حق است از هر آن چیزی که به چشم درآید. لذا گفتم: چیزی ندیدم مگر آنکه خدا را در آن دیدم.»

۲. ابن حداد مصری گوید: در شبی مهتابی به سوی قبر احمد بن حنبل که خداش بیامرزد، روان شدم. در آنجا مردی را از دور دیدم که رو به قبله ایستاده بود، بی آنکه بفهمد، به او نزدیک شدم. حسین بن منصور بود که

می‌گریست و می‌گفت: «ای آنکه مرا با عشق خود سرمست کرده‌ای و در عرصات قرب خود حیران ساخته‌ای، تو به قدم خود یکتایی و به قیام بر مقعد صدق یگانه‌ای. قیام تو به عدل است و نه به اعتدال و دوری تو به عزل است نه به اعتزال، و حضور تو به علم است نه به انتقال و غیبت تو به احتجاب است نه به ارتحال. نه چیزی بر فراز توست تا بر تو سایه افکند و نه در زیر تو تا تو را بپشت خود کشد و نه پیشایش تو تا تو را دریابد و نه در پس تو تا به تو در رسد.

«خداؤندا به حق حرمت این گرایش‌ها پذیرفته و مقامات بازخواست شده، از تو می‌خواهم پس از آنکه مرا از خویشتم گرفته‌ای دیگر بار به خود باز مگردان. و پس از آنکه نفس مرا از من در حجاب داشتی دیگر بار آن را به من ننمایانی، خداوندا دشمنان مرا در سرزمهنهایت و قیام کنندگان به کشتن مرا از میان بندگانت بسیار گردان».

چون حسین متوجه من شد به من نگاه کرد و خندید و از آنجا بازگشت و گفت: «ای ابوالحسن این مقامی که من در آنم، نخستین مقام از مقامات مریدان است».

من با شکفتی گفتم: «ای شیخ چه می‌گویی، اگر این نخستین مقام مریدان باشد پس مقام کسی که از این مقام بالاتر است چیست؟» گفت: «دروع گفتم، این نخستین مقام مسلمانان بلکه نخستین مقام کافران است». آنگاه سه نفره برآورد و بر زمین افتاد و خود از گلوی او رواد شد و با دست به من اشاره کرد تا بروم، من نیز رفتم و از او جدا شدم. فردای آن شب او را در مسجد منصور دیدم؛ دستم را گرفت و به گوش‌های برد و گفت: «تو را به خدا سوگند می‌دهم که آنچه شب گذشته از من دیدی به کسی نگویی».

۳. عبدالکریم بن عبدالواحد زعفرانی گوید: در مسجدی بر حلاج وارد شدم و او سخن می‌گفت و گروهی از مردم گرد او جمع گشته بودند. نخستین سخنی که از او شنیدم این بود: «اگر ذرّه‌ای از آنچه در دل من است بر کوهها یافتد، کوهها گداخته شود و اگر در روز رستاخیز در آتش روم، آتش از من سوخته گردد و اگر به بهشت درآیم، بیان آن ویران خواهد شد.» آنگاه این اشعار را سرود:

در شگفتم از کل وجودم، که چگونه بخشی از آن همه را حمل می‌کند

و از سنگیتی بخشی از بدنم، چون زمین نتواند او را حمل کند
اگر همه پهنانی زمین آرامگاهی باشد
باز قلب من بر پهنه زمین، در مشتم است

۴. احمد بن ابی الفتح بن عاصم بیضاوی گوید: از حلاج شنیدم که بر یکی از شاگردان خود املا می‌کرد که: «خداؤند متعال ذاتی واحد و قائم به نفس و در قدم و روپیت از دیگران منفرد و یکتاست چیزی و کسی با او در نیامیزد و در مکان و زمان نگتجد، اندیشه او را در نیابد و چشم او را نبیند و سستی به او نرسد.» آنگاه به وجد آمده چنین سرود:

نایپاسی ام برای تو تقدیس است
و اندیشه کردنم درباره تو عین سبکسری است
محبوب مرا به سرگردانی افکنده است
و چشم بدان تار شد
راهنمای عشق، راهنمایی ام کرد
که «قرب» موجب پرده پوشی است

آنگاه گفت: «ای فرزند، قلب و زبان خود را از فکر و ذکر خدا بازدار و آن را به سپاسگزاری دائمی از او به کار گیر، چه اندیشه در ذات و صفات خدا و سخن راندن در اثبات وی گناهی بزرگ و تکبری بس عظیم است.» ۵. احمد بن سعید اسینجانی (اسفیجانی) گوید: از حلاج شنیدم که گفت: «حدّث هر چیز را لازم دان زیرا که قدم خاص خداست، و هر چه ظهور آن به جسم است، عرض لازم دارد؛ هر چه فراهم آمدنش به اراده باشد، نیروی اراده آن را نگاه می دارد و هر چه را که وقت فراهم آورد؛ وقت آن را پراکنده کند و هر چه قایم به غیر باشد، ضرورت به آن راه یابد و هر چه را فراگیرد، خدا را نه «فوقی» در سایه گیرد و نه «ازیر» او را در برکشد. و «حدّ» به او راه نیابد و «عند» (نژد) یا او جمع نشود و «خلف» (پشت) او را در نیابد و «امام» (مقابل) او را محدود نکند و «قبل» (پیش) و «بعد» (پس) برای او منصور نیست. «کلّ» (همه) او را در بر نگیرد و «کان» (بود) او را موجود و «لیس» (نیست) او را نایبود نکند. وصف صفت و فعل او را علت و بودن او را نهایت نیست. و خدا از احوال خلق خود منزه است و او را در آفرینش مزاجی و در فعلش علاجی نیست. با «قدم» از خلق جدا شد چنانکه خلق با «حدوث» از او جدا است اگر گویی «چه وقت» است، «هستی» او بر زمان مقدم است و اگر گویی «هو» هاء و او خود آفریده است. اگر گویی کجاست، «وجود» او بر «مکان» مقدم است و حروف، آیات و نشانه های او وجود او اثبات اوست و شناخت او توحید اوست و توحید او جدا کردن او از خلق اوست و هر چه در او هام صورت بندد، خدا بر خلاف آن است، چگونه آنچه از او آغاز یافته به او راه جوید، آنچه

آفرید به او بازگردد. نه چشمها به او نگرسته و نه پندارها به او رسیده، هر که را به خود نزدیک سازد، به او کرامت کرده و هر کس را از خود دور سازد خوار کند، علّو او به برافراشتگی و آمدنش به حرکت نیست. «هُوَ الْأَوَّلُ وَ الْآخِرُ وَ الظَّاهِرُ وَ الْبَاطِنُ»^۱ و «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ»^۲

۶. موسی بن ابودر بیضاوی گوید: پشت سر حلاج در کوچه‌های بیضاء فارس راه می‌رفتم، سایه کسی از پشت بام بر او اقتاد. حلاج سر بلند کرد و چشممش به زنی زیبا افتاد، آنگاه روی به من کرد و گفت: «روزی مصیت این بی‌پرواپی را بر من خواهی دید». روزی که حلاج را به دار آویختند من در میان مردم بودم و می‌گرسیم. چشم حلاج از بالای دار بر من افتاد و گفت: «ای موسی، کسی که سربرآورد و بر حرام نظر افکند همچنان که آن روز دیدی، این چنین در میان مردم برکشیده می‌شود و به چوبه دار اشاره کرد.»

۷. ابو محمد جسری (جریری) گوید: جنید، عمر و بن عثمان مکی، ابویعقوب نهرجوری، علی بن سهل اصفهانی و محمد بن داود اصفهانی را دیدم که مخالف حلاج بودند. اما ابویعقوب در پایان عمر از مخالفت خود دست برداشت. علت مخالفت عمر و بن عثمان این بود که چون حلاج به مکه رفت، عمر و بن عثمان ملاقات کرد و چون بر عمر و وارد شد عمر و گفت: «ای جوان از کجا بی؟»

حلاج گفت: «اگر دید تو خدایی بود هر چیزی را در مکان خود می‌دیدی، زیرا خدا هر چیزی را در جای خود می‌بیند.»

۱. حدید، آیه ۳؛ اول و آخر، پیدا و نهان هستی اوست.

۲. سوری، آیه ۱؛ خداوند را هیچ مانندی نسبت و او شنا و بیناست.

عمرو از این سخن سرشار شد و بر حلاج خشم گرفت. و تا مدتی خشم و کینه خود را بروز نداد. آنگاه از زبان حلاج شایع کرد که گفته است: «من می‌توانم به مانند قرآن آیه بیاورم.»

اما علت مخالفت علی بن سهل این بود که چون حلاج به اصفهان رفت علی بن سهل نزد مردم آن شهر مردی محترم بود. علی بن سهل از معرفت سخن می‌گفت.

حلاج به او گفت: «ای بازاری! من زنده باشم و تو از معرفت سخن می‌گویی.»

علی بن سهل گفت: «این مرد زندیق است.» پس مردم گرد آمدند و حلاج را از اصفهان بیرون کردند.

اما علت مخالفت جنید با حلاج این بود که روزی نزد وی نشسته بودم، جوانی خوش سیماکه دوپراهن بر تن داشت از در درآمد و زمان کوتاهی نشست.

آنگاه به جنید گفت: «چه چیزی خلق را از رسوم طبیعت باز می‌دارد؟» جنید گفت: «در سخن تو گستاخی می‌بینم تا کدامیں چوبه دار را به خون آلوده سازی!»

آن جوان گربیان از نزد جنید بیرون رفت. من نیز در پی او بیرون رفتم با خودم گفتم: «مردی غریب نزد ما آمد و شیخ او را به تندی راند.» دیدم آن جوان به قبرستان رفت و در گوشه‌ای نشست و سر بر زانو نهاد. در همین حال یکی از دوستانم را دیدم به او گفتم: «از تو می‌خواهم که هر چه زودتر مقداری بریانی، فالوده، شکر، چند تکه نان، آبی سرد، و خلال دندان در فلان جای را بگیری.» خود نیز در پی آن جوان رفتم و پیش او نشستم و با او ملاطفت کردم و او را نوازش نمودم تا بر سر مهر آمد و من آن چیزها را

که دوستم آورده بود، پیش او نهادم و گفتم: «بفرما،» آنگاه جوان دست دراز کرد و کمی خورد. آنگاه گفت: «ای جوان اهل کجا هستی؟» گفت: «اهل یضاء فارس، اما در بصره پرورش یافته‌ام.» آنگاه از او به سبب رفتار تند جنید پژوش خواست.

گفت: «جنید جز شیخوخیت هیچ نداود و متزلت مردان حق چیزی است که به آنان داده می‌شود ولی میان آنان دست به دست نمی‌گردد.» اما علت مخالفت محمد بن داود با حلاج این بود که او فقیه بود و فقیه می‌باید که با تصوّف مخالفت ورزد.

۸. احمد بن کوکب بن عمرو واسطی گوید: هفت سال همنشین حلاج بودم و در این مدت غذای نمک و سرکه و لباس او دلچ مرقع و کلاه او برنس بود و اگر لباسی به او هدیه می‌دادند، آن را به دیگری می‌بخشید. همه شب بیدار بود و فقط زمان کوتاهی در روز می‌خوابید.

۹. خورا و زاد بن فیروز ییضاوی که از دوستان و نزدیکان خاص حلاج بود، گوید: حلاج در آغاز ماه رمضان نیت روزه می‌کرد در روز عید فطر روزه را می‌گشود و هر شب قرآن را در دو رکعت ختم می‌کرد. و روز عید فطر لباس‌های سیاه می‌پوشید و می‌گفت: «این لباس کسی است که اعمال و عبادات او به وی برگردانیده می‌شود.»

۱۰. عثمان بن معاویه گوید: حلاج در مسجد جامع دینور باگروهی شب را به صبح آورد. یکی از آنان پرسید «ای شیخ عقیده‌ات درباره سخن فرعون چیست؟»

گفت: «سخنی حق است.»

پرسید: «عقیده‌ات درباره سخن موسی چیست؟»

گفت: «آن تیز سخنی حق است. چون این هر دو سخن در ابد و ازل جاری شده است.»

۱۱. و از او روایت است که حلاج گفت: «نقاطه اصلی جز برای قیام حجّت در راه اصلاح عین حقیقت آشکار نمی‌شود و حجّت نیز برای اصلاح عین حقیقت، جز برای ثابت شدن دلیل بر امر حقیقت، استوار نیست.»
۱۲. و گفت: «سین یاسین و موسی لوح انوار حقیقت است و از «با» و «مو» به حق نزدیکتر می‌باشد.»
۱۳. و گفت: «صفات بشریت، زیان حجّت است برای ثابت شدن صفات صمدیّت و صفات صمدیّت زیان اشاره است به فنا شدن صفات بشریت، و این هر دو، دو راه‌اند برای شناخت آن اصل که قوام توحید است.»
۱۴. و گفت: «نزول جمع هلاکت است و آفل، و حلول فرق جدایی و هالک شدن. و میان این دو، دو خاطر متردد است. خاطری که به پرده‌های قدم آویخته، و خاطری که در دریاها عدم محو گشته است.»
۱۵. و گفت: «کسی که ازلیّت و ابدیّت را ببیند و از آنچه میان آندو هست، چشم بپوشد، توحید را اثبات کرده است. و کسی که از ازلیّت و ابدیّت چشم بپوشد و به آنچه میان آن دو هست بنگرد، عبادت کرده است. و کسی که از ازلیّت و ابدیّت و آنچه میان آن دو هست روبرتابد، به ریسمان حقیقت چنگ زده است.»
۱۶. و گفت: «کسی که توحید را در غیر «لام الف» جستجو کند برای غرقه شدن در کفر تن داده است. و کسی که «هو هویّت» را در غیر خط استوا جستجو کند، در میان حیرتی نکوهیده به جستجو برخاسته که در پس آن هیچ آرامشی نیست.»
۱۷. و گفت: «حقیقت توحید در سرّ و آن سرّ میان دو خاطر و آن دو خاطر میان دو اندیشه نهفته است و اندیشه از نگاه چشمها تندتر است.» آنگاه چنین سرود:

در آفرینش، برای روشتابی نورِ دین انواری است
و برای راز در دل رازداران رازهایی است
و برای وجود در هستی، به وجود آورندهای است
قلبم در انتظارش است و هدایت می‌کند و برمی‌گزیند
با آنجه وصف می‌کنم، یا چشم عقل بنگر
چراکه عقل گوشایی برای شنیدن
و چشممانی برای دیدن دارد

۱۸. و گفت: «قرآن زبان هر دانش و زبان قرآن حروف به هم پیوسته و
متّحد از خط استوات است. اصل آن ثابت در زمین و شاخه آن در آسمان
است که توحید به دور آن می‌چرخد».

۱۹. و گفت: «کفر و ایمان از لحاظ اسم با یکدیگر تفاوت دارند و از نظر
حقیقت هیچ تفاوتی با هم ندارد».

۲۰. مسعود بن حارث واسطی گوید: در گوشاهی ایستاده بودم و
می‌شنیدم که حسین بن منصور حلاج به ابراهیم بن فاتک می‌گوید: «ای
ابراهیم! قبلها خدا را در خود نگیرد و چشمها او را نبیند. مکانها و جهت‌ها
او را در خود نگیرد. و اوهام او را تصور نکند و اندیشه او را در تیابد. و
چگونگی، به او راه نجوید. و با شرح و وصف توصیف نشود. و او همواره
با تو هست در حرکت و سکون و تنفس. پس بنگر که چگونه زندگی
می‌کنی. و این سخنان که گفتم، سخن عوام است. و خواص را نطق و سخن
نباشد. خداوند حق است و بنده باطل و چون حق با باطل جمع شود. حق
بر باطل ضربه فرود می‌آورد: *بِالْحَقِّ عَلَى الْبَاطِلِ فَيَدْمَمُهُ فَإِذَا هُوَ زَاهِقٌ
وَلَكُمُ الْوَيْلُ تَصِفُونَ*^۱»

۱. انبیا، آیه ۱۸؛ علاوه بر آنکه هیچ کار باطلی نمی‌کنیم، همیشه حق را بر باطل پیروزی

۲۱. احمد بن قاسم زاهد گوید: حلاج در بازار بغداد فریاد می‌زد: «ای مسلمانان به فریادم رسید. او نه مرا به خود می‌گذارد تا با آن خوگیرم و نه مرا از خودم رها می‌کند تا از آن آرامش یابم. و این غمزهای است که مرا یارای آن نیست.» آنگاه سرود:

ای قدس من، تمام عشقت را در وجودم جمع کردم
با من مکاشفه می‌کنی؛ گویی در درونم هستی
قلبم را به سریت می‌گردانم
پس دلم از غیر تو وحشت دارد، در حالی که یا تو آرامش می‌باید
اینک من در زندان زندگی مردم هستم
پس مرا از زندان نجات ده

۲۲. ابوالقاسم عبدالله بن جعفر محبت گوید: چون حلاج به بغداد آمد مردم شهر گرد او جمع شدند؛ یکی از مشایخ نزد بزرگی از بزرگان بغداد ابوطاهر ساوی که دوستدار اهل فقر و تصوف بود، حضور داشت، آن شیخ از ابوطاهر خواست تا میهمانی برپا سازد و حلاج را در آن میهمانی دعوت کند. ابوطاهر پذیرفت و مشایخ را در خانه خود دعوت کرد و حلاج نیز در آن میهمانی حاضر شد.

ابوطاهر به قول گفت: «آنچه حلاج می‌خواهد، بخوان.»
حلاج گفت: «خفته ییدار می‌شود آنگاه که قول اهل فقر و تصوف
خفته نباشد.»

سپس قول خواند و همه به وجود آمدند.
آنگاه حلاج به میان آنان جست و در حالی که به وجود آمده بود و انوار حقیقت از او می‌درخشید چنین سرود:

→ می‌گردانیم تا باطل را محو و نابود سازد و ای بر شما مردم جاہل که خدا را به وصف کار باطل و بازیجه متیقّت می‌گردانید.

سه حرف بی نقطه
و دو حرف با نقطه و دیگر هیچ
یکی از آن دو (حروف نقطه‌دار) به یابندگان او می‌ماند،
و یکی وارون که مردمان راست می‌پندارند
و باقی حروف مرموز و بی معنی
که نه راه سفری دارد و نه جای ماندن

۲۳. و گفت: یکی از بزرگان به نام ابن هارون مدائینی، حلاج و گروهی از مشایخ بغداد را جمع کرد تا با حلاج مناظره کنند. چون همه جمع شدند حسین بن منصور نیت زشت آنان را به فراست دریافت و چنین سرود:

ای غافل نادان از شأن من
چه دانید کیستم و چه می‌گوییم
خدارا به شش حرف می‌پرستم
که در میانشان دو حرف نقطه‌دار است
یکی نقطه از خود دارد و دیگری نقطه از ایمانم
و سر حروف را چون سر آن حرف جا دهید
خود جایگزین دومین حرف می‌شود
این یار مرا به جای «موسی»
بر «طور» غرق در نور ایستاده می‌بینی

آن گروه همه از این اشعار مات و مبهوت شدند. ابن هارون پسری بیمار و مشرف به مرگ داشت، از حلاج خواست که برای پرسش دعاکند. حلاج گفت: «ترس، پسرت بهبودی یافت». در آن لحظه پسر بیمار، تدرست از در درآمد. گویی هرگز بیمار نبوده

است. حاضران مجلس از این حادثه متعجب شدند. ابن هارون کیسه‌ای زر آورد و گفت: «ای شیخ سه هزار دینار در این کیسه است، در هر راهی که می‌خواهی صرف کن.» آن گروه در اطاقی مشرف به رود دجله نشسته بودند، بسی درنگ حلاج آن کیسه را گرفت و در دجله انداخت، و به مثایخی که در آن مجلس بودند، گفت: «می‌خواهید با من مناظره کنید؟ چرا می‌خواهید با من مناظره کنید. در حالی که می‌دانم شما بر حق و من بر باطل هستم؟» این گفت واز آن مجلس بیرون رفت.

روز بعد ابن هارون بار دیگر آن گروه را جمع کرد و آن کیسه را که حلاج در دجله انداخته بود پیش آنان نهاد و گفت: «دیشب در اندیشه مالی بودم که به حلاج بخشیدم و از کار خود و عمل حلاج پشیمان بودم. دیری نباید که درویشی از یاران حلاج نزد من آمد و گفت: «شیخ به تو سلام می‌رساند و می‌گوید: «افسوس مخور این کیسه توست. و بدان هر کس که از خدا پیروی کند، خشکی و دریا از او پیروی می‌کنند.»

۲۴. جنذهب بن زادان واسطی یکی از شاگردان حلاج گوید: حسین بن منصور برای من نامه‌ای نوشت که متن آن چنین است:

«به نام خداوند رحمن الرحیم که برای کسی که بخواهد از هر چیزی متجلی می‌شود. درود بر تو ای فرزند. خداوند ظاهر شریعت را از تو پوشانیده و حقیقت کفر را برای تو آشکار کرده است، پس ظاهر شریعت، کفری پنهان است و حقیقت کفر، معرفتی است آشکار.»

«اما بعد سپام خدای را که برای بندۀ‌ای که بخواهد بر سر سوزنی تجلی می‌کند و از کسی که بخواهد، در آسمانها و زمینها نهان می‌شود، تا آنجا که این یکی گواهی دهد که خدایی نیست و آن دیگری گواهی دهد که جز خدا هیچ چیزی نیست، و البته نه آن گواهی بر نفی خدا مردود

۱۰۲ □ تراژدی حلاج در متون کهن

است و نه این گواهی در اثبات او محمود. مقصود از این نامه این است که به توصیت کنم تا به رحمت خدا نه فریفته گردی و نه از آن تومید شوی، و نه به محبت او رغبت یابی و نه در پی محبتی به او خرسند باشی، و نه در اثبات او سخن‌گویی و نه به نفی او گرایش یابی و از توحید بر حذر باش.»
۲۵. جنبد گفت: بهرام بن مرزبان مجوسی مردی مالدار بود. نیمه شب به بغداد همراه با کیه‌ای که هزار دنیار در آن بود، نزد من آمد و گفت: «باید همراه من نزد حلاج یابی، شاید از تو پرواکند و بتوانی این کیه زر را به او بدهی.» من با او رفتم و بر حلاج وارد شدیم. او بر سجاده نشته بود و با صدای بلند قرآن می‌خواند. ما را نشاند و گفت: «در این وقت شب چه حاجتی دارید؟» من درباره کیه زر سخن گفتم ولی حلاج آن را پذیرفت. چون اصرار کردم به علت علاقه‌ای که به من داشت، کیه را پذیرفت و به من گفت: «تو از اینجا مرو.»

چون مرد مجوسی رفت. حلاج برخاست و آن کیسه زر را برداشت و با هم به مسجد جامع منصور رفتیم. حلاج مستمندانی را که در آنجا خفته بودند، یدار کرد و پولها را بین آنان تقسیم کرد و دیناری در کیسه نماند.

گفتم: «ای شیخ نمی‌شد تا فردا صبر کنی؟»
گفت: «درویش اگر با عقرب‌های ناحیه نسیین شب را صبح کند. برای

او بهتر از این است که شب را با سیم و زری موجود صبح کند.»

۲۶. ابراهیم بن مسعان گوید: حلاج را در مسجد منصور دیدم. دو دینار با خود داشتم تا در غیر راه اطاعت خدا آن را به کار گیرم. در این هنگام فقیری آمد و از من چیزی خواست حلاج گفت: «ای ابراهیم، آنچه با خود داری به او بده.»

من متحیر شدم.

حلاج گفت: «متحیر مشو، صدق آن دو دینار بهتر است از صرف آن در راهی که می خواهی.»
گفتم: «ای شیخ این را از کجا یافته؟»
گفت: «هر دلی که از غیر خدا خالی باشد، غیب را می بیند و از رازها آگاهی می یابد.»

گفتم: «ای شیخ مرا اندرزی حکیمانه فرما.»
گفت: «کسی که خدا را از میم و عین (مع؛ با) بخواهد، می یابد و آنکه او را در حرف میان دو حرف «الف» و «تون» (یاء در این؛ کجا) بخواهد، هرگز نیابد. خداوند از مبهمات و پندارها پاک و منزه، و از افکار پراکنده برتر است.» آنگاه چنین سرود:

به مسوی خدا بازگرد، چون غایت همان خدادست
و هر چه تلاش کنی، هیچ خدایی جز از نخواهی یافت
همانا او همراه خلقی که برایشان میم و عین و تقدیس «الله» با معناست

معنای خدا بر لبان کسی است که با زیان بسته
به مسوی خلقی آمد که حمه آنان
آن واژه (خدا) را بر زیان دارتند
اگر شک می کنید پس درباره سخن یار تان بیندیشید
تا با انکار شک، بگوید این «او» است
پس «میم» گشاینده بالا و پایین است
و «عین» گشاینده دور و نزدیکش

۲۷. ابونصر بن قاسم بیضاوی گوید: نامه‌ای به خط حلاج نزد یکی از شاگردانش دیدم که در آن نوشته بود: «اما بعد سپاس خدایی را که جز او

۱۰۴ □ ترازدی حلاج در متون کهن

خدایی نیست و اوست که از پندرها و اندیشه‌ها و افکار و محدوده دل بیرون است و اوست: «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ». ^۱ بدان که مرد تا به مقام توحید نرسیده بر پنهان شریعت استاده است. چون به مقام توحید رسید، شریعت از چشم او می‌افتد و به درخشش‌های برون آمده از معدن صدق می‌پردازد. و چون آن درخششها برای او پسی باشد. توحید در نزد او به زندقه و شریعت به هوس تبدیل می‌شود، و او بی وجود و بی نشان می‌ماند که از این پس اگر به شریعت پردازد رسمًا بدان می‌پردازد و اگر از توحید سخن گوید از روی غلبه و قهر از آن دم می‌زند.»
۲۸. خواهرزاده حلاج گوید: دستخطی از دایی خود دیدم که در آن نوشته بود: «آنکه میان کفر و ایمان تفاوت قائل شود، کافر است و کسی که میان کفر و مؤمن فرقی نگذارد، کافر است.»

۲۹. عبدالودود بن سعید بن عبدالغنى زاهد گوید: روزی نزد حلاج رفت و به او گفتم: «مرا به توحید راهنمایی کن.»
گفت: «توحید از کلمه خارج است و نمی‌توان از آن به کلمه تعییر کرد.»
گفتم: «پس معنای «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» چیست؟»
گفت: «این کلمه‌ای است که عوام به آن مشغول شده‌اند تا با اهل توحید آمیخته نگردند و آن در واقع شرح توحید است بر مبنای شریعت.»
آنگاه گونه‌های حلاج سرخ شد و گفت: «می‌خواهی سخن کوتاهی با تو بگویم.»
گفتم: «آری.»

گفت: «کسی که پندارد خدا را توحید کرده، شرک ورزیده است.»
۳۰. عبدالودود زاهد گوید: حلاج به مسجد منصور آمد و گفت: «ای مردم

۱. سوری، آیة ۱۱.

سخنی از من بشنوید.» مردم بسیار گرد او جمع شدند که برخی طرفدار او، برخی دیگر مخالف او بودند. آنگاه حلاج گفت: «بدانید که خداوند خون مرا بر شما مباح کرده است. پس مرا بکشید.»

برخی از مردم گریستند و من از میان مردم پیش رفتم و گفتم: «ای شیخ چگونه کسی را که نماز می خواند و روزه می گیرد و قرآن می خواند بکشیم.»

حلاج گفت: «ای شیخ آن معنایی که از رعختن خونها جلوگیری می کند و پاسدار خون مردم است خود از نماز و روزه و خواندن قرآن بیرون است. «پس مرا بکشید تا هم شما مزد یابید و هم من آسایش یابم.»

مردم همه گریستند و حلاج از آنجا رفت و من در پی روان شدم و از او

پرسیدم: «ای شیخ معنای آنچه گفتی چیست؟»

گفت: «برای مسلمانان در دنیا کاری مهمتر از کشتن من نیست.»

از او پرسیدم: «راه رسیدن به خدا چگونه است؟»

گفت: «راه، میان دو کس است و حال آنکه با خدا هیچ کس نیست.»

گفت: «سعن خود را برایم آشکارتر بگو.»

گفت: «کسی که اشارتهای ما را نفهمد. عبارات ما او را راهنمایی نخواهد کرد.» آنگاه سرود:

آه، منم یا تو، این است دو اله

حاشا، حاشا از اثبات این دو

هویت تو در تیستی ماست

کلی است بر کل که بر دو وجه پوشیده است

ذات تو از ذات ما کجاست چون تو را بینم؟

آنگاه ذاتم برای من آشکار شد

در جایی که من نیستم کجا طلب کنم

۶ □ تراژدی حلاج در متون کهن

آنچه پنهان کرده‌ام
در نگاه قلب یا در نگاه چشم
«خود»‌ی میان من و تو حایل است
پس خود این حایل را از میان بردار

به او گفت: «آیا می‌شود این ایات را شرح کنی؟»
گفت: «معنای این ایات، جز برای پیامبر خدا و برای من، بر هیچ کس
روشن نیست.»

۳۱. حسین بن حمدان گوید: روزی نزد حلاج رفت و به او گفت:
«می‌خواهم خدا را بایام، کجا او را بجویم؟»
گونه‌های حلاج سرخ شد و گفت:
«خدا در زمان و مکان و دلها نگنجد و بر بندگان آشکار نشود و به
چشم‌ها و وهمهای و پندارها در نیابد. او با صفت قدیم از آفریدگان
جدامت، همچنانکه آفریدگان به صفت حدوث از او جدا هستد و آن را
که چنین صفتی است چگونه می‌توان به او راه چست؟» آنگاه گریست و
گفت:

گفتم ای دوستان این است خورشید
که نور آن تزدیک است ولی دست یابی به آن دور

۳۲. و باز او گوید از حسین بن منصور شنیدم که در بازار بغداد می‌گفت:
ای دوستان تدبیر چیست؟
به دریا شدم و کشتی شکست
می‌خواهم به آیین مسیح بمیرم
و نه «مکه» می‌جویم و نه سنت «مدینه» را

من در پی حللاج روان شدم تا به خانه‌اش رسید، تکبیر گفت و به نماز ایستاد. و سوره «فاتحه» و..... تا سوره «روم» را خواند. و چون به این آیه رسید: «وَ قَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَالْإِيمَانَ»^۱ آیه را تکرار کرد و گریست. و چون سلام نماز را گفت به او گفتم: «ای شیخ! در بازار سخنان کفرآمیز گفتی و در اینجا نماز قیامت به پا کردی، مقصودت چیست؟»

به خود اشاره کرد و گفت: «تا این ملعون کشته شود.»

گفتم: «آیا برانگیختن مردم بر امر باطل جایز است؟»

گفت: «خیر! اما من آنان را بر کار حقی بر می‌انگیزم. چون کشته شدن من، نزد من از واجبات است و مردم چون از غیرت دیتی مرا بکشند، مزد یابند.»

۳۳. و باز او گوید: «خدا بندگان را به گواهی دادن به وحدانیت خوبیش فرمان داد. و از توصیف کنه هوتش نهی فرمود. و سرگرم شدند در کیفیتش را، بر دلها حرام کرد و افکار را از ادراک لاهوتیش تیره ساخت. پس از خدا برای خلق چیزی جز خبر آشکار نشود و خبر خود متحمل راست و دروغ است پاک و متزه خدایی را که برای شخصی به هیچ علی‌متجلی می‌شود و برای شخص دیگر به هیچ سببی خود را می‌پوشاند.» آنگاه گریست و این ایات را سرود:

به ناسوتم نزد تو بر خلق وارد شدم

و اگر ای لاموتم تو نبودی از راستی خارج می‌شدم

زبان علم از برای نقط و هدایت است

و زبان غیب بالاتر از نقط است

نزد قومی ظاهر شدی و نزد قومی دیگر پنهان

۱. روم. آیه ۵؛ و آنکه به مقام علم و ایمان رسیده‌اند.

پس گم و گمراه شدند و تو از خلق پنهان شدی
گاهی در غرب بر دلها ظاهر می‌شوی
و گاهی در شرق از دیدگان پنهان می‌شوی

۳۴. عمران بن موسی گوید: از مردی بصری شنیدم که گفت: «مدتها مخالف حلاج بودم و از او بدگویی می‌کردم، تا اینکه برادرم سخت بیمار شد. و نزدیک بود از تأسفی که برای او می‌خوردم، بمیرم. از ف्रط آندوه و ناراحتی بی‌هدف راه می‌رفتم تا به خانهٔ حلاج رسیدم، وارد شدم و گفتم: ای شیخ، برادرم در حال مرگ است، برای او دعایی بخوان.» حلاج خندهید و گفت:

«من او را از بیماری نجات می‌دهم اما شرطی دارد.»
گفت: «آن شرط چیست؟»

گفت: «اینکه از مخالفت با من دست نکشی، بلکه آن را بیشتر کنی و بر کفر من گواهی دهی و در کشتن من باری کنی.»
من شگفت زده بودم که حلاج گفت: «رأهی جز پذیرفتن شرط من نداری.»

گفت: «شرط را پذیرفتم.»
آنگاه حلاج در ظرفِ آب، کمی از آب دهانش را ریخت و گفت: «برو از این آب، در دهان برادرت بریز.»

من رفتم و آنچه حلاج گفته بود، انجام دادم. فوراً برادرم از بستر بیماری برخاست، گویی که بیمار نبود یا گویی از خواب بیدار شده است.
آنگاه با برادرم به خانهٔ حلاج برگشتم و از حلاج تشکر کردم.
حلاج خندهید و گفت: «اگر خداوند نمی‌فرمود: «لَأَمْلَأَ جَهَنَّمَ مِنْكُمْ»

آجَمَعِينَ^۱ من آب دهان خویش را در دوزخ می‌افکندم تا آتش بر
دوزخیان گل و ریحان شود.»

۳۵. و گفت: از حین حلاج شنیدم که می‌گفت: «کسی که می‌خواهد به
مقصود برسد باید که دنیا را پشت سر نهد.» آنگاه سرود:

ای نفس، برای تو تسلی لازم است

چون بزرگی به تنها ی و بیداری است

تو را رخساره‌ای است که مشکاتش (چراغ) کشف و تعجلی است

پاره‌ای از من به پاره دیگرم برخاسته است

و کلم به کل کلم عشق می‌باشد

۳۶. ابراهیم بن محمد نهروان گوید: حلاج را در مسجد نهروان دیدم که در
زوایه‌ای نماز می‌خواند و قرآن را در دو رکعت ختم کرد، چون تمام شد بر
او سلام کردم و گفتم: «ای شیخ! برایم از توحید بگوی.»

گفت: «بدان که بندۀ اگر پروردگارش را توحید کند، خود را اثبات کرده
است و آنکه خود را اثبات کند، مرتکب شرک خفی شده است. خدا خود
بر زبان هر بندۀ‌ای از بندگانش که بخواهد خود را توحید می‌کند و اگر خدا
خویش را بر زبان من توحید کرده، این از لطف و همتی است که بر من
دارد، و گرنه ای برادر مرا با توحید چه کار؟» آنگاه سرود:

کسی که عقل او را رهبری کند

او را به حیرت می‌کشاند و سرگم می‌کند

اسرارش را با نیزه‌گ درآمیخته است

در حیرتش می‌گوید: آیا اوست؟

۱. اعراف، آیه ۱۸؛ جهنم را از تو و آنان به یقین پر می‌گردانم.

۳۷. احمد بن عبدالله گوید: از حلاج در بارهٔ توحید پرسیدند؟ گفت: «توحید جدا کردن حَدَث از قدم و آنگاه روی گردانیدن از حَدَث و روی آوردن به قدم است. و اینها همه حشو و زوايد توحيد است. اما توحيد محض، فاني شدن در قدم، از حَدَث است. و فقط پامبر خدا به حقیقت توحید راه جويد.»

۳۸. گریند: حلاج در آغاز گاهی پلاس و گاهی پیراهن و گاهی پارچه نازک پنهانی می‌پوشید و برای تختین بار در هجده سالگی از شهر خود به بصره سفر کرده و ازدواج کرد و از آنجا به مکه رفت و میان او و ایوب عقوب نهرجوری سخن بالا گرفت. حلاج به نهرجوری گفت:

«اگر پاره‌ای اشارات و رموز بر تو وارد شود و آن اشارات و رموز وارد به هم متصل و احوال در منزلت مشابه و مشترک نباشد، آن واردات و حالات با هم متقابل و مساوی نمی‌شود. و از امور خفیه آگاهی به عمل نمی‌آید.»

آنگاه افزود: «برو که خبرهایی دارم که تو فردا به آنها پی خواهی برد.» نهرجوری گفت: «ای شیخ پس از آنکه خبر دهنده به من خبر داد، اعلام دهنده نیز به من اعلام داد.»

حلاج گفت: اعلام دهنده مطلی را به تو اعلام نمی‌کند مگر آنگاه که آن مطلب از طریق اخبار برای تو ثابت شود و آن اخبار نیز در آغاز از طریق گوش به توصیه است.»

نهرجوری گفت: «ای شیخ پاره‌ای اخبار را با هوش و فراست درمی‌یابم ولی به آنها اطمینان نمی‌کنم تا با واردات غیبی بر آنها اطلاع یابم. آنگاه آن اخبار را به علم خود پیوند می‌دهم و می‌بینم آن دو علم به هم نزدیک و همچنین دو خاطر و دو فهم با هم یکی است ولی نمی‌توانم

پذیرم که اطّلاع بدون اخباری که نیرومندتر است و استضاءت (روشن ضمیری) بدون نظری که روشن‌تر است، موجود باشد.» آنگاه هر یک از آن دو به راه خود رفت. حلاج با خود سخنانی می‌گفت که هیچ کس معنا و مفهوم آن را نمی‌فهمید.

۳۹. واسطی گوید: به ابن سُریح گفتم: «در بارهٔ حلاج چه می‌گویی؟» گفت: «او حافظ قرآن و عالم به آن و استاد در فقه و آگاه به حدیث و اخبار و سنت است، هر روز، روزه می‌گیرد و همه شب به نماز ایستاده است، اندرز می‌گویند و می‌گریند، و سخنانی می‌گویند که آن را نمی‌فهم. پس چگونه می‌توانم به کفر او حکم کنم؟»

۴۰. حلاج از زندان به ابوالعباس بن عطا نوشته: «اما بعد من نمی‌دانم که چه بگویم. اگر نکویهای او را بر شمرم به کنه آن نمی‌رسم، و اگر جفای او را بازگویم از حقیقت دور می‌افتم. تمادهای قرب او برای ما آشکار شد و ما را سوزانید و از وجود عشقش فراموشی داد. آنگاه عشق او بر سر مهر آمد و آنچه تیاه کرده و نابود ساخته بود بازسازی کرد، و طعم نیستی و نایبودی را از راه یافتن به وجود من بازداشت. گویی که من نورها را می‌شکافم و پرده‌ها را می‌درم، تا آنجاکه هر پنهانی را آشکار و هر آشکاری پنهان شده ولی همچنان برای من هیچ آگاهی‌پذید نیامده است. و آنچه بود همچنان باقی است.» حلاج در اینجا نامه را به پایان می‌برد و این دو بیت را عنوان قرار می‌دهد:

گرایش من به او از شیفتگی ام به توست
ای آنکه اشارات ما به سوی توست
دو روحی که عشق آنها را
نزد تو در مقابل تو بهم پیوند داد

۴۱. ابوعلی فارسی گوید: حلاج را در حلقة شاگردان ابوبکر شبی ایستاده دیدم. گفتم: «به خدا سوگند که به زودی چوبه داری را به خون خود آلوه خواهی کرد.» حلاج آستین پراهن خود را بر چهره خویش افشاورد و چنین مسرود:

الا اي سرّ من از بس که ظريف و باريکي
از تخيل هر مخلوق پنهان هستي
در هر چيز و برای همه چيز
چه در نهان و چه آشکارا، متجلی هستي
پوزشم از تو، نه از جهل است
و نه از عظمت شکم و نه از خامی اندیشه‌ام
تو همه چيز هستي و جز من نیستي
بس چرا از خودم پوزش بخواهم؟

۴۲. عبد الرؤوف بن محمد مناوی در کتاب الكواكب الدّریه درباره سیره حلاج گوید:

حلوانی گفت: حلاج را در حالی که می خندید آورده تا بکشند، به او گفتم: «سرورم این چه حال است.»

گفت: «کرشمه جمال است که اهل وصال را به خود جلب می کند.»

۴۳. علی بن اتعجب بن ساعی بغدادی در کتاب مختصر اخبار الغلفاء گوید: یکی از مشایخ گفت: «حسین حلاج را دیدم که به آواز قرآن خوانی گوش فراداده بود تا آنجاکه به وجود آمد. پاهایش را از زمین برداشته و به رقص ایستاده و این اشعار را می خواند:

آنکه رازی به او گفتد او آن راز را آشکار کرد
دیگر تا زمانی که زنده است او را امین اسوار نمی دانند
و او را به سبب لغزشها یش مجازات می کنند

و از مکان اتس بیرون ش کنند و به سرزمین وحشت فرستند (از خود دور کنند).

٤٤. احمد بن یونس گوید: در بغداد مهمانی برپا شده بود و ما همه در آن جمع بودیم. جنید دربارهٔ حلاج گفت: «او جادوگر و شعبده باز و نیرنگ باز بود.» با آنکه آن مجلس از مشایخ پر بود ولی به پاس حرمت جنید هیچ کس سخن نگفت.

مرانجام ابن خفیف گفت: «ای شیخ سخن دراز مگوی و زیان درکش که اجابت دعا و آگاهی از اسرار از نیرنگ و شعبده و جادو نیست.» همه حاضران در مجلس، سخن ابن خفیف را تأیید کردند.

چون از آن مهمانی بیرون آمدم، من ماجرای آن مهمانی را برای حلاج تعریف کردم. حلاج خنده دید و گفت: «سخن محمد بن خفیف از غیرت او به خدا بوده است که به زودی پاداش آن را خواهد گرفت. ولی ابوالقاسم جنید که نسبت دروغ به ما می دهد از جانب ما به او بگوی: **وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلِبٍ يَنْقَلِبُونَ**^۱»

٤٥. عبدالله بن طاهر ازدی گوید: با یهودی در بازار بغداد دعوا می کردم، در گفته هایم به او خطاب کردم: سگ! در این هنگام حسین بن منصور از تزد من می گذشت، خشمگینانه به من نگریست و گفت: «سگ نفس خود را به عوو میاور.» آنگاه به تندی رفت. چون از آن دعوا فارغ شدم در پی او به خانه اش رفت. اما حلاج از من روی گردانید. من از او پوزش خواستم و وی بر سر مهر آمد و گفت: «ای فرزندم همه ادیان از آن خداوند است که

۱. شعر. آیه ۲۲۷: به زودی خواهند دانست که به چه کیفرگاهی و درزخ انتقامی بازگشت می کند.

هر گروهی را به دینی گمارده است که آنان، آن را انتخاب نکرده‌اند بلکه خداوند آن دین را برای آنان برگزیده است. پس کسی که دیگری را به باطل بودن دیش سرزنش کند، در واقع حکم کرده است براینکه آن کس خود آن دین را برای خویش برگزیده است. این مذهب و عقيدة قدریه است و قدریه محسوس این امت است. بدان که یهودیت و نصرانیت و اسلام و دیگر ادیان، لقبهای مختلف و نامهای گوتاگرنی است که مقصود از آنها همه و همه یکی است بی‌آنکه در آن مقاییر و اختلافی باشد.»

سپس گفت:

به دینها اندیشیدم و کوشیدم آنها را دریابم
و آن همه راشاخه‌های اصلی یگانه یافتم
پس به کسی نگو که این مذهب و این نام را بپذیر
ذیرا که برسی گردد از آن اصل استوار
و خود آن اصل است که باید پذیرفته شود
و این چنین او سرشار می‌شود و درجات و معانی را فهم می‌کند

۴۶. و گوید: حلاج گفت: «هیچ کس خدا را جز خود او، توحید نکرد. و هیچ کس حقیقت توحید را جز پیامبر نشناخت.»

۴۷. و گوید: از حلاج شنیدم که می‌گفت: «در زمین کفری نیست که در زیر آن ایمانی نباشد. و طاعتی نیست که در زیر آن معصیتی بزرگتر از آن نباشد و اختیار کنج عبودیت و بندگی نیست که در زیر آن ترک حرمتی نباشد، و ادعای محبتی نیست که در زیر آن بی‌ادبی نباشد. ولی خداوند با بندگان خرد به قدر توانشان رفتار می‌کند.»

۴۸. احمد بن عطاء بن حاشم کرخی گوید: شبی به بیان رفته بودم. حلاج را دیدم که با سگی به سوی من آمد، رو به او کردم و گفتم: «سلام ای شیخ.»

گفت: «این سگی است گرسنه، برو و بره‌ای بریان و دو قرص نان سفید
بیاور من اینجا ایستاده‌ام تا برگردی.»
من رفتم و آنچه خواسته بود آوردم. حلاج پای سگ را بست و آن بره و
نانها را پیش سگ افکند تا همه را خورد، آنگاه حلاج پای آن را گشود و
روانه بیابان کرد و به من گفت:

«چند روزی است که نفس این غذاها را از من می‌خواهد و من با آن
مخالفت می‌ورزیدم تا امشب که مرا برای به دست آوردن آن از خانه
بیرون کشانید ولی خدا مرا بر نفس چیره کرد.» آنگاه به وجود آمد و این
بیت را سرود:

به دین خداکفر ورزیدم و کفر نزد من واجب
و نزد مسلمان زشت است

آنگاه به من گفت: «به خانه بازگرد و در پی من روانه مشوکه زبان
خواهی دید.»

بخش دوم

بعد از حلاج

گزارش ابن ندیم

(وفات، ۳۷۸ ه. ق.)

نام او حسین و پدرش منصور بود. درباره شهر و محل تولدش اختلاف نظر وجود دارد. گروهی معتقدند که اهل نیشابور از سرزمین خراسان است، برخی گویند اهل مرو است، عده‌ای گفته‌اند اهل طالقان می‌باشد. یکی از یاراش گوید که او اهل ری بود و دیگران گفته‌اند اهل سلسله جمال ایران بوده است. قطعاً این نظریات درباره شهر او صحیح نیست. من خود نوشته ابی حسین عبیدالله بن احمد بن ابی طاهر حسین بن منصور حلاج را خوانده‌ام. او مرد دغل‌باز و شعبده‌بازی بود. مذاهب صوفیه را گرفته بود و کلمات و جملات ایشان را آشکار می‌کرد و مدعی آن بود که همه علوم را می‌داند در حالی که هیچ نمی‌دانست. قدری علم کیمیا می‌دانست. او مردی جاہل و بسیار شجاع و بی‌فکر و جسور بر سلاطین و آلوده به

گناهان بزرگ بود. می خواست که بر دلها چیره شود. نزد یارانش مدعی الوهیت بود و اعتقاد داشت که خدا در او حلول کرده است. به ملوک و اشراف می گفت که پیرو مذاهب شیعه است و به مردم عامه می گفت صوفی است. در سخنان ضعیف خود مدعی بود که الوهیت در او حلول کرده است. و او همان خداوند متعال است.

او در شهرها گردش می کرد و مردم را به سوی خود دعوت می کرد. چون او را دستگیر کردند و نزد ابوالحن علی بن عیسی آوردند، ابن عیسی با او مناظره کرد و مشاهده نمود که از قرآن و علوم قرآنی چیز نمی داند. و همچنین از فقه و حدیث و شعر و علوم عرب هیچ چیز نمی داند. ابن عیسی به او گفت: «به آموختن مطہرات و تکالیف شرعی خود پرداز! فایده این کار برای تو بیش از نگارش رساله هایی است که در آنها خودت هم نمی دانی چه گفته ای؟ تو در آن رساله ها مدعی الوهیت هستی و برای خوانندگان می توبیسی: «وای بر شما! صاحب نور تابناک تزویل خواهد کرد. اوست که پس از تابیدن شعله فشان خواهد شد. چقدر به اصلاح شدن نیاز داری!»

وزیر دستور داد تا او را نخست برکناره شرقی رود، سپس در جلوی اداره شهریاری و آنگاه بر ساحل باخری رود به چوب شکنجه می خکوب کند.

آنگاه او را در دارالسلطان زندانی کنند. او می پنداشت که آنچه می گوید حق است. و دربارهٔ وی روایت کرده اند که در ابتدای کارش به رضا آل محمد دعوت می کرد. او را در جبل گرفتند و بر وی شلاق نواختند. و گفته اند که او کس نزد ابو سهل نوبختی فرستاد او را به آیین خود دعوت کرد. ابو سهل نوبختی به فرستاده اش گفت من پیشوای

جمعیتی دیگر هستم و هزاران نفر را در پشت سرم دارم، که اگر از تو پیروی کنم، در خدمت تو خواهد بود. سرم طاس است، ناچارم موهایم را روی سرم بالا ببرم و آنها را روی شقیقه‌هایم بکشم. به او بگو کاری کن تا موهایم فزوئی یابد و سیاه شود تازخان به من رغبت نشان دهند. آنگاه از او پیروی خواهم کرد، فرستاده نزد حلاج بازگشت، وقتی حلاج سخنان سهل را شنید، دم فرویست و دیگر چیزی نگفت.

روزی حلاج دست در برابر مردم دراز کرده و از دست او مشک بیرون ریخت.

بار دیگر دست دراز کرد، سکه‌های نقره از آن فرو ریخت. در میان جمع کسی بود که کار او را به فراست دریافته فرباد زد: «بازی بس است! سکه‌های پول نقره را به خوبی می‌بینم. ولی اینها پول عادی است، که رواج دارد. اگر یک سکه به من بدھی که نام تو و نام پدرت بر آن نقش شده باشد، به تو اعتقاد خواهم داشت، چگونه است که چنین سکه‌ای ضرب نمی‌کنی.» گفت: «کسی که می‌تواند هر چه را غائب است، حاضر کند، حتماً می‌تواند سکه‌ای را هم که ضرب نکرده‌اند ضرب کند.»

ونصر حاجب از او دفاع کرده و او نصر را اغوا نموده بود و در کتابهایش می‌گفت: «من غرق کننده قوم نوح و هلاک کننده عاد و ثمود هستم.» پس چون کار او در میان مردم متشر شده بود و سلطان از آن آگاهی یافت، فرمان داد تا او را هزار تازیانه بزنند و دستش را بیرند، آنگاه او را در آخر سال ۳۰۹ هـ ق سوزانیدند.

علت دستگیریش

ابن سنان گوید: نهانگاه حلاج در سال ۲۹۹ هـ ق کشف شد. رئیس پست

شهر شوش (صاحب البرید) روزی در محله‌ای در شوش، به نام ریض و قطع می‌گذشت، در این هنگام زنی تنها را در کوچه دید. زن می‌گفت: رهایم کنید که پی کارم بروم و گرنه خواهم گفت آن پلیس دستور دستگیری آن زن را داد. آنگاه از آن زن پرسید، تو را چه می‌شود؟ زن هر چه را گفته بود انکار کرد. رئیس پست دستور داد او را به خانه‌اش ببرند و در آنجا به ارعاب و تهدید وی پرداخت. آنگاه زن گفت: مردی در همسایگی من منزل کرده است. نام او حلاج است و جمعی دوست و آشنا دارد که روز و شب پنهانی به دیدارش می‌آیند و بین خود حرفهایی مُنکر (خلاف) می‌گویند.

رئیس پست، بی‌درنگ گروهی از افراد و کارمندان سلطان را فراخواند و دستور داد تا محله را محاصره کنند. محله را محاصره کردند و مردی را با سرویش سفید به چنگ آوردند. او را بازداشت کردند و هر که را با او بود، گرفتند. نزد این مرد پول، سیم و زر، مشک و انواع جامه‌ها، پرندگان، عنبر و زعفران بود.

مرد به آنان گفت: «از من چه می‌خواهید؟»
گفتند: «آیا تو حلاج هستی؟»

او گفت: «خیر من نیستم. من آن مرد را نمی‌شناسم.»
او را به محل اقامت علی بن حین، رئیس پست بردند. رئیس پست او را در اطاقي حبس کرد و از بازداشت او خاطر جمع شد. دفترها و اثاثه او را هم ضبط کردند. خبر بازداشت او در شهر پیچید و مردم برای دیدن زندانی هجوم آورdenد، علی بن حین از او پرسید: «آیا تو حلاج هستی؟» او انکار کرد. آنگاه مردی که خانواده‌اش از اهل شوش بود. گفت: «من او را بخوبی می‌شناسم، چون اثر و نشانه‌ای از یک ضربه بر سر دارد.» جستجو کرد و آن اثر را یافت.

سلطان یکی از شاگردان حلاج معروف به دباس را دستگیر کرده بود که مدت زیادی در زندان به سرمی برد و از این حال خود شرمنده بود. از او ضمانت گرفتند تا حلاج را بیابد. آنگاه او را آزاد کردند و مال بیار به او دادند و او هم از شهری به شهر دیگر، در جستجوی حلاج بود. در آن زمان که حلاج را دستگیر کرده بودند، دباس وارد شوش می‌شود و چون خبر بازداشت او را شنید، به شتاب رفت تا حلاج را شناسایی کند. دباس وقتی حلاج را دید شناخت و تأیید کرد که او حلاج است.

گویند: حلاج در زندان سلطان بر اثر ادعیه و تعویذها و نقشه‌های دعایی که طرح می‌کرد، توانست سلطان و بتگان او را مجنوب خود کرد و آخر به دسیسهٔ حامد بن عباس که حسین خواست با او مباهمله کند به دار آویخته شد.

و نصر قشوری او را شیخ صالح می‌دانست. ملماً او اشتباه می‌کرد و حامد اشتباه او را ثابت کرد. نصر حلاج را در برخی کارها کمک می‌کرد. حامد گفت: اکنون ثابت می‌کنم که ادعای تو دروغ محض است، آنگاه او را کشت و سوزانید.

تالیفات حلاج

۱. كتاب طاسين الازل والجواهر الاكبر والشجرة الزيتونة النورية.
۲. كتاب الاحرف المحدثة والازلية والاسماء الكلية.
۳. كتاب الظل الممدود والماء المسكوب والحياة الباقية.
۴. كتاب حمل النور والحياة والارواح.
۵. كتاب الصهيون.
۶. كتاب تفسير «قل هو الله احد».

۱۲۴ □ ترائدی حلّاج در متون کهن

٧. كتاب الابد والمايد.
٨. كتاب قرآن القرآن و الفرقان.
٩. كتاب خلق الانسان و البيان.
١٠. كتاب كيد الشيطان و امر السلطان.
١١. كتاب الاصول و الفروع.
١٢. كتاب سر العالم و المبعوث
١٣. كتاب العدل و التوحيد.
١٤. كتاب السياسة و الخلفاء و الامراء.
١٥. كتاب علم البقاء و الفتاء.
١٦. كتاب شخص الظلمات.
١٧. كتاب نور النور.
١٨. كتاب المتجليات.
١٩. كتاب الهياكل و العالم و العالم.
٢٠. كتاب مدح النبي و المثل الاعلى.
٢١. كتاب الغرب الفصيح.
٢٢. كتاب النقطعه و بدء الخلق.
٢٣. كتاب القيامة و القيامييات.
٢٤. كتاب الكبر و العظمة.
٢٥. كتاب الصلاة و الصّلوات.
٢٦. كتاب خزائن الخيرات و يعرف بالآف المقطوع و الالف المألف.
٢٧. كتاب العين.
٢٨. كتاب التوحيد.
٢٩. كتاب التجم إذا هوى.

٣٠. كتاب الذاريات ذراؤا.
٣١. كتاب في أنّ الذي أنزل عليك القرآن لزادك إلى معاد.
٣٢. كتاب الدرة، إلى نصر الفشورى.
٣٣. كتاب السياسة، إلى الحسين بن حمدان.
٣٤. كتاب هُوَ هُو.
٣٥. كتاب كيف كان وكيف يكون.
٣٦. كتاب الوجود الاول.
٣٧. كتاب الكبريت الاحمر.
٣٨. كتاب السمرى و جوابه.
٣٩. كتاب الوجود الثاني.
٤٠. كتاب لاكيف.
٤١. كتاب الكيفية و الحقيقة.
٤٢. كتاب الكيفية بالمجاز.

گزارش ابونصر سراج

(وفات، ۳۷۸ ه. ق.)

۱. از حلاج پرسیدند «فقیر صادق کیست؟» گفت: «فقیر صادق کسی است که با صحت رضایش اختیار ندارد درباره آنچه از سبیها بر او وارد می‌شود.»
۲. از حسین بن منصور حلاج حکایت کرده‌اند که گفت: «رازهای ما دست نخورده و بکر است و پندار پندار کننده به آن نرسد.»
۳. قصار گوید: حسین بن منصور را هنگامی که برای کشتن آوردند، دیدم و آخرین سخن او این بود: «واحد را بمنه این است که واحد بودن را یگانه او کند.» و این سخن به گوش هر یک از بزرگان صوفیه رسید، نسبت به او با نهایت رقت احترام کردند و این سخن را پسندیدند.
۴. حسین بن منصور حلاج چنین سرود: پرتوهای نوزانی متجلی گشته است

۱۲۷ □ بعد از حلاج

و در درخشش برق، نور افشاری می‌کند
اینک مرا با توحید راستین یگانه کرد
در حالی که در هیچ مسلکی راهی به سوی او نیست

حکیارش کلاباذی

(وفات، ۱۳۸۰ ه. ق.)

صاحب کتاب التعرف به نقل سخنان حلاج پرداخته و هنگام نقل از او با عنوان: «یکی از بزرگان گوید»، یاد می‌کند:

۱. «هر که سخن به حروف گوید وی معلوم باشد یعنی به علت جوارح سخن گوید و هر که را کلام، سپس یک دیگر بود، مضطرب باشد.»

۲. «مصطفی (ص) در شب معراج حق تعالی را دید بی چون و چگونه او را در دنیا به «دیدار» مخصوص کردند. چنان که موسی به «کلام» مخصوص بود.»

۳. «هر که به قدر ایمان ندارد و نیارد کافر است و هر کسی که معااصی به خدای تعالی حوالت کند فاجر است.»

۴. «هر که او را به عقل بجوید تا او را زاه برد به سرگردانی دچار گردد و

غافل بماند و راه تباید. و چون بنده او را به عقل جوید سرّ، او را با تلبیس برآمیزد تا چنان متحیر شود و از حیرت گوید او هست یا نیست.»

۵. «او را نشناشد مگر آن کس که حق تعالی خود را به وی شناساگرداشت، و او را یکی نداند مگر آن کس که وی خود را به وحدانیت خود او را شناسا کند. و به او ایمان نیاورد مگر آن کس که به او لطف کند یا لطف خویش درباره وی بکار بندد یا لطف خویش به او بنماید. و او را وصف نکند مگر آن کسی که خود را به او سرّ به او بنماید یا خود را به سرّ وی پیدا کند. و او را خالص نباشد مگر آن کس که وی او را به خود کشد و او را نشاید مگر آن کسی که او را برقزیند.»

۶. «حق تعالی خود را به ما شناساند و دلیل او هم خود او بوده است.»
۷. «آن ایمان که وصف خدای است ففزاید و نکاهد. و آن ایمان که صفت انباء است زیادت پذیرد و نقصان پذیرد.»

۸. «شکر غایب شدن از شکر به دیدن منعم است.»
۹. «حقیقت توکل به جای ماندن توکل است. خداوند در سرّ بنده چنان بود که پیش از اینکه موجود شود.»

۱۰. به ابراهیم خواص گفت: «تصوف تو را به کجا رسانید؟»
ابراهیم گفت: «به مقام توکل.»
گفت: «هنوز اندر آباد کردن شکم هستی.»

۱۱. «ذکر دور کردن غفلت است، چون غفلت از سرّ بنده برخاست، حق را ذاکر بایشد، اگر چه به زبان خاموش بایشد.»
۱۲. ابوالقاسم بغدادی گوید: «از او پرسیدم که چرا نقوص عارفان از ذکر به ستوه آمد و باز به اندیشه کردن راحتی یابد؟ اندیشه را جایگاهی قرار نیست و ذکر را عوض هاست که از آن شادی افزاید؟»

گفت: «تفوس عارفان نمرات ذکر را کوچک شمردند. آن نمرات ذکر ایشان را حمل نکرد و بدان که جهد ذکر توانستد. باز ایشان را پدید آمد و روشن شد آنچه اندر پس اندیشه است و ایشان را از رنج اندیشه دور کرد.».

۱۳. «حیران و شیداکننده من تویی، ذکر مرا شیدا نکرد. دور باد که دلم از آنکه ذکر من به وی اندر آویزد.

ذکر واسطه‌ای است که تو را از دیدار من بپوشاند. چون ذکر به گرد دل من پیچید، دل مرا از مشاهده باز دارد.»

۱۴. «معنای پیوند با خدا آن است که بندۀ جز آفریدگار خویش را نبیند و در سر او غیر آفریننده چیزی خطور نکند.»

«محبّت لذت است. واز حق تعالی لذت جستن محال است از بهر آن که چون بندۀ به مقام حقیقت رسد او را دهشت افتاد و او را از صفات وی مستوفی کنند تا از صفت وی با وی چیزی نماند و چنان متعیّر گردد که خود خبر ندارد که من کجا می‌می‌کنم.»

۱۵. «حجاب را پدید آورد و غمز و ناز کرد در سلطنت خویش، تا مرا غایب کند از عزّ رسوم خلق و هر معنایی که خلق در آنجا حاضر شوند.»

۱۶. «دور باد که وجود درک شود. این لهیب تواجد رمز است که ناتوان مقهور کند. وجود جز رسوم ناپیدا فهمیده نشود. وجود در پرده می‌شود هنگامی که منظر دوست آشکار شود.»

اندر وجود با ترس و خوف شادمانی کردم.

گاه مرا غایب گردانید و گاه حاضر.

وجود را به شاهد مشهود او فانی کرد.

و وجود و هر معنایی را که یاد شود

فانی کرد.

۱۷. «در خطاب به پروردگار گفت: «اگر مرا در بلا قطعه، قطعه کنی و جز جز بدنم را تکه، تکه کنی، جز به دوستی تو چیزی نیفزايم».
۱۸. «تو را اکفایت کند به اینکه چون هوشیاری پدید آید، هستی تو در تو پدید آید».

پس حال سُکر (متی) چگونه باشد
که مستی سزاوار توست
این دو حالی که از من دیدی
دو حال مستی و هوشیاری است
و من همیشه در یکی از این دو حال
یا هوشیاری یا متی

۱۹. از او پرسیدند: «جمع چیست؟»
گفت: «این جمع که این گروه می‌گویند آن است که اسرار را همه جمع آوری، و پراکنده کنی آنها را در او. چون نه شبیهی دارد و نه ضدی.»
۲۰. «علامت و ثانهٔ تجلی حق برای اسرار آن است که سرّ چیزی نبیند که عبارت بر آن تسلط یابد، یا فهم او را دریابد. و هر کس که به سر فهم کند یا به زبان عبارت کند که آنچه دیدم خاطر استدلال باشد نه نظر جلال.»

۲۱. «سرّهای حق برای محتجبان هویدا نشود. چون تو به خلق متجب گشته‌ی، حق سرّ خود را از تو پنهان کرد. و به پنهان کنندهٔ سرّ تعرض مکن. خود را در چیزی که نمی‌فهمی به رنج مینداز. دور باد که حقیقت از آن که پدید آید تا آن را به دست آری.»

.۲۲

مرا محافظت کردي تا مرا از چراگاه هلاکت نجات دهی

هـنگام دشمنی، عذر من تویی و هـنگام تشنگی سیرابی من تویی
 چـون عارفی کـه او را به سـر عـلـو و برتری داده باشد
 او را جـز حق تعالـی به کـار نـایـد
 در دریاهـای پـر آـب غـواصـی کـنـد تـا گـوـهـر وـحـی رـا يـابـد
 غـواصـی کـنـد و مـهـرـهـای غـیـب رـا بشـکـنـد
 اـز آـن چـیـزـی کـه دـل دـوـسـت اـنـدوـهـگـین رـا زـنـدـهـ کـنـد
 هـرـکـی کـه او در رـیـدـن به دـوـسـت سـرـگـشـتـهـ باـشـد
 او رـا مرـدـهـای چـون زـنـدـهـ بـیـتـی

۲۳. «بنـدـگـی آـن است کـه چـون خـداـونـد وـظـیـفـهـای بـر دـوـش توـنـهـاد، بـرـانـ شـرـطـ کـه وـاجـبـ است، بـجـایـ آـورـیـ. وـ شـرـطـ وـاجـبـ آـن است کـه وـظـایـفـ حقـ تعالـیـ رـا بـیـ آـنـکـه چـشـمـداـشـتـ دـاشـتـهـ باـشـیـ وـ آـنـ رـا فـضـلـیـ اـزـ نـاحـیـ خـداـونـدـ بـیـتـیـ، بـهـ جـایـ آـورـیـ حتـیـ اـگـرـ توـ رـا اـزـ رـؤـیـتـ فـضـلـ بـتـانـدـ.»

۲۴. در بـیـارـهـ کـلامـ خـداـکـه فـرمـودـ: «روـزـهـ اـزـ منـ اـسـتـ وـ جـزـایـ روـزـهـ منـ دـهـمـ». گـفتـ: «مـنـظـورـ آـنـ استـ کـه جـزـایـ روـزـهـ منـ هـستـ.»

۲۵. «هرـ آـنـ کـسـ کـه سـخـنـ نـهـ اـزـ مـعـنـاـ وـاحـوـالـ خـوـیـشـ گـوـیدـ، خـودـ رـا انـدرـ آـنـ معـنـیـ بـهـ تـفـهـمـ زـدـهـ باـشـدـ. چـنانـ کـه خـداـونـدـ فـرمـودـ: مـکـمـلـ الـحـمـارـ يـحـمـلـ اـسـفارـاـ»^۱

۲۶. در مـعـنـای فـقـیرـ گـفـتـهـ استـ کـهـ: «موـسـیـ بـهـ حـضـرـتـ عـزـتـ گـفتـ کـهـ: بـارـ خـدـایـاـ مـحـتـاجـمـ، چـونـ مـرـاـ بـهـ عـلـمـ يـقـینـ مـخـصـوصـ کـرـدـیـ، اـزـ توـ درـ مـیـ خـواـهـمـ کـهـ مـرـاـ اـزـ وـعـدـهـ عـلـمـ يـقـینـ بـهـ اوـجـ عـيـنـ يـقـينـ رـسـانـیـ وـ اـزـ حـضـيـضـ عـيـنـ الـيـقـينـ بـهـ بـقاـ حـقـ الـيـقـينـ رـسـانـیـ.»

۱. حـمـعـهـ، آـیـةـ ۵ـ؛ مـانـدـ الـأـغـىـ کـهـ اـسـفارـ رـا حـمـلـ مـیـ کـنـدـ.

گزارش قاضی تنوخی

(وفات، ۱۳۹۴ ه. ق.)

۱. ابوالحسن احمد بن یوسف الازرق برای ما حکایت کرده گاه می شد که حسین بن منصور حلچ یک ماه تمام روزه می گرفت، بی آنکه چیزی بخورد، من از این عمل او تعجب کردم و با دوست خود ابن روحان صوفی و یکی از اهل حدیث که پدرزن قصری شاگرد حلچ بود، در این باره گفتگو کردم.

ابن روحان گفت: آنچه به حلچ اختصاص دارد، نمی داشم برای بجای آوردن آداب کامل روزه خود، چه می کرد. ولی درباره داماد خودم، قصری که سالها تمرين می کرد تا از غذای خود کم کم بکاهد، تا آنجا که نزدیک پانزده روز هیچ غذایی نخورد.

- این کار را چطور انجام می داد؟

- من نمی‌دانم.

و چون با دیگر حلاجیان، در یک زمان زندانی شد، اسرار خود را بر من آشکار کرد و گفت: وقتی مراقبت شدیدی که بر کسی اعمال می‌شود، طولانی گردد و چیزی از او به دست نیاورند، دست از مراقبت او بردارند. اینان پانزده روز، برای من جاسوس نهاده بودند و ندیدند که چیزی بخورم، این پانزده روز آخرین حد عمل من بود. و اگر روز شانزدهم، چیزی نمی‌خوردم، می‌مردم. لذا یک رطل کشمش خراسانی و یک رطل بادام بردار، آنها را بسای و به صورت تفاله کنجد درآور. آنها را در برگه نازکی بیچ، فردا وقتی به سراغ من بیایی آن را در کاغذی بیچ، و کاغذ را بدون آنکه متوجه شوند، در زیر پراهن من بگذار و برو. من آن را مخفیانه خواهم خورد و هنگام نماز ظهر هم وقتی دهانم را آب می‌کشم، آب می‌نوشم.

همین برای پانزده روز بعدی من کافی است، پس از آن به همین روش برایم غذا بیاور. و جاسوسان در طی پانزده روز سوم، تخرافتند دید که من چیزی می‌خورم و تا دوباره تو با غذا برگردی، این کار، زنده بودن مرا تضمین می‌کند.

و بعد این روحان گویند: من در تمام مدتی که او در زندان بود به این ترتیب برایش غذا می‌بردم.

۲. ابوالحسن بن ازرق به من گفت: وقتی حلاج برای تبلیغ به بغداد آمد، مردم بسیاری را فریفت و بزرگانی را گول زد. خیلی از رفت و آمد با راضیان خوش می‌آمد و می‌کوشید تا در فرقه آنان نفوذ کند. لذا کسی به نزد ابوسهل بن نوبخت فرستاد تا بلکه او چشم‌بندی‌های وی را بپذیرد. ابوسهل در مردم نفوذ داشت و مردی با هوش بود، حلاج به او نوشه بود:

من وکیل صاحب‌الزمان (ع) هستم، او به من گفته است تا به تو نامه بنویسم و آیات و معجزاتی برای قانع کردن تو عرضه کنم. ابوسهل به فرستاده او گفت: «به او بگو: کاری کوچک از تو می‌خواهم، نسبت به آنچه ادعا می‌کنی، آسانتر است، من مردی هستم که دختران را دوست دارم و سخت به آنان مایل هستم و جمعی بسیار از آنان در خانه دارم، می‌خواهم از آنان بهره‌مند شوم، ولی موهای مپید ممکن است که آنان را از من دور کند. ناگزیرم هر هفته آنها را رنگ کنم و این کارها برایم رنج آور است و اگر چنین نکنم چه با از سن من مطلع شوند و از من دور گردند پس از تو می‌خواهم مرا از رنگ کردن موبیم، معاف کنی تا بتوانم فقط به یک آیه اکتفا کنم، ریش سیاهم را به من برگردان، آنگاه مطبع تو خواهم گفت و مشرب تو را با تمام فهمی که از آن دارم، تبلیغ خواهم کرد و این کار به تو سود خواهد رسانید. و خواهم گفت که او نایب امام یا امام یا پیغمبر یا خداست».

وقتی حلاج پاسخ او را شنید از او نامید شد و از وی روی بر تافت.
 ۳. قاضی ابوالحسن بن عیاش به روایت شاهدی که در دادگاه حامد بن عباس بوده است، به من اطلاع داد که وقتی حلاج را بازداشت کردند و تامه‌های ضبط شده در خانه‌اش را آوردند، اسناد و مدارکی از کانی بود که از این نامه‌ها معلوم شد، مبلغان او در نواحی مختلف بوده‌اند، در این نامه‌ها گفته می‌شد: «اینک تو را، در کشوی که سفر می‌کنی، بالقبی که مورد احترام آنان است، معرفی می‌کنیم. برخی اعلام می‌دارند که تو باب (وکیل امام) هستی، برخی دیگر گویند تو صاحب‌الزمان (یعنی امام مهدی (ع) متظر) هستی، گروهی دیگر تو را صاحب ناموس اکبر (پیامبر (ص))

می‌گویند، عده‌ای دیگر تو را، «هو هو» گویند (یعنی خدا)، خدا از این سخنان کفرآمیز، منزه و مبرّ است.»

ابن عیاش گوید: «از حلاج پرسیدند که معنای این نوشته‌های مرموز و مبهم چیست؟» ولی او از پاسخ خودداری کرد، گفت: «من این نامه‌ها را تمی‌شناسم. این نامه‌ها را به زیان من جعل کرده‌اند، نمی‌دانم مضمون آنها چیست، این زیان و بیان هیچ مفهومی ندارد.»

۴. قاضی ابوالحسن بن عیاش از قول یکی از شاهدان دادگان حلاج حکایت کند: دفترهایی را به دادگاه حامد بن عباس وزیر آورده بودند که در آنها حلاج می‌گفت: «انسان وقتی بخواهد به زیارت شرعی (حج) برود، حق دارد در اطافی در خانه خود بنشیند، در آنجا محرابی برپا کند، با شرایط و احوالی که بر شمرده بود و در آنجا طهارت کند، احرام بیندد، چنین بگوید و چنین بکند، چنین نماز و دعا بخواند، فلان بخش از قرآن را تلاوت کند، به فلان شیوه در آن اطاق طواف نماید و مسبحان الله بگوید، فلان مناسک دینی را انجام بدهد. وقتی این کارها همه انجام پذیرفت، انسان دیگر از انجام فریضه سفر به بیت الله الحرام معاف است و بر او تکلیفی نیست.» این نظر یکی از حلاجیان است. یکی از ایشان به آن در حضور من اعتراف کرده و گفت: «حلاج آن را به عنوان حدیثی روایت کرده که از اهل بیت رسیده است! او می‌افزود: «این مطلب حقیقت ندارد که، این قاعده ما را از زیارت مکه معاف می‌کند، بلکه در وقتی است که ما دچار فقر یا بیماری شده باشیم و توانیم به مکه بروم، به جای آن می‌توان این کار را انجام داد. این مفهومی است که از آن دستور در می‌یابیم.» ابن عیاش می‌افزاید: در این باب از حلاج بازبرسی کردند. از نظر او این قاعده به هیچ وجه جنبه تکلیف و فریضه ندارد، او این مطلب را

تأیید کرده، اظهار داشت که: «این عبارت فقط حدیثی است که من آن طور
که شنیده بودم، روایت کرده‌ام.»

۵. حامد با دو قاضی که در آن زمان در بغداد منصب قضات را به عهده
داشتند، مشورت کرد. ابو جعفر بهلول و ابو عمر بن یوسف.

فتوای ابو عمر چنین بود: «این نظر زندقه و کفر است که ناگزیر باید
صاحب آن را به کیفر مرگ رسانید، چون نمی‌توان زندیق را به توبه دعوت
کرد.»

فتوای ابن بهلول این بود: «قتل او واجب نیست، مگر آن که ثابت شود
که او به این عبارت و عقیده باور داشته باشد. چون اهل حدیث سخنان
کفر را نقل می‌کنند، بی‌آنکه به آن سخنان عقیده داشته باشد. پس اگر
اعتراف کند که این نظری است که فقط او، آن را نقل کرده و شخصاً منکر
آن می‌باشد، هیچ گناهی مرتکب نشده است. و بر عکس اگر بگویند به آن
اعتقاد داد، باید او را به توبه خواند. اگر پذیرفت، هیچ گونه گناهی متوجه
آن فرد نیست، و اگر خودداری کرد در آن صورت قتل او واجب است.»
ابن عیاش گویند: «حامد به فتوای ابو عمر و بدیهیاتی که در مورد او، در
باب کفر حلاج و وسائل فرب و اغواء مردم از طرف وی، به دست آمده
بود، استناد کرد.»

حامد از مقندر خلیفه عباسی، تقاضای صدور دستور اجرا حکم قتل
اور اکرد. نصر قشوری، سیده مادر مقندر را درباره عواقب اعدام حلاج به
وحشت افکنده و گفته بود: من یقین دارم که گناه مجازات و مشکنجه این
شیخ صالح، دامان پرست مقندر را خواهد گرفت. سیده خواست مقندر را
از صدور دستور اجرای حکم باز دارد، ولی مقندر تسلیم شد و به حامد
دستور اعدام او را داد. خلیفه در همان روز به تب دچار شد، نصر و سیده

به خلیفه اصرار کردند، خلیفه دستور را فتح کرد و پیامی برای حامد فرستاد و او را از اجرای حکم بر حذر داشت.

حامد نزد خلیفه رفت و گفت: «ای امیرالمؤمنین، اگر حلاج زنده بماند، مردم به خاطر او از دین برخواهد گشت و همین امر سلطنت تو را بر باد خواهد داد. پس اجازه بده، بگوییم تا وی را اعدام کنند. اگر پس از اعدام حلاج، ناراحت شدی، مرا بکش!»

پس از آن، مقتدر دستور قتل حلاج را صادر کرد. و آنگاه که او را اعدام کردند، شاگردانش گفتند: «این او نبود که به قتل رسید، این استری بود، از آنِ فلاں کاتب دولت». از قضا در همان روز، سقط شده بود. اما درباره حلاج می‌گفتند که پس از چندی به نزد ما باز خواهد گشت. این سخن ابله‌هانه، عقیده فرقه‌ای از آنان شد.

۶. بیشتر تردستی‌های حلاج، شبیه معجزات بود و برای فریقتن مردم به کار می‌رفت. مثلاً با تردستی بدون ظرف، آب خوردن به مردم می‌داد. و کسانی که آن را نمی‌یافتدند، متأثر می‌شدند. ولی مردم آگاه، فریب نمی‌خوردند، نظیر داستانی که ابوبکر محمد بن اسحاق بن ابراهیم شاهد در اهواز آورده است و آن را از رمال و طالع بینی شنیده بود، اینک روایت او: سخنانی درباره حلاج شنیده بودم و شگفتی‌هایی که در ملاء عام عرضه می‌کرد و اینکه مدعی بود که آنها معجزات است، که قوانین هستی را برهم می‌زنند. من در دل گفتم: باید بروم و بینم که اینگونه معجزات چیست؟ به نزد او رفتم و خود را به عنوان نوآموزی که خواهان هدایت است، معرفی کردم. آنگاه به گفتگو با او پرداختم. او به من گفت: «چه می‌خواهی تا برایت حاضر کنم!»

چون در یکی از نواحی کوهستان بودیم که رود آبی در آن جاری نبود، گفت: «یک ماهی تازه از آب گرفته می‌خواهم!»

گفت: «من می‌روم تا آن را برایت بیاورم! منتظر باش.»
من نشستم، او از جای برخاست و گفت به اندرون می‌روم تا دعا کنم
که خدا برایت ماهی بفرستد.

داخل شد، گویی برای پرهیز از من در را قفل کرد.
لحظه‌ای منتظر ماندم. سپس برگشت، سریا غرق در گل و لای با ماهی
بزرگ که هنوز می‌جنبید.

گفت: «این چیست؟»
گفت: «به درگاه خدا دعا کردم! و او به من امر کرد تا به مرداد بروم و
برایت ماهی بیاورم، به آنچه از قسم، در داخل رود کارون فرو رفتم، ایها که
می‌ینی گل و لای آنجاست.»

فهمیدم که دارد مرا فربی می‌دهد. به او گفت: «اجازه می‌دهی، به
اندرон بیایم، تا ثابت شود که حقه‌ای در کار نیست؟ اگر چنین بود، سخن
تورا باور می‌کنم.»

گفت: «هر کار دلت می‌خواهد، بکن.»

به اندرон رفتم و در را قفل کردم، هیچ در خروجی یا حقه‌ای نیافتم.
لذا پیشمان شدم و با خود گفت: اگر حقه‌ای نیایم و به او نشان بدhem، مرا
در این خانه خواهد گشت و اگر حقه‌ای نیایم، مرا به عنوان گواه و شاهدی
بر مدعای خود به دیگران نشان خواهد داد.

در این آندیشه بودم که ناگهان چشمم به تیغه دیوار افتاد که روی آن را
با تخته پوشانده بودند، فضای خالی نمایان شد. این قسمت از تیغه را
کشیدم و دیدم که اندکی قبل جایه‌جا شده بود، به درون حیاطی بزرگ
رفتم، در آنجا باغ میوه باشکوهی بود، دارای انواع درختان میوه، گیاهان و
گلهای معطر. گلهای تمام فصول سال در آنجا بود که همه تر و تازه بودند.

در آنجا گنجه‌های زیبا، دولایچه غذا پر از انواع خوردنیها دیدم که همه آماده برای چیدن بر سر سفره بودند. در وسط حیاط، استخر بزرگ پرورش ماهی بود. در آن فرو رفتم؛ دیدم که پر از ماهی‌های بزرگ و کوچک است. یک ماهی بزرگ گرفتم و با آن بیرون آمدم، در حالی که پاهایم به گل و لجن و آب آلوده بود، با خود اندیشیدم که اگر بیرون بروم و مرا با این ماهی بینند، مرا خواهد کشت. لذا ماهی را مخفی کردم و به نزد او بازگشتم و برای اینکه متوجه نشود، گفتم: «گواهی می‌دهم که کار تو از حیله و حقه نبوده است.»

گفت: «خیلی خوب، برو بیرون!»

من هم بیرون رفتم، و قتنی از در خارج می‌شدم، ماهی را دید و فهمید که از حقه او آگاه شده‌ام، از این رو به سوی من دوید تا مرا از رفتن، باز دارد. ولی من ماهی را بر صورت وی کوییدم و به او گفتم: «آیا آن هنگام که برای گرفتن این ماهی به اقیانوس رفته بودم، در پی من آمدی!» در حالی که سینه و چشمان خود را بر اثر ضربه وارد، می‌مالید، بیرون رفتم. از بس سراسیمه و مضطرب بودم، به زمین افتادم. او به سوی من آمد و با چهره‌ای خندان مرا به بازگشت به خانه دعوت کرد.

گفتم: «قسم به خدا، هرگز بازنمی‌گردم. اگر برگردم، نخواهی گذاشت که بیرون آیم.»

گفت: «تو را به خدا گوش کن، اگر می‌خواستم تو را در بستر بکشم، می‌توانستم! پس، اگر این موضوع را دیگران بشنوند، تو را خواهم کشت، اگر چه در دل زمین پنهان شده باشی. تازمانی که از این موضوع، یا کسی گفتگو نکنی به سلامت خواهی بود! حالا هر جا دلت می‌خواهد، برو.» مرا رها کرد و برگشت. من دانستم که می‌تواند یکی از پیروان

سرسخت خود را مخفیانه بفرستد و تهدید خود را عملی کند لذا قبل از اعدام او، داستان را برای کسی نگفتم.

۷. یکی از شاگردان حلاج به ابن عیاش گفت: حلاج در بختنامه‌ای به شاگردانش نوشته بود: «اکنون زمان موعود تو فرا رسیده است. پس نسله پر جلال و تابناک فاطمی را که ساکنان زمین و آسمان با بی صبری در انتظارش بودند، اعلام کن؛ چون خداوند وعده داده است که بار دیگر آن را ظاهر می‌کند و با قیام در خرامان، ضعف او را به قوت تبدیل کند، تا حجاب حقیقت برداشته شود و عدالت آغوش بگشاید».

۸. باز این مرد از قول یکی از مریدان حلاج نقل می‌کند که: ما با حلاج در یکی از کوچه‌های بغداد راه می‌یمودیم که آهنگ خوش و محزونی را شنیدیم، یکی از ما به او گفت: «این صدای کیست؟» گفت: «این ابليس است که بر فتای این جهان می‌گرید».

۹. یکی از دوستانم، برایم حکایت کرد که مردم اهواز و نواحی به خاطر حلاج به شور و شوق آمدند، زیرا فوراً برایشان خوردنی و آشامیدنی و نیز سکه‌های پول، که خود او، در هم‌های قدرت الهی می‌خواند، فراهم می‌آورد. وقتی ابوعلی جباری از آن خبر یافت، گفت: «این خواربارهایی است که مردم فراهم کرده و در خانه‌های خود اندوخته‌اند. به او بگویید که به یکی از خانه‌های دیگر برود و در آنجا از وی بخواهید، فقط دو دسته هیزم فراهم کند! اگر چنین کرد، سخن او را باور کنید».

وقتی حلاج شنید که این سخن دهان به دهان می‌گردد و خبر یافت که برخی برای به کار بستن این پند، آماده می‌شوند، اهواز را ترک کرد.

۱۰. ابوالحسن محمد بن عبید قاضی روایت کند: روزی دایی ام مرا با خود به دیدار حسین بن منصور حلاج برد که در آن زمان در مسجد بزرگ بصره

ساکن بود، از آن مرد پارسا، پرسش کرد. و این وقتی بود که او هنوز یاوه‌های خود را تبلیغ نکرده بود و نقشه‌های حلاج مخفی بود تنها صوفیان خوارق عاداتی به شیوهٔ خویش، به او نسبت می‌دادند که به گفته ایشان با یاری خدا انجام می‌داد. دایی من به گفتگو با او پرداخت. من هم، به سخنانشان گوش می‌دادم. حلاج به دایی ام گفت: «می‌خواهم بصره را ترک کنم.»

دایی ام گفت: «چرا؟»

او گفت: «مردم بصره شایعاتی دربارهٔ من پخش کرده‌اند که نمی‌توانم آنها را تحمل کنم، لذا می‌خواهم از آنان دوری کنم.»
دایی ام گفت: «مگر چه می‌گویند؟»

حلاج گفت: «می‌گویند من کارهای خارق العاده‌ای انجام می‌دهم، بی‌آنکه در این باره با من گفتگو کنند و دربارهٔ حقیقت آن تحقیق نمایند. وقتی از اینجا بیرون می‌روند، می‌گویند که دعاهای حلاج در درگاه خداوند پذیرفته شده است و خدا یار اوست براستی من کیستم که لایق چنین کارهایی باشم؟» یکی از این شایعات این است: «چندی پش مردی پولی نزد من آورد و گفت آن را میان فقیران تقسیم کن، من آن را در زیر یکی از حصیرهای مسجد بزرگ، در کنار ستونی نهادم. مدتی صبر کردم تا بلکه فقیری بیاید و از آن پول به او بدهم، اما هیچ کس نیامد، از این رو به خانه برگشتم، روز بعد به مسجد رفتم و در کنار آن ستون برای انجام فریضه نماز نشتم، در این هنگام عده‌ای از فقیران برگردم حلقه زدند و از من چیزی می‌خواستند. من هم گوشۀ حصیر را کنار زدم و آن پولها را به آنان دادم و بعد آنها دربارهٔ من این شایعات را منتشر کردند که اگر دست بر زمین بزنم، در هم‌هایی به کف آورم.»

حلاج حکایت‌های دیگری نیز برای ما نقل کرد. دایی ام از جای برخاست، اجازه گرفت و از آنجا بیرون آمدیم و از آن پس، دیگر به دیدار او نرفت و می‌گفت: این مرد فتنه‌انگیز است. این حکایات سبب خواهد شد که مردم دربارهٔ او این شایعات را بگویند.» مدتی بعد، حلاج بصره را ترک کرد و رفت.

گزارش عبدالرحمن سلمی

(وفات، ۴۱۲ ه. ق.)

تاریخ صوفیه

۱. اسماعیل بن احمد بن حیری از ابوعبدالرحمن محمد بن حسین سلمی نقل کرده است که سبب نام حلاج آن است که روزی به شهر واسط آمد. نخستین دکانی که پیش روی او ظاهر شد، دکان پنجه فروش بود. حلاج به پنجه فروش گفت: «تو برای انجام دادن کار من برو تا من نیز در این کار تورا بیاری دهم». مرد پنجه فروش در پی کار حلاج رفت و چون برگشت همه پنجه های میان دکان را واژده یافت، و نیز حادثه روزگار موعظه وی در اهواز، که در آنجا مستعمران، بر اثر شنیدن اندیشه های درونی خود، که از جانب حلاج عیان می شد، مشوّش گردیده اورا «حلاج الاسرار» خواندند. و همچنین گفته اند که پدر او در واسط پیشہ حلاجی داشته است.

۲. ابویکر محمد بن احمد بن محمد بن عبدالله اردستانی از ابوعبدالرحمن محمد بن حسین سلمی نیشابوری نقل می‌کند که اباالفضل بن حفص از فتاد شنید که می‌گفت: حسین بن منصور حلاج را در حالت ماتم و غم دیدم، به او گفتم: چطوری؟ این شعر را برایم سرود:

هر چند امشب مرا یا جامه فقر دیدار کرده‌ای
بدان که به سرشارترین آزادی نزدیک شده‌ام
از دیدار من در این حالت محزون مباش
که با حالات گذشته‌ام فرق دارد
مرا روحی است که باید رنج ببرد و بعیرد
به تو گواهی می‌دهم، پله پله تا به بالاترین سرتوشت

۳. محمد بن علی بن قتح از محمد بن حسین بن موسی نیشابوری که او نیز از محمد بن عبدالله بن شاذان و او هم از محمد بن علی کنانی نقل می‌کند که گوید: وقتی حسین پسر منصور در آغاز سیر و سفر خویش، به مکه آمد، به او اصرار کردیم تا بگذارد مرفع او را برداریم. شبشهای آن را بیرون آوردیم و وزن کردیم، نیم دانق بود، از بس ریاضت می‌کشید و سخت مجاهده می‌کرد.

۴. اسماعیل بن احمد حیری از ابوعبدالرحمن سلمی و او از مزین نقل کرده که گوید: حسین بن منصور را در یکی از سفرهایش دیده به او گفت: «به کجا روان هستی؟»

گفت: «به هند تا سحر و جادو فراگیرم و با آن مردم را به خدا دعوت کنم.»

۵. ابوعبدالرحمن از علی همدانی شنید که می‌گفت: ابراهیم بن شیان درباره حلاج پرسید.

گفت: «کسی که دوست دارد که به تاییج دعاوی فاسد بنگردد، به حلاج و سرنوشت او نگاه کند». ابراهیم گوید: دعاوی و معارضات زشتی که ابلیس گفت: «من از او بهترم» بیان می‌کرد.

۶. محمد بن علی بن فتح از محمد بن حسین نیشابوری و او از ابوعباس رازی نقل کند که یکی از یاران ما به ابوعباس بن عطا گفت: «درباره حسین بن منصور حلاج چه نظری داری؟»

گفت: «جنّ‌ها در خدمت او هستند». ولی یک سال بعد، ابن عطا به او نشان داد که خداست که در او عمل می‌کند.

یکی گفت: «چگوته! وقتی درباره این مرد، از تو پرسیدیم، گفتش که جن‌ها در خدمت او هستند، و اکنون چنین می‌گویی!»

گفت: «آری، همه کسانی که با ما رفت و آمد دارند، دیر زمانی با ما نمی‌مانند تا بتوانیم آنان را به فهم این احوال راه بنماییم. و آنگاه هم که تو چنین پرسش از من کردی، هنوز به تربیت تو نپرداخته بودم. ولی اکنون دوستی ما تحکیم یافته است، بدان که آن حقیقت درباره حلاج آن است که هم اکنون شنیدی.»

۷. محمد بن حسین از ابراهیم بن محمد نصرآبادی نقل می‌کند: «در برابر کسانی که به عقیده حلاج درباره روح (غیر مخلوق) خدا اعتراض می‌کردن، گفت: «اگر پس از پیامبران و صد یقین مؤمنی به خدای واحد، وجود داشته باشد، حلاج است.»

۸. ابن فتح از محمد بن حسین و او هم از منصور بن عبدالله نقل می‌کند: از شبی شنیدم که می‌گفت: «من و حسین بن منصور یک عقیده داشتیم. او عقیده خود را آشکار کرد و من آن را نهان ساختم.» از یکی از یاران خود شنیدم که می‌گفت: شبی هنگامیکه حلاج بر چوبه دار قرار داشت، مقابله او ایستاد و به او نظر دوخت و گفت: «آیا تو را از جهانیان باز نداشتم؟»

۹. اسماعیل حیری از ابوعبدالرحمن سلمی و او نیز از جعفر بن احمد و او هم از ابوبکر بن ابی سعدان نقل کرده است که می‌گفت: «منصور حلاج شعبده باز و حقه باز است.»

۱۰. ابوعبدالرحمن از عمر و مکی حکایت کند که گوید: «قرآن می‌خواندم، صدای مرا شنید و گفت: «امکان دارد که مثل این بگوییم پس از او جدا شدم.»

۱۱. محمد بن ابی الحسن ساحلی از ابی عباس احمد بن محمد نشوی و او نیز از محمد بن حسین حافظ و نیز از ابراهیم بن محمد واعظ و او از ابوالقاسم رازی و او هم از ابوبکرین مشاد نقل کرده است که: در دینور مردی همراه ما بود. توبه‌ای داشت که شب و روز از خود دور نمی‌کرد. توبه‌اش را گشتم و در آن کتابی از حلاج یافیم که عنوانش بود: «الرحمون الرحیم به فلان بن فلان.» به بغداد رسیدیم و نزد حلاج رفیم و آن را به او نشان دادیم.

گفت: «این خط من است و من آن را نوشته‌ام.»

به او گفتند: «تو مدعی نبوت و رویت شده‌ای؟»

گفت: «من مدعی رویت نشده‌ام. بلکه این «عین‌الجمع» است، آیا نویسنده جز خدا باشد؟ من وسیله‌ای بیش نیستم.»

به او گفته شد: «آیا کسی هم عقیده تو هست؟»

گفت: «بله، ابن عطا، ابومحمد جریری و ابوبکر شبلی. ابومحمد جریری و شبلی مخفی می‌کنند. ولی ابن عطا نه.»

جریری را حاضر کردیم. از او پرسیدیم، گفت: «او کافر است، او را بکشید. چه کسی این مطلب را گفته است؟»

از شبلی پرسیدیم گفت: «چه کسی گفته است؟ مانع اش شوید.»

آنگاه از ابن عطا درباره گفته حلاج پرسیدیم؟ گفت: «سخن اش موجب قتلش شد.»

۱۲. اسماعیل بن احمد حیری از ابو عبدالرحمن سلمی و او از محمد بن عبدالله رازی نقل کرده است گوید: هنگامیکه حامد بن عباس وزیر، حسین بن منصور را برای کشتن حاضر کرد. دستور داد تا عقیده اش را بنویسد. حلاج عقیده اش را نوشت. حامد نوشه او را به فقهاء بغداد نشان داد. آنها او را انکار کردند. به وزیر گفته شد که ابن عطا اعتقدات منصور را دارد. دستور داد نوشه منصور را به ابن عطا نشان دهدن. ابن عطا در جواب گفت: «اعتقاد حلاج صحیح است و من خود بر این عقیده هستم و هر کس که بر این عقیده نباشد، انان بی ایمانی است.»

وزیر دستور داد تا او را بیاورند. این عطا وارد مجلس حامد شد و پس از ورود بر صدر مجلس نشست. این عمل این عطا بر وزیر سخت گران آمد و برآشته شد و دستخط ابو عطا را به او نشان داد و پرسید: «آیا خط توست؟»

ابن عطا پاسخ داد: «آری.»

وزیر پرسید: «چنین اعتقادی را تأیید می کنی؟؟»

ابن عطا گفت: «این مسائل به تو چه ربطی دارد، تو برای کاری منصوب شده ای که اموال مردم را بگیری و به آنها ستم کنی و آنها را به قتل برسانی. به تو چه مربوط است که در این مسائل سخن بگویی؟»

وزیر دستور داد که بر صورت و دندانهای او مشت بزنند.

ابوالعباس گفت: «پروردگارا مرا به دلیل این که به خانه چنین مردی

وارد شدم بر این عقوبیت شایسته دیدی و او را بر من مسلط کردي!»

وزیر به غلام خود دستور داد که ابو عطا را خفه کند. پس غلام گلوی او

را فشار داد. وزیر گفت به مغزش بکوب و غلام مرتب به سرش

ضریبهایی وارد کرد تا از بینی او خون جاری شد. متعاقباً دستور داد او را به زندان بیفکنند.

به وزیر گفته شد: «که مردم در برابر اجرای این دستور شورش خواهند کرد.» ناچار او را به خانه‌اش بردند.

ابوالعباس در آن حال گفت: «پروردگارا این ظالم را به شدیدترین وجه بمیران در حالی که دو دست و دو پای او را بربیده باشد.» ابوالعباس پس از هفت روز در اثر ضربات مهلكی که بر او وارد شده بود، بدرود حیات گفت.

اما حامد بن عباس وزیر را به فجیع ترین و وحشتناک‌ترین وجهی کشند و دو دست و دو پای او را بربیدند و خانه‌اش را سوزانند. مردم می‌گفتند این عقوبیت، نتیجه نفرین و دعای ابن عطا بود.

۱۳. محمد بن علی بن ابوالفتح از محمد بن حسین نیشابوری و او نیز از بکرین غالب نقل کرده که از یکی از یاران حلاج شنید که می‌گفت: چون خواستند حسین بن منصور را بکشند فقهاء و علماء را فرا خوانند. او را از زندان نزد سلطان آوردند.

فقهاء از او پرسیدند: «مسئله‌ای داریم.»

گفت: «بگویید.»

گفتند: «دلیل چیست؟»

گفت: «برهان شواهد است، پروردگار آن را بر اهل اخلاق می‌بوشاند و با آن مردم جذب می‌شوند.»

همگی گفتند: «این سخن زندقه است و به سلطان گفتند: «که او را بکشد.»

۱۴. محمد بن علی صوری از ابراهیم بن جعفر بن ابی‌الکرام بزار مصری

نقل کرده است که از ابو محمد یاقوتی شنیدم که می‌گفت: زمانی که حلاج را به طرف چوبه‌دار می‌بردند بر روی پل دیدم، بر گاوی ماده سوار شده و رویش را به سوی دُم گاو کرده بود و شنیدم که می‌گفت: «حلاج من نیستم. من شبیه او هستم، او خود غایب شده است.» وقتی به چوبه دار نزدیک شد تا مصلوبش کنند، شنیدم که می‌گفت: «تو ای که حکم بلا برای من صادر کردی، مرا در برابر بلا بیاری کن!»

۱۵. قاضی ابوالعلاء واسطی گوید: چون حسین بن منصور حلاج را برای اعدام حاضر کردند با سرافرازی کامل و در زنجیر، این دو بیت شعر را می‌خوانند:

در سراسر زمین مکانی را برای استقرار جستجو کردم
ولئی هیچ نقطه‌ای را مناسب ندیدم
من از زمانه عطا یا و موهابی برگرفتم و او نیز از من چیز‌هایی بگرفت
اما کام دهی او گاه شیرین و گاه تلخ بود

۱۶. اسماعیل علی حیری از ابو عبد الرحمن سلمی و او نیز از محمد بن احمد بن حسن وراق نقل کرده است که از ابو اسحاق ابراهیم بن محمد قلانسی رازی شنید که می‌گوید: چون حسین را به دار آویختند. در مقابلش ایستادم. او گفت: «خدایا! اکنون به سر منزل آروزه‌ایم اندر آیم، تا در آنجا عجایب تو را نظاره کنم! پروردگارا! چون تو خود، حتی به آنان که به محبت بی‌حرمتی روا دارند، محبت می‌کنی، چگونه به من که در راه تو ستم دیده‌ام، محبت نمی‌کنی». ۱

۱۷. سلمی گوید: از عبدالواحد بن علی شنیدم که از فارس بفادای نقل می‌کند که چون حلاج را به زندان افکندند، به پایش غل و زنجیر زدند. و او با این غل و زنجیر، شب و روز هزار رکعت نماز می‌خواند. و باز فارس

بعد ادی به عبدالواحد بن علی گوید: «دستها و پاهاش را قطع کردند، ولی رنگ رخسارش تغییر نکرد.»

۱۸. سلمی گوید: از عبدالله رازی شنیدم که ابابکر طوفی می‌گفت: «در میان جمعیت بسیار نزدیک به حلاج بودم. او را تازیانه زدند، آن هم به چه شیوه‌ای، آنگاه دست‌ها و پاهاش را قطع کردند، ولی کلمه‌ای بر لب نیاورد.»

۱۹. ابوالفتح از محمد بن حسین نقل کرده است که او از حسین بن احمد رازی و او نیز از ابوالعباس بن عبدالعزیز شنیده‌گه می‌گفت: «در میان جمعیت بسیار به او نزدیک بودم. او را تازیانه زدند. هر ضربه شلاق که می‌خورد می‌گفت: «احد! احد!»

۲۰. عبیدالله بن احمد عثمان صیرفی از ابو عمر بن حَيَّة نقل کرده است: آنگاه که حلاج را بیرون برداشت تا به قتل برسانند، من با جمعیت مردم پیش رفتم و دمادم به آنان ته می‌زدم تا او را ببینم. او هم به شاگردانش می‌گفت: «از این حال مشوش بشاید! سی روز دیگر به نزد شما باز خواهم آمد!» سپس او را اعدام کردند.

۲۱. محمد بن احمد بن عبدالله اردستانی از ابو عبد الرحمن محمد بن حسین سلمی تیشاپوری و او نیز از ابوالعباس رجاز نقل می‌کند که: برادرم خادم حلاج بود، مرا گفت: وقتی شی فرا رسید که سپیده دم آن، او را اعدام می‌کردند، به او گفتم: «سرورم، مرا وصیتی کن!» گفت: «از نفس خویش بر حذر باش! آن را اسیر کن. از بیم آنکه مبادا او تو را اسیر کن!»

چون بامداد شد، برخاست تا به قتلگاه ببرندش.

گفت: «حَسْبُ الْوَاحِدُ، افْرَادُ الْوَاحِدُ لَهُ.» یعنی: آنچه اهل وجود می‌خواهد، ذات اوحد است، تنها با وی!

آنگاه او را یردند، با متأنث و غرور پیش می‌رفت و بسته در زنجیر
می‌گفت:

ندیم من (شريک من در نوشیدن) به
چیزی از ستم منسوب نیست
مرا تو شاند آنگونه که خود می‌نوشد
بسان میزان با میهمان
وقتی که جام (شراب) گشت
تیغ و زیرانداز چرمی آوردند
این مزاوار کسی است که
در تابستان با اژدها شراب می‌نوشد

سپس این آیه را خواند: «يَسْتَعْجِلُ إِلَيْهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا، وَالَّذِينَ أَمْتَنَوا
مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ»^۱ پس از آن دیگر سخنی نگفت، تا آنگاه
با او آن چنان کردند.

۲۲. ابن فتح از محمد بن حین نقل کرده که او از عبدالله بن علی شنید که
عیسیٰ قصار گوید:

آخرین کلامی که حسین به هنگام دارآویختن بر زبان گفت: «حسب
الواحد افراد الواحد له» بود (آنچه اهل وجود می‌خواهد، ذات احمد است،
تنها با وی!) و هیچ شیخی نیست که آن را شنیده و به خاطروی متأثر شده
باشد و چنین کلام را زیبا نیافته باشد.

۲۳. اسماعیل حیری از ابو عبد الرحمن سلمی و او از ابابکر بجلی نقل
کرده است که از ابن فاتک بغدادی شنیده است که گوید؛ سه روز از قتل

^۱ سوری، آیه ۱۷: آنانکه زمان قیامت را باور ندارند، به تمسخر تناغای تعجیل در ظهور
قیامت می‌کنند، اما اهل ایمان از آن روز سخت ترسانند و می‌دانند که آن روز حق است.

حلاج گذشته بود که پروردگار را در خواب دیدم، چنانکه گویی در بیش او
ایستاده‌ام. گفتم: «پروردگار! حسین چه کرده بود که مستحق چنان بلای
بزرگی شد؟»

گفت: «ما معنایی بر او آشکار کردیم. ولی او مردم را به سوی خویش
دعوت کرد و ما بر سر او آن آوردیم که دیدی.»

طبقات صوفیه

حسین بن منصور حلاج، کیهه‌اش ابومنفیث از اهل بیضاء فارس است و در
واسط و عراق تربیت یافت. با جنید و حسین نوری و عمر مکی و فوطی و
دیگران همتشین شد. بزرگان در کار او اختلاف دارند. اکثر بزرگان او را
طرد کرده‌اند. و گروهی دیگر او را از متقدمین تصوف می‌دانند: ابوالعباس
بن عطا، ابوعبدالله، محمد بن خفیف و ابوالقاسم ابراهیم بن محمد
نصرآبادی او را ستایش کرده‌اند و احوالش را درست پنداشته‌اند و از
حلاج سخنانی حکایت کرده‌اند. وی را یکی از محققان خوانده‌اند، تا
جایی که محمد بن خفیف گوید: «حسین بن منصور عالم ربّانی است.» او
را در بغداد در دروازه شهر در روز سه شنبه ۲۴ ذی القعده سال ۳۰۹
کشتند.

۱. از عبدالواحد بن بکر و او از احمد بن فارس بن حسر و او نیز از حسین
بن منصور شنیدم که گفت: «خداؤند آفریدگان را با حجاب اسم فرو
پوشانید تا زندگی کنند. و اگر علوم قدرت را برای آنان تمایان می‌کرد
سرگشته و شیدا می‌شدند و اگر از حقیقت پرده برمی‌داشت، می‌مردند.»
۲. گفت: «نامهای خدا از حیث ادراک، نام و از حیث حق، حقیقت است.»
۳. گفت: «خاطر حق آن است که هیچ چیزی با آن مقابله نکند.»

۴. گفت: «چون بنده به مقام معرف رسدم، خدا به خاطر او وحی فرمستد و دل او را نگاه دارد تا هیچ خاطری در آن راه نیابد مگر خاطر حق.»

۵. گفت: «تشان عارف آن است که از دنیا و آخرت فارغ باشد.»

۶. از ابوالحسن فارسی شنیدم که گفت: ابن فاتک اشعار زیر را از حین بن منصور برایم خواند:

تو در میان دل و غلاف آن جاری هستی

همچون اشک در میان پلکها

بر دلم فرود آمدی

همچون فرود آمدن روح در تنها

هیچ ساکنی نجند، مگر

تو آن را در نهان بجهانی

ای که در چهاردهم ماه

شب چهاردهی

نیز در هشتم و در چهارم و دوم ماه

۷. ابوالواحد نیشابوری، از فارس بغدادی نقل کند که: از حین بن منصور پرسیدم: «مرید کیست؟»

گفت: «او قصد کننده‌ای است که نخستین نشانه او، خداست تا به او

نرسد، به هیچ کس نپردازد.»

۸. «مرید کسی است که از اسباب و علل دنیا و آخرت فارغ باشد و آن را برای اهلش واگذارد.»

۹. از محمد بن غالب شنیدم که می‌گفت: حین بن منصور گفت: «پیامبران بر احوال چیره هستند. آنان احوال را دیگرگون می‌کنند و نه احوال ایشان را، ولی احوال بر دیگران چیره است و این احوالند که آنان را دیگرگون می‌کنند و نه آنان احوال را.»

۱۰. گفت: «خدایا تو واقعی بر ناتوانیم بر سپاس و شکر تو، پس خود به جای من، خویش را سپاس گوی که سپاس همان است و بس.»
۱۱. گفت: «کسی که به اعمال بنگرد، از مطلوب و هدف عمل در حجاب افتد و کسی که به مطلوب عمل بنگرد، از دیدن اعمال در حجاب افتد.»
۱۲. «حق آن است که با عبادات و طاعات قصد او کنند و به او توصل بجهویند و اوست که جز با خودش دیده و فهم نمی‌شود و با نیمه‌های آسایش بخش، صفات استوار می‌شود و با رسیدن به مقام جمع با او، درجات درک می‌شود.»
۱۳. گفت: «برای کسی که یگانه را می‌یند یا نامش را بر زبان می‌آورد، جایز تیست که بگوید: «من آن یگانه را که همه یک‌ها از او پدیدار شده، شناختم.»
۱۴. گفت: «زبانهای گویا، هلاک گفته‌هایشان و نفعهای به کار گرفته شده، هلاک اعمالشان است.»
۱۵. گفت: «شرمداری پروردگار، تادی سپاس و منت او را از دلهای اولیایش زدود، بلکه شرمداری ناشی از تقصیر در بندگی و پرستش، شادی پرستش را از دلهای اولیاء خدا زدود.»
۱۶. این شعر را سرود:

برای موجودات حقی است
که حق آنها را آفریده است.
۱۷. حین بن منصور گفت: «کسی که انوار توحید او را سرمست کند، او را از تعییر و بیان تجرید در پرده می‌افکند، ولی کسی را که نورهای تجرید سرمست کند، از حقایق سخن می‌راند، چه شخص مست کسی است که از هر پنهانی سخن می‌گوید.»

۱۸. گفت: «کسی که حق را با نور ایمان جویا شود به مانند کسی است که خورشید را با نور ستارگان جستجو کند.»

۱۹. حسین به یکی از یاران ابوعلی چبایی معتزلی گفت: «همچنان که خدا اجسام را بی هیچ علّتی آفرید، صفاتشان را نیز بی هیچ علّتی در آنها آفرید. و همچنان که بنده بر اصل و مبدأ عمل خویش سلطه و چیرگی ندارد، بر عمل خود نیز سلطه و چیرگی ندارد.»

۲۰. گفت: «بشریت نه از او (خدا) بریده است و نه به او پیوسته است.»

٦

گزارش وزانه خواجه عبدالله انصاری (وفات، ۴۸۱ ه. ق.)

کنیه او ابوالمغیث از بیضاء پارس بوده، شیخ‌الاسلام گفت: «وی نه حلاج بود که به سبب وی را حلاج لقب کردند. القصه به واسط و عراق بود، صحبت کرده بود با جنید و نوری. و شاگرد عمر و عثمان مکنی بوده و فوطی و جز از ایشان از مشایخ گویند که به خراسان آمد، پنهان به مرو آمد، وی را دیدند و خلق در کار وی متفاوت‌اند. قومی گویند زندیق بود و شعبدہ باز و قومی گویند محقق بوده و موحد.

شیخ‌الاسلام گفت: «مشایخ در کار وی مختلف بودند و بیشتر وی را رد کنند، مگر سه تن که وی را پذیرند از مشایخ: یکی ابوالعباس عطا و شیخ ابو‌عبد‌الله خفیف و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی، دیگر کس از مشایخ وی را پذیرند و من وی را پذیرم، رد کنم. شما همچنین کنید وی را موقوف

گذارید، و آنکه او را بپذیرد دوست‌تر از آن دارم که رد کند.»
 ابو عبد الله خفیف وی را گوید: «امام زبانی،» شیخ‌الاسلام گفت: «من شیخ
 ابو عبد الله باکو را پرسیدم: در حلاج چه گویی؟»
 گفت: «من همین پرسیدم از استاد خود ابو عبد الله خفیف.» گفت: چه
 گویی در حق کسی که می‌گوید:
 اینکه مرا با توحید راستین یگانه کرد
 در حالی که در هیچ ملکی راهی به سوی او نیست
 «انا الحق» و خدا برای خدا (و حق برای حق) حق است
 از جلالش بر پیکر آفرینش پوشاند و این نیز حق است
 پرتوهای نورانی متجلی گشته
 و در درخشش برق، نور افتشانی می‌کند

شیخ‌الاسلام گفت: وی امام است اما به هر کس می‌گفت، بر ضعفا
 حمل کرد و بر شریعت سپرد آنکه افتاد وی را به آن سبب افتاد. و وی با آن
 همه دعاوی، شبانه روز هزار رکعت نماز می‌کرد و آن روز و آن شب که
 دیگر روز آن بکشته‌اند، پانصد رکعت نماز کرده بود. گفت: وی را به سبب
 مأله‌الهام بکشته‌اند و در آن جور بود بر وی که گفتند: این که وی
 می‌گوید پیغمبری است و نه چنان بود. و شبی زیر دار وی باز استاد
 گفت: «اولم نتهک عن العالمين». ^۱ آن قاضی که وی را بکشته بود یعنی
 فرموده گفت: او دعوی پیغمبری می‌کرد، و این دعوی خدایی می‌کند و
 شبی گفت: «من همان می‌گویم که او می‌گفت: لیکن دیوانگی مرا برهاند،
 و عقل وی را درافکند.»

وقتی حلاج به در سرای جنید رفت.

گفت: «کیست؟»

حلاج گفت: «حق.»

جنید گفت: «نه حقی، بیل که بحقی! «ای خشبة تفسدها؟»؛ کدام چوب و دار است که به تو چرب کنند؟» و آنچه او را افتاد به دعای استاد وی افتاد؛ عمر و عثمان مکی که جزوهای تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان. وی آن را پنهان برگرفت و با خلق آشکار نمود، سخن باریک بود در نیافتند، بر وی منکر شدند و انکار کردند، و به کلام منسوب کردند و مهجور کردند. وی بر حلاج نفرین کرد و گفت: «الله! کسی برو گمار، که دست بیرد و پای بیرد و چشم برکشد و بردار کند.» آن همه به آن به وی بود و به دعای استاد وی.

شیخ الاسلام گفت: «که عبدالملک اسکاف شاگرد حلاج بود، صد و بیست سال عمر وی بود. با شریف حمزه عقیلی می‌بود به بلخ، از یاران وی بود و با پدر من و پیر پارسی و بوالحسن طبری و بوالقاسم حنانه و جز از ایشان، یاران یکدیگر بودند. و شریف حمزه پدر من بر ایشان همه مه می‌داشت.» پدر من گفت: عبدالملک اسکاف و فرا من گفت: وقتی حلاج را گفتم: «ای شیخ! عارف که بود؟»

گفت: «عارف آن بود که روز سه شنبه شش روز مانده از ذی القعده سال ۳۰۹ به باب الطاق برند به بغداد، دست وی ببرند و پای وی ببرند و چشم وی برکشند و نگونسار بردار کنند و بسوزند و خاک وی به باد بردهند.»

عبدالملک گفت: «چشم نهادم، آن وی بود، و آن همه که گفته بود یا او بکرددن.»

شیخ‌الاسلام گفت: «ندانم که او دانست که آن مرا خواهد بود، با خود چنان می‌گفت، خود او را بود. و شاگرد حسین شاگرد وی بود هیکل نام بود با وی وی را بکشتند وی را شاگرد حسین نام کردند. و ابوالعیاس عطا را هم به سبب وی بکشتند. ابراهیم فاتک نیز شاگرد وی بود.» ابراهیم گوید: «آن شب که حسین منصور را بر دار کردند، خداوند را به خواب دیدم، گفتم: خداوند! این چه بود که با حسین کردی بندۀ خود؟»

گفت: «سرّ خود به او آشکار کردیم با خلق باز گفت، او را عطا بی دادم، رعنا گشت، خلق با خود خواند.» گویند که نام ابراهیم فاتک، احمد بن فاتک است.

شیخ‌الاسلام گفت: «آن کشتن، حلاج را نقص است و عقوبت نه کرامت که این کار زندگانی است اگر وی تمام بودی و انصاف خلق کوشیدی، وی را آن بودی و وی را در آن گناه بود که سخن با اهل سخن باید گفت، تا سرّ او آشکار نشود که نه با اهل آن گویی، برایشان حمل کرده باشی و تو را از آن گزند رسد و عقوبت.»

گفت: «وی در آنجه می‌گفت ناتمام بود اگر وی در آن تمام بودی، آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی بودی، بر وی کس منکر نگشته که چیزی در می‌بایست وقت گفت بود و محروم نبود. که من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت و عامه می‌باشند اما انکار نمی‌آرند، و آن سخن راز پوشیده می‌ماند که آن کس که نه اهل آن بود خود در نیاورد.»

گفت: «با سخن من نوری است که مرد متمع پیش آن در می‌شود و می‌پندرد که آن خود مایه اوست، نیست که آن نور سخن است که در زندگانی می‌رود.»

و گفت: «وی از «عینالجمع»^۱ سخن می‌گفت و اغلب آن بود و آن نازک است و مخاطره و جمع بعضی است از بحر توحید خود از توحید گویی نه به خود و خبر که به فنای خود و بقای حق. در جزو های شیخ‌الاسلام بود به خط وی نوشته روزه نامه های این مفصل: طبل خود چون توان زد؟ وی آگاهی از اسرار خود و با خود بود، حلاج بر دار. او به حق زنده بود، شریعت بهره خود از رشک فراکشتن داد، چشمها ای بود که استاد بسته می‌داشت، حلاج آن بگشاد، چه حشمت خیزد و جاه از طبل زدن در قعر چاه؟ او را که بر دار کردند نه آن بود کش زنده کرده بود نظاره خلق بهانه بود. و حق بهره خود با خود برده و او گفت: «خورشید، بر نیامد مگر به دستوری من». راست گفت: «اگر عاجز فرا قادر راه بیابد نه شگفت. و او که پای در نافتا به داد، دشمن و سرافکنده، از او در خود نگریست، یکی دیده و رخود نهاد.»

نبد زنده کردن آن بود که وقتی طوطی به مرده بود حلاج فرایکی گفت: «خواهی که وی را زنده کنم؟ اشارت کرد به انگشت وی برخاست زنده.»

وقتی به دکان حلاج بود دوست وی بود وی را به کاری فرستاد، گفت: «من روزگاری وی بیردم، به انگشت اشارت کرد ور پتبه، محلوج با یک سو شد و دانه با یک سو، به آن وی را حلاج نام کردند.»

وقت در دیر رفت به شام، ایشان چرا غها بسیار برا فروزند. وی گفت:

۱. عینالجمع اسم من اسماء التوحید (اللیح) ۳۷۲ نوری گوید: جمع بحق تفرقه از غیر است و تفرقه از غیر جمع است به حق (سلمی ۱۶۶ جمع در اصطلاح صوفیان رفع مباینت و اسقاط اخافات و افراد شهود حق است. و تفرقه اشارت است به وجود مباینت و اثبات عبودیت و فرق حق از خلق، پس عارف محقق پیوسته برخوا که محل مشاهده است در عین جمع بود و به قالب که آلت مجاحده است در مقام تفرقه (مصطفیح ۱۲۸).)

«مرا چه دهی تا همه تو را برا فروزم تا تو را رنج نرسد. وی به انگشت اشارت کرد، همه چراغها برا فروخت.»

و ابو عبدالله خفیف گوید: «در آن سرای که وی را باز داشته بودند، سرای بزرگ بود سرای خلیفه چند فرسنگی، حلاج بند داشت و طهارت کرد روستره وی با دیگر سوی سرای بود، وی همچنان از دیگر سوی دست فراز کرد و روستر برگرفت.»

مشايخ را در این اقاویل است که گویند: «نه همه کرامات بود که تخلیط نیرنچات هم بود، اما از حقیقت خالی نبود.»

شیخ الاسلام گفت: «از حلاج پرسیدند توحید چیست؟»
گفت: «افراد القدم عن الحدث.»

شیخ الاسلام گفت: «توحید صوفیان دانی چیست؟» گفت: نفى الحدث و اقامۃ الازل.»

شیخ گفت: «از حبشهی بغدادی پرسیدند که تصوف چیست؟»
گفت: «مراد حق در خلق وی خلق.»

حبشهی همان حبشهی بن داود، از مشايخ متقدمین بغداد بود.
حسین بن منصور حلاج گوید:

مواجید حق (مقامات حق) که خدا همه آنها را به وجود آورد
هر چند بزرگان عقل و هوش در فهم آن عاجزند

و گفت: «کسی که انوار توحید او را سرمیست کند، او را از تعییر و بیان تحریک ممحوجوب سازد، زیرا سرمیست کسی است که از هر چیز پنهانی سخن گوید.»

و گفت: «کسی که حق را به انوار ایمان تمنا کند، مانند کسی است که خورشید را با نور ستارگان بجوید.»

و نیز گفت: «بشریت نه از او (خدا) بریلده و نه به او پیوسته.»
و هم او گفت: «هر تبت حق آن است که چیزی معارض او نباشد.»
فارسی بغدادی گوید: «از حسین بن منصور دربارهٔ مرید پرسش
کردم؟»

گفت: «مرید آن است که از نخست نشانه قصد خود الله را سازد و تابه
وی نرسد به هیچ چیز نیارامد و به هیچ کس پردازد.»
و گفت: «خدایا! ناتوانی مرا از بجای آوردن شکرت می‌دانی، پس
خودت از جاتب من، خویشن را شکر کن، چون شکر غیر ندارد.»
شیع‌الاسلام گفت: «بر حلاج بسیار دروغ گویند و بسیار سخنان
نامفهوم و نادرست بروی بندند و کتابهای نامعروف و حیل بروی سازند و
آن را تعیه کنند متكلمان. و آنچه در ستر شود از او پیدا بود و شعر وی
فصیح بود. وی گفته است: «خداؤندا! اول ما را بیافریدی به بر وجود
خوبی، ما را هدایت کردی به فضل خوبی، اکنون ما را می‌خوانی به
بهشت خوبی، برگ نیست، اگر چنان است که آن اول کردی، به فضل
خوبی تمام کنی به بر خوبی یا نه کاری در گرفتی و به باد بردادی.»
و این اشعار را سرود:

تو در میان دل و غلاف آن جاری هست

همچون اشک در میان پلکها

بر دلم فرود آمدی

همچون فرود آمدن روح در تنها

هیچ ساکنی نجند

مگر تو آن را در نهان بجنابی

ای که در چهاردهم ماه شب چاردهی

نیز در هشتم و در چهارم و دوم ماه

شیخ‌الاسلام گفت: «اوی بعضی از نتیجه‌های دانسته بود و آن ثابت است و نه خالی بوده از آن و نه تهی مانده از این کار. من حال وی پذیرم و سیرت او پسندم و آن کشتن وی را کرامت ننمایم، اما رد نکنم و از مشایع این کار او مه بود که سیرت وی و ظاهر وی ظاهر عام بود و باطن وی باطن خاص چنان که مرتعش گفت.»

شیخ‌الاسلام گفت: «شیخ بو عبد‌الله باکو گفت: از احمد شنیدم به خجنل پسر منصور حلاج «پسین شب پدر را گفتم که مرا وصیتی کن!» گفت: «نفس خود مشغول او کن پیش از آن که نفس تو را در شغلی افکند.»

گفتم: «ای پدر چیزی بیفزای!»
گفت: «عالی در خدمت کوشند، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به و مه که عمل ثقلین.»

شیخ‌الاسلام گفت: «ثقلین جن و انس بود.»
پسر گفت: «آن چیست؟»
گفت: «معرفت.»

شیخ‌الاسلام گفت: «شیخ بو منصور کارکلاه بوده به سرخس، از مشایع اهل ملامت بوده، وقتی فارغ بوده که یاران وی به سفره شده بودند، وی در حایط شد از آن کس و چاه فراکدن گرفت، به آب برد (چون تمام شد برآمد) پهلوی وی دیگر بکند، و انبار در آن چاه پیشینه می‌کرد. چون آن تمام شد آن دیگر پرشد. با رسم دیگر کندن گرفت، همچنان می‌کرد.»
یکی وی را گفت: «دیوانه‌ای این چرا می‌کنی؟»

گفت: «نفس خود در شغل می‌افکنم، پیش از آن که نفس مرا در شغلی افکند» و کرده‌اند مشایخ از این باب.

حکایت: «بو عبد‌الله دینوری در کشتی و در را بماند، او مرقع آز تاکلاه

آورد و همین گفت.»

شیخ الاسلام گفت: «او را که تقوی بر احوال او نه غالب بود شغل او را
به از فراغت بود.»

گزارش ابن مسکویه

(وفات، ۴۲۱ ه. ق.)

به حامد بن عباس، در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان و پردهداران و غلامان نصر حاجب و یاران وی را فرب داده، و اینکه وی مرده زنده می‌کند و جتیان به او خدمت می‌کنند و آنچه بخواهد به نزد وی حاضر می‌کند و از معجزات پیامبران هر چه بخواهد به عمل می‌آورد. جمعی ادعای کردند که نصر بدوم تمايل شده، گروهی از سامری و یکی از دبیران و یکی از هاشمیان سعایت کردند که وی پیغمبر حلاج است و حلاج خداست، «عز الله و تعالى عما يقول الطالمون». آنها را بگرفند و حامد با آنها گفتگو کرد، اقرار کردند که برای حلاج دعوت می‌کنند.

این را با حلاج بگفتند که منکر آن شد و تکذییشان کرد و گفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیامبری کنم، من آدمی هستم که خدا را

عبادت می‌کنم و نماز و روزه بسیار می‌کنم و کار تیک انجام می‌دهم، نه جز آن.»

حامد بن عباس، ابو عمر و ابو جعفر بن یهلول قاضی و جمعی از سران فقهاء و شاهدان را احضار کرد و در کار حلاج از آنها فتوی خواست. گفتند که در باره کشتن وی فتوی نمی‌دهند، تا چیزی که موجب کشتن وی باشد به نزد آنها معلوم شود و گفته مدعاوی را که بر ضد وی چیزی گفته‌اند و گر چه رویارویی گویند نمی‌توان پذیرفت، مگر با دلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کار حلاج را عیان کرد یکی از مردم بصره بود که در باره وی سخن آورد و گفت که یاران او را می‌شناسند که در شهرها پراکنده‌اند و سوی وی دعوت می‌کنند و او از جمله کسانی بوده که وی را باور داشته بود، سپس حقه‌بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد و از جمع وی برون شد و با آشکار کردن کار وی به خدا تقریب می‌جوید. ابوعلی، هارون بن عبدالعزیز اوارجی دبیر انباری نیز بر این گفته با وی متفق شد. وی کتابی فراهم کرده بود که حقه‌های حلاج و حیله‌های وی را در آن آورده بود که در دست گروهی یافت می‌شد. در آن وقت حلاج در خانه سلطان مقیم بود و در گشاش بود و هر که می‌خواست به نزد وی شود باید از نصر حاجب اجازه می‌گرفت. حلاج دو نام داشت: یکی حسین بن منصور و دیگری محمد بن احمد پارسی. او نصر را فریب داده بود و فربیش بر او مؤثر افتاده بود و در باره او میان اطرافیان بسیار سخن می‌رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی بن عیسی فرستاد که با وی سخن گوید، او را در مجلس علی حاضر کردند، با وی سخنی درشت گفت. گویند: حلاج سوی علی پیش رفت و آمده بدو گفت: «به همین حد بس کن و چیزی

میفزای و گرنه زمین را بر تو واژگون می‌کنم». و سخنانی از این باب، پس علی بن عیی از گفتگوی با وی هراسان شد و از کار وی کناره گرفت. در این وقت او را به نزد حامد بن عباس برداشت.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و جاسوسانی بر آنها گماشت از جمله آنها حیدره و سامری و محمد بن علی قنایی معروف به ابن مغیب هاشمی به دست وی افتادند. ابن حماد نهان شد، خانه وی را کاویدند و دفترهای بسیار از آن گرفتند و نیز از منزل قنایی که بر کاغذ چینی نوشته شده بود، بعضی را به آب طلا نوشته بودند و در حریر دیبا پیچیده بودند و جلد چرم نکو داشت. جزو نام یاران وی ابن بشر و شاکر را یافتد، حامد از یاران حلاج که به دست وی افتداده بودند درباره آنها پرسش کرد، گفتند که آنها دعوتگران وی در خراسان هستند.

ابوالقاسم بن زنجی گوید: «بیشتر از بیست نامه نوشتم که آنها را به حضرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه‌ها نیامد و ضمن جوابها که رسید، گفته شده بود که آنها را می‌جویند و همین که به دست آمدند فرستاده می‌شوند اما تاکنون فرستاده نشده‌اند.»

گوید: «در کتابهای موجود از نامه‌های یاران وی که به اطراف رفته بودند و سفارشها که درباره دعوت کسان به آنها کرده بود شگفتیها بود، دستورشان داده بود که کسان را از حالی به حالی برنده و از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای تا به تهایت مقصد برسند، و اینکه با هر قومی به اقتضای عقلشان و فهمشان سخن کنند و به قدر پذیرفتن و اطاعت کردنشان و جوابها که به نامه‌های کسان داده بودند به کلمات رمز که جزو نویسنده‌گان و گیرنده‌گان آن را نمی‌دانستند.»

گزارش ابوابراهیم اسماعیل مستملی بخاری

(وفات، ۳۳۴ ه. ق.)

۱. ابوابراهیم اسماعیل مستملی بخاری گوید: گویند محمد بن سعدان گفت: بیست سال او را خدمت کردم. ندیدم اور اکه اندوه خورد بر چیزی که از او فایت گشت یا طلب چیزی کرد که نیافت و این از کمال حسن ظن باشد به خدای تعالیٰ که داند منع او صلاح من است و عطای او صلاح من است. و چون اعتقادش این باشد یا خدا او را نه بر فایت تأسف باشد و نه طالب مفقود باشد که خدا صلاح او بهتر از او داند.
۲. باز گوید: ابوالمعیث مردی بزرگ بود و هرگز پشت به دیوار باز ننهاده بود. چون نفس را بر دیوار اعتماد روانداشتی سرّ را بر خلق اعتماد کی رو داشتی؟ ولا محاله سرّ از نفس عزیزتر است. و نیز هرگز بر پهلو نخفته بود از بهر راحت نفس را که عارفان را با نفس خلاف باشد و با حق موافقت باشد نه چون ما که با نفس موافقت از حق سبحانه غافل بودن جرمی

عظیم است. و می‌تواند بود که ناخفتن او از آن معنی بود که باید که خفته مامن و حقی از آنِ خدا از من فوت گردد. و تواند بود که ناخفتن متابعت رسول بود که گفت: «تَنَمْ عَيْنَاهُ وَ لَا يَامْ قَلْبِي». و همه شب برپای بودی و نماز کردی موافقت مصطفی را علیه السلام که او را امر آمد: «قَمِ اللَّيلَ الْأَلَيْلَةَ» و نیز امر آمد: «وَ مَنِ اللَّيلَ قَتَهْجَدَ بِهِ نَافِلَةً لَكَ». یا از آن معنی بود که شب وقت خلوت کردن دوستان است.

چون او خویشتن را چنین ریاضت کرد گفتند با خویشتن مداراکن. گفت والله که خدای تعالی با من رفق نکرده است من با خویشتن چگونه کنم؟ و این خبر حجت آورده برا اینکه گفت: شنیدمی که سید پیغمبران علیهم السلام گفت: سخت‌ترین بلا پیغمبران را باشد پس صدیقان را پس هر که به ایشان شباهت بیشتری داشته باشد بلای او سخت‌تر و این سخن که ابرالمغیث رحمة الله گفت: نه به آن گفت که خویشتن را ایشان رسد.

گزارش ابن باکویه شیرازی

(وفات، ۴۴۲ ه. ق.)

۱. حمد پسر حلاج گوید که ابراهیم بن فاتک، شاگرد پدرم، می‌گفت که سوم روز پس از اعدام پدرم: «رب العزه» را در خواب دیدم، پنداشتم در پیشگاه اویم و از او می‌پرسم: «بازالها حسین پسر منصور چه کرده است؟» و او به من می‌گوید: «من حقیقت را برابر او جلوه‌گر ساختم، ولی او مردم را، به حساب خود، به خدا خواند، پس من هم کیفری را که می‌بینی بدودادم.»

۲. علی بن مردانق از ابا عبد الله بن بازیار حکایت کند که: حسین بن منصور را از آنرو حلاج نامیده‌اند که او به واسطه وارد شد و به نزد پنهانی رفت و او، وی را بر این کار گمارد و به او گفت: «برو مأموریت مرا انجام بد، من تو را در کارت یاری می‌کنم.» آن مرد رفت و چون باز آمد، دید که همه پنهانی که در دکان داشت واژدهاند. از آن روز به بعد او را حلاج نامیدند.

۳. از ابازرעה طبری شنیدم که می‌گفت: «مردم در کار حسین بن منصور در میان قبول و رد مانده‌اند.» ولی از محمد بن یحیی رازی شنیدم که می‌گفت: «شنیدم که عمرو بن عثمان او را لعنت می‌کرد و می‌گفت اگر به او دست یابم، او را خواهم کشت.» به او گفتم: «شیخ را در چه حالی یافته؟» گفت: «آیه‌ای از قرآن را خواندم.»

حلاج گفت: «ممکن است که من مانند آن را بتویسم و بگویم.»

۴. ابویعقوب اقطع به ابوزرעה طبری می‌گفت: «من دخترم را به حسین پسر منصور دادم، چون او را خوب می‌پنداشتم و اجتهاد او را نیکو می‌شمردم. ولی به زودی بر من روشن شد که او جادوگر و فریکار و بداندیش و کافر بوده است.»

۵. فوطی به ابازرעה گفت: «نzd ابی یعقوب در جامع مدیته نشته بودم و به او گفتم: (نظر شیخ درباره حسین بن منصور چیمت؟) گفت: (او بداندیشی کافر است.»

۶. ابوالقاسم یوسف بن یعقوب نعمانی گوید از ابی‌بکر محمد بن داود فقیه اصفهانی شنیدم که می‌گفت: «اگر خداوند بر پیامبر ش حقیقت را نمی‌فرستاد، حلاج هرگز باطل نمی‌گفت.»

۷. هبة‌الله بن احمد شیرازی گوید از قناد شنیدم که می‌گفت: «حسین بن منصور را در بغداد در حالت ماتم و غم دیدم به او گفتم: چطوری؟» او شعری از سمنون مُحب برایم خواند:

هر چند امتبث مرا با جامه فقر دیدار کرده‌ای
بدان که دیگر به سرشارترین آزادی نزدیک شده‌ام
از دیدار من در این حالت محزون مباش
که با حالات گذشته‌ام فرق دارد

۸. ابوالفوارس جوزقانی قرمیستی گوید از ابراهیم بن شیان شنیدم که گفت: «کسی که دوست دارد به تایع دعاوی بنگرد، پس به حلاج و سرنوشت او بینگرد.»
۹. عیسی بن بیزول قزوینی از ابوعبدالله خفیف پرسید: «در باب حقانیت مذهب حسین بن منصور چه عقیده‌ای داری؟» گفت: «او مسلمانی عادی است.»
- به او گفتم: «ولی مشایخ صوفیه ویشتر مسلمانان او را تکفیر کرده‌اند.» گفت: «ای کاش آنان که او را کافر خوانده‌اند، آنچه من در زندان از او دیده‌ام، می‌دیدند. اگر اینها توحید نیست پس در این دنیا، توحیدی وجود ندارد.»
۱۰. ابوالحسن بن ابی توبه از حمد اصفهانی حکایت کند که حسین بن منصور به اصفهان وارد شد و در حضور علی بن سهل به منبر رفت و خطاب به علی بن سهل گفت: «ای مشتری! آیا در حالی که من زنده‌ام، شایته است که تو در بیاره حکمت سخن بگویی و این که میان «صحو» و «اصطلام» هفتصد پله فاصله است. با اینکه از حالت اول خبر نداری.» علی بن سهل پاسخی دندان شکن به فارسی به او داد و گفت: «هیچ شهری که به حقیقت مسلمان باشد نباید مردی چون تورا به خود راه بدهد.» او از شهر بیرون رفت.
۱۱. علی بن حسین فارسی گوید از ابی‌اکر بن سعدان شنیدم: «حسین پسر منصور به من گفت: اگر به من ایمان یاوری، پرنده‌ای برایت حاضر می‌کنم که اگر فضل‌ه آن را به قدر یک دانه بر روی یک من سرب بگذاری، به طلا بدل خواهد شد!» من به او گفتم: «تو، اگر به من ایمان داشته باشی، فیلی برایت حاضر

می‌کنم که اگر بر پشت بخوابید، پاهایش به آسمان خواهد خورد. و اگر بخواهی آن را پنهان کنی، من آن را در یکی از چشمانت نهان خواهم کرد.»
او مات و مبهوت ماند و ساكت شد.

۱۲. علی بن حسین گوید که از ابابکر بن سعدان شنیدم که می‌گفت: «حسین بن منصور حَقَّه باز و شعبدہ باز است.»
۱۳. عیسیٰ بن بزول قزوینی گوید از اباعبدالله بن خفیف درباره معنای این ایات حلاج پرسیدم:

تبیح خدای را که ناسوتش را
با رازِ نور لاموت فروزانش آشکار ساخت
سپس خود را به خلقش بی‌پرده جلوه‌گر کرد
به هیئت کسی که می‌خورد و می‌نوشد
تا آنجا که مخلوق او توانست او را رویارویی بیند
همچنان که گوشة چشم، از ابرویی به ابرویی می‌رود

- آنگاه شیخ گفت: «بر گوینده‌اش لعنت خدا باد.»
عیسیٰ بن بزول گوید: «گوینده آن حین بن منصور است.»
شیخ گفت: «اگر عقیده‌اش این باشد، او کافر است. مگر این ایات از او
نباشد، چه بسا گفته‌هایی به او نسبت می‌دهند.»
۱۴. محمد بن علی حضرمی وقتی در نیل بود، برایم حکایت کرد که از
پدرم شنیدم: «در مجلس جنید بودم که نوجوانی زیبا با جامه صوف به
درون آمد. پس از سلام لحظه‌ای بنشست، سپس جنید به او روی کرد و
گفت: «هر چه می‌خواهی برس.»

جووان پرسید: «امیان فرد و جوهر چه فرقی است؟»
جنید گفت: «در سخنانت جز کنگکاوی و فضولی چیزی نمی‌ینم. چرا

در باره آنچه در درونت می‌گذرد، در باره میل به مشاجره یا پیشی گرفتن بر همسالانت چیزی نمی‌پرسی؟» جنید اندکی خاموش ماند. آنگاه به ابو محمد چریری اشاره کرد تا از جای برخیزد، ما هم از جای برخاستیم. وقتی جنید به حلاج خطاب می‌کرد، اندکی خود را عقب کشیدیم. جنید حلاج را به نزد خود طلبید و سرانجام گفت: «خونت کدام چوبه دار را خواهد آلود!»

آنگاه حلاج گریست و سپس از جای برخاست.

وقتی به سمت گورستان رفت، چریری در پی او روان شد. ابو محمد چریری گوید من در دل گفتم: «این نوآموز در نخستین مرحله جوانی است، بر اثر خشونت طبع بسی از ما دور شده است، شاید گرفتار بینوایی است، به سراغ دوستی رفتم و به او گفتم: «برو یک گرده نان و مقداری شیرینی بخر و با چند نوع شربت و خلال دندان و صابون به فلان جا بیاور. سپس به سراغ حلاج رفتم. به او سلام کردم و در کارش نشتم. هنوز سرش را در میان زانواش فرو برده بود، سرش را بلند کرد شروع به آرام کردن و نوازش او کردم و متظر آمدن دوستم شدم. دوستم با آنچه گفته بودم، آمد. به او گفتم بفرمایید، بخورید. او دست پیش برد و اندکی خورد. بعد گفتم: از کجا می‌آیی؟ در کجا متولد شده‌ای؟»

گفت: «در بیضاء بدینا آمده‌ام و در خوزستان و بصره پرورش یافته‌ام.»

گفتم: «نام تو چیست؟»

گفت: «حسین پسر منصور.»

آنگاه از جای برخاستم و خدا حافظی کردم.

حضرت می‌گوید: «بعد از آن، چهل و پنج سال گذشت که شنیدم او را مصلوب کرده‌اند، و بدان سان که آگاهید با او رفتار کرده‌اند.»

۱۵. عمر و متواری معروف به ابی جعفر کبیر روایت کند که عبدالله بن احمد سلوکی چنین نقل کند: «وقتی پدرم در بغداد بود و حسین بن منصور حلاج در تستر، پدرم هر روز خبرهایی از او دریافت می‌کرد. حلاج در آن زمان اندک اندک مشهور شد. من به پدرم گفتم: «این خبرها را چه کسی به تو می‌رساند؟»

گفت: «کسی که نزد من و او رفت و آمد می‌کند، هر چه را، او می‌کند به من می‌گوید و آنچه من می‌کنم بدومی گوید.»
پرسیدم: «آیا این فرد مسلمان است؟»

پدرم گفت: «آری. ولی حلاج به این بسته نمی‌کند و از او خواسته است که پرانش نیز به خدمت او درآیند. این مرد تاکنون از قبول این پیشنهاد طفه رفته است. اما اگر بیذیرد جان بر سر آن خواهد داد.

۱۶. ابوعبدالله بن مفلح از طاهر بن احمد تُستَری روایت کند: «در کار حلاج شگفت‌زده شده‌ام، دست بر نمی‌دارد و در پی حیله‌ها هست و تیرنگ و خدعاًها را می‌آموزد تا بر آن واقف شود.» گوید: «روزی بر او وارد شدم. سلام کردم و ساعتی نشتم.» آنگاه به من گفت: «ای طاهر کسی که تو را می‌بیند و اعمال اشخاص را درک می‌کند. نپنداش که آن معجزه یا شعبد است بلکه نزد من آشکار و روشن است.

گزارش خطیب بغدادی

(وفات، ۴۶۳ ه. ق.)

حسین بن منصور حلاج مکنی به ابو مغیث و ابو عبدالله، جدش مجوسی به نام محمی از اهل یضاء فارس بود. در واسط نشو و نماکرد. و نیز گفته‌اند در گستر پرورش یافت. سپس به بغداد رفت و به مصاحبت صوفیان درآمد. با جنید و ابوالحسین نوری و عمرومکی و صوفیان دیگر هم‌شین شد. بیشتر آنها حلاج را از خود راندند. از متقدمین ابوالعباس بن عطاء بغدادی و محمد بن خفیف شیرازی و ابراهیم بن محمد نصر آبادی نیشابوری او را پذیرفتند و احوالات وی را تأیید کردند و کلامش را پذیرا شدند.

ابن خفیف گوید: «حسین بن منصور عالم ریانی است. گروهی از صوفیه به او نسبت شعبده دادند و به زندقه منتبیش کردند.

حلاج عبارات نیکو و سخنان شیرینی داشت و اشعار صوفیانه می‌سرود. من اخبار او را متفاوت شنیده‌ام.»

۱. اسماعیل ابن احمد حیری از ابو عبدالرحمن محمد بن حسین سلمی نقل می‌کند که به دکان حلاجی وارد شدم تا به حسین ملحق شوم. او برای انجام مأموریتی نزد صاحب آن مغازه رفته بود، این مرد حجره‌ای ہر از پنه داشت. حلاج به او گفت: «برو مأموریت مرا انجام بده، من تو را در کارت یاری خواهم کرد.» آن مرد رفت و چون برگشت، دید که پنه‌های را که در دکان داشت، واخیده‌اند، از آن روز به بعد او را حلاج نامیدند.

و گفته‌اند که او در آغاز کارش قبل از آنکه به این لقب، نامیده شود، از اسرار سخن می‌گفت و آن را برای مریدان آشکار می‌کرد و از آن خبر می‌داد. از این رو او را حلاج‌الاسرار نامیدند. و به حلاج مشهور شد. قول دیگر آن است که پدر او پیشه حلاجی داشت.

۲. ابوعلی عبدالرحمن بن محمد بن احمد بن فضله نیشابوری از ابو منصور محمد بن احمد بن علی نهادنی و او نیز از احمد بن محمد بن سلامه مروزی نقل می‌کند که از فارس بغدادی شنیدم که گفت: «مردی به حسین بن منصور گفت مرا سفارشی کن.»

حسین گفت: «تو را به نفس سفارش می‌کنم که تو را به خود مشغول می‌کند و از حق باز می‌دارد.»

آن مرد به حلاج گفت: «بزرگتر از این چیست؟»
گفت: «با حق به حکم آنچه واجب گردانیده باش.»

۳. محمد بن عیسی بن عبدالعزیز بزار همدانی از علی بن حسن صیقلی نقل کرده که گفت: از اباظیب محمد بن فرخان شنیدم که حسین بن منصور حلاج می‌گفت: «علم اولین و آخرین به چهار کلمه بازمی‌گردد؛ دوست داشتن شکوهمند و غرض کم و پیروی فروتنانه و ترس.»

۴. عبدالعزیز بن علی و راق از علی بن عبدالله بن جهم نقل کرده که شنیده حسین بن منصور به احمد بن عطاء نوشت: «خداآوند زندگی ات را همراه با بهترین سرنوشتها و خبرهای شادی بخش برایم دراز کناد و مرگت را هرگز برای من پیش نیاورد. هر چند سوز و گذار عشق و محبت نهفته تو در دل ما آن چنان بالاگرفته است که هیچ نامه‌ای گزارشگر آن و هیچ حابی شمارشگر آن و هیچ سرزنشی پایانگر آن نمی‌تواند باشد.» و در این باره می‌گوییم:

من به تو نامه نوشتم و حال آنکه نامه‌ای ننوشت
بلکه بدون نوشه برای جان خود نوشتم
چون میان جان و دوستدارانش
در فصل الخطاب فرقی نیست
و هر نامه‌ای که از تو می‌رسد باز به تو برمی‌گردد
بی‌آنکه از سوی من پاسخی داده شود

۵. محمد بن حسین بن احمد اهوازی از ابوحاتم طبری نقل می‌کند که حسین بن منصور برای ما این ایات را سرود:

روح تو در روح من بیامیخت
همچون عنبر در مشک ناب
چون چیزی تو را اصابت کند [گویی] مرا اصابت کرده
لذا تو منی و هرگز از هم جدان نشویم

و نیز ابوحاتم طبری نقل کرده که منصور گوید:

روح تو در روح من آمیخت
همچون شراب با آب زلال

۱۸۰ □ ترازدی حلاج در متون کهن

چون چیزی تو را رسید مرا رسیده
پس تو در همه حال، من هستی

۶. رضوان بن محمد بن حسن دینوری از ابوعبدالله حسین بن علی بن
احمد صیدلانی مقری و او نیز از احمد بن محمد بن عمران بغدادی نقل
کرده که حسین بن منصور حلاج با خودش این اشعار را زمزمه می‌کرد:
تو را در راز خویش متحقّق کرده‌ام

زیانم تو را خواند
در یکجا جمع می‌شویم
و در یکجا جدا می‌شویم
اگر پنهانیت بزرگ باشد
در دیدگان
اما عشق، تو را از
درون دگرگون می‌کند

۷. حسن بن علی جوهری از محمد بن عباس خراز و او از عبدالله بن
محمد بن عبیدالله کاتب و او نیز از ابومنصور احمد بن محمد بن مطر و او
هم از ابوعبدالله حسین بن منصور حلاج، نقل کرده که با خودش این
اشعار را زمزمه می‌کرد:

جانا زمان عشههایت سپری شده است

عشههایا، در روزی که موی شقیقه سپید شد
قلبی را تصاحب کردی. حال آنکه از ذوق تنهایی بی بهره گشته‌ای
که آن را به یازی گرفتی، ولی سرمتشک آرام آن را تسلی داد
او را دیده‌ای نیست که شوق در آن تازه شود

و نیاشد قلبی که کند خاطره‌ها آن را مضطرب
به صف دشمناتم درآمدی

از من جدا شدی، اگر به دیدار نیایی کسی به دیدارت نخواهد آمد
همچنان که الاغ، ام عمر و را بُرد
که نه او بازگشت و نه الاغ

۸. رضوان بن محمد دینوری از معروف بن محمد صوفی و او از خلدی و
خلدی نیز از ابن عطا نقل کرده که حسین بن منصور این دو بیت را برای ما
سرود:

تو را می‌خواهم، اما نه برای ثواب
بلکه برای عقاب می‌خواهم
و من به همه آرزوهايم رسیدم
به جز لذت عذاب که مایه نشاط و وجود من است

چون ابن عطاء این ایات را شنید، گفت: این چیزی است که درد دل را
می‌افزاید و شیفتگی را بسیار می‌کند و اندوه را شعله‌ور می‌نماید و اسیر
عشق می‌گرداند. چون صفا و وفا پدیدار شود به صورت عذاب آشکار
می‌گردد. و پیوسته از سوی حق، عذاب می‌بارد.

۹. محمد بن عیسی بن عبدالعزیز همدانی از ابوالفتح اسکندری و او نیز از
قنااد نقل می‌کند که منصور حلاج این ایات را سرود:
تاکی دیدگانم برای غیر تو بیدار بماند یا بگرید
هرگز خوشبختی را که آرزو داشتم، نیابد
و اگر روزی غیر تو را به دل راه دهم
هرگز بستان آرزو را از رخسار تو در فردوس بربین سیر نکند (نیست)

۱۰. ابونجیب عبدالغفار بن عبدالواحد ارمومی از ابا عبدالله حسین بن محمد قاضی و او از احمد بن علاء صوفی و او از علی بن عبدالرحیم قفار نقل کرده و گوید: «حلاج را سه بار در سه سال مختلف دیدم. بار اول، رفته بودم از او اجازه همراهی با او بگیرم. به من گفتند: او در اصفهان ساکن است. در آنجا سراغ منزلش را گرفتم، گفتند: در فلان جا ساکن شده است، ولی پیشتر از آنجا رفته بود. پس به راه افتادم و او را در دامنه کوهی، نزدیک اصفهان یافتم، مرقعی بر تن داشت و همیانی و رکوهای در دست. چون مرا دید، صدا کرده گفت: «ای علی توازی». آنگاه شعری را برایم این چنین سرود:

هر چند امشب مرا با جامه فقر دیدار کرده‌ای
یدان که دیگر به سرشارترین آزادی نزدیک شده‌ام
پس از دیدن من اندوهگین مباش
حال آنکه با گذشتہام فرق دارد
ولی روحی دارم که باید رنج ببرد و بمیرد
یا مرا با خود ببرد
به تو گواهی می‌دهم پله پله تا به بالاترین سرنوشت

آنگاه مرا ترک کرده گفت: «اگر خدا بخواهد یکدیگر را خواهیم دید». و بعد در دستان من دینارهای فراوان ریخت.

یک سال پس از این واقعه، وقتی در بغداد از مریدانش احوال او را بررسیدم، به من گفتند: او در جیانه است. فردای آن روز به آنجا رفتم، گفتند: او در خان است. به آنجا رفتم و او را دیدم، جامه‌ای سپید بر تن داشت. چون مرا دید گفت: «علی توازی! گفتم: آری من شاگرد توام». او چنین سرود:

دنبی مرا می‌فرید
گوبی حالش را ندانم
خداآوند از حرامش مانع شد
و من از حلالش دوری جستم
دبی دستانش را به سوی من گشود
و من هر دو را رد کردم

آنگاه دستم را گرفت و از خان بیرون رفتم. به من گفت: «باید نزد کسانی بروم که تو آنها را نمی‌شناسی و آنان هم تو را نمی‌شناسند. اما یکدیگر را باز خواهیم یافت!» کف دستم را از پول خرد پرد کرد و از من جدا شد.

به من گفتند: سال آینده در بغداد خواهد بود. برای دیدنش به آنجا رفتم. ولی گفتند: سلطان دستور پیگرد او را داده است. روزی به کرخ رفته بودم، در میان دو برج، در روزی سخت گرم، او را از دور دیدم، فوطه رملیه‌ای در برداشت و می‌کوشید در زیر آن شناخته نشود. چون مرا دید، بگریست و این اشعار را خواند:

اگر دیده من به خواب نرفت یا برای غیر از تو گریست
هرگز سعادتی را که همیشه آرزو کرده است، نیابد!
و اگر من، در اندیشه کسی جز تو باشم، هرگز چنین مباد که
در مرغزار آرزو، در کنار تو در فردوس بربن سیر کند

آنگاه به من گفت ای علی توازی، فرار کن! از خدا می‌خواهم که اگر مشیت اوست، ما را به هم برساند!»

۱۱. محمد بن علی بن فتح از محمد بن حین بن موسی نیشابوری و او

نیز از محمد بن عبدالله بن شاذان و او هم از محمد بن علی کنانی نقل کرده که حسین بن منصور در ابتدا کارش به مکه آمد. به او اصرار کردیم تا بگذارد مرقع او را پردازیم. سوسی می‌گوید: «در شوش، شپشهای آن را بیرون آوردیم و وزن کردیم؛ نیم دانق بود و این از شدت زهد و ریاست مخت او بود.»

۱۲. مسعود بن ناصر از ابن باکو شیرازی و او از ابو عبدالله حسین بن محمد مراری نقل می‌کند که او از ابویعقوب نهرجوری شنید که می‌گفت: «حسین بن منصور برای اول بار به مکه آمد یک سال در صحن مسجد ماند، بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، تنها برای طهارت و طواف از آن جایگاه بیرون می‌رفت. ته به آفتاب توجهی داشت نه به باران، هر روز در ساعت نماز مغرب، کوزه‌ای آب نوشیدنی و یک قرص تان شیرینی، نان معمول مکه برایش می‌آوردند. نان را بر می‌داشت، چهار لقمه از کناره آن می‌خورد، دو جرعه آب می‌نوشد، یکی پیش از نان خوردن، دیگری پس از آن، سپس باقی را بر بالای کوزه می‌گذارد و فردا همان را برایش می‌آوردند.»

۱۳. ابن باکو از ابوالفوارس جوزقانی و او نیز از ابراهیم بن شبیان نقل کرده که می‌گفت: «روزی استادم ابو عبدالله مغربی برای پرسیدن مأله‌ای دشوار نزد عمرو مکی رفته بود، مکی، پس از پاسخ به او گفت: «در ایجا جوانی است، بر کوه ابوقیس.» چون ما از نزد مکی بیرون آمدیم. برای دیدن آن جوان از کوه بالا رفیم، نزدیک ظهر بود، و گرمتین ساعت روز، او را بر صخره ابوقیس نشسته یافتیم، در وسط آفتاب و عرق از سراسر پیکرش بر آن صخره روان بود. وقتی مغربی به او نگریست، او روی برگردانید و با دست به من اشاره کرد که برو پی کارت، ما هم روان شدیم

واز بتر وادی فرود آمدیم. چون به در مسجد درآمدیم، به من گفت: «اگر زنده ماندی، خواهی دید که بر سر این مرد چه خواهد آمد، زیرا خدا او را به دردی گرفتار خواهد کرد که تحمل نتواند کرد، چون او آنجا نشسته و دیوانه وار می خواهد مقاومت کند و با خدا رقابت ورزد.»
از او پرسیدم او کیست؟ گفت: «حلاج.»

۱۴. ابوالحسن محمد بن عمر قاضی از علی بن ابی علی بصری نقل کند:
«روزی دایی ام مرا با خود به دیدار حسین بن منصور حلاج که در آن زمان در مسجد بزرگ بصره سکونت داشت، برد. از آن مرد صوفی و پارسا پرسشی کرد. و این هنگامی بود که او هنوز اندیشه‌های خود را تبلیغ نکرده بود. در آن زمان فکر او مخفی بود. تنها صوفیان خوارق عاداتی به روش خود به وی ثبت می دادند که به قول آنان با یاری خدا انجام می داد. این اعمال در دین ناشناخته بود.

«دایی من با او صحبت می کرد و من نیز که جوان بودم، به گفتگویشان گوش می دادم.

حلاج به دایی من گفت: «می خواهد که بصره را ترک کند.» دایی ام گفت: «برای چه؟»

حلاج گفت: «مردم اینجا درباره من شایعه پراکنی کرده‌اند که نمی توانم تحمل کنم و می خواهم از آنان دوری گزینم.»
- «مگر آنان چه می گویند؟»

- «آنان می گویند که من کارهایی کرده‌ام، بدون اینکه از آن کارها با من سخن بگویند و درباره حقیقت آن پژوهشی کنند. معلوم می شود که آنچه برای آنها پیش آمده با حقیقت وفق ندارد. وقتی از خانه بیرون می روند، می گویند دعاهای حلاج مستجاب شده است و خدا یار اوست من کیستم

که لایق چنین کارهایی باشم؟ چندی پیش مردی پول زیادی آورد و گفت: این را میان بینوایان پخش کن، در آن هنگام پولی نزد من نبود. آن پول را زیر یکی از حصیرهای بزرگ مسجد، در کنار ستونی در گوشه‌ای که می‌شناختم، نهادم. مدتی آنجا ماندم، کسی نیامد که به او پردازم، بعد به خانه برگشتم و سراسر شب را خوایدم. فردای آن روز به کنار متون رفتم و برای ادا نماز بر جای خود نشتم. آنگاه گروهی از فقیران گرد مرا گرفتند و نماز را بر هم زدند. من هم کوشش حصیر را بالا زدم و پول‌هایی را که به من رسیده بود به آنها دادم و آنان هم درباره من این شایعه را ساختند که اگر دست به خاک بزنم، در هم می‌شود.»

آنگاه مطالبی نظری آن را حکایت کرد. دایی ام از جای برخاست و اجازه گرفت و رفته و پس از آن از دیدار با او خودداری می‌کرد و می‌گفت: «این مرد آشوبگر است. همه این کارها سبب خواهد شد که مردم چیزهایی بگویند.» کمی بعد حلاج بصره را ترک کرد و احوال او آشکار شد.

۱۵. ابوسعید سجزی از محمد بن عبدالله بن عبیدالله صوفی شیرازی و او نیز از ابوالحسن بن ابی توبه و او هم از علی بن احمد حاسب نقل کرده است که می‌گفت؛ از پدرم شنیدم که می‌گفت: «معتضد (۲۸۹) مرا به هندوستان فرستاد تا اطلاعات محروم‌انه کسب کنم. من در کشتی همسفری داشتم به نام حسین بن منصور، او بازارگان خوش معاشرت بود. وقتی کشتی به لنگرگاه رسید و باربران اسباب سفر را از کشتی بیرون آوردنده، به او گفتم: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «برای آموختن سحر تا بتوانم مردم را به خدا بخوانم.» در کنار ساحل خانه‌ای بنا شده بود که پیرمردی در آن سکونت داشت. حسین از او پرسید: «آیا کسی از شما سحر می‌داند؟»

پیر مرد گلوله‌ای نخ بیرون آورد، سر آن را به حسین داد و گلوله را به هوا انداخت، گلوله کشته شد و آن مرد از آن بالا رفت، آنگاه پایین آمد و به حسین گفت: «این کار را می‌گویی؟» حسین گفت: «بلی.» آن مرد گفت: «این تنها نمونه کوچکی از دانش استادان ماست.» آنگاه حسین از من جدا شد و دیگر او را ندیدم. بعدها، وقتی به بغداد بازگشتم خبر یافتم که او مدعی کارهای عجیب است.»

۱۶. اسماعیل بن احمد حیری از ابو عبد الرحمن سلمی و او نیز از مزین نقل کرده است: «حسین بن منصور را در یکی از مسافرت‌هایش دیدم. به او گفتم: به کجا می‌روی؟»

گفت: «به هند تا سحر یاموزم و مردم را به خدا بخوانم.»

۱۷. ابو عبد الرحمن از ابو علی همدانی نقل می‌کند که او از ابراهیم بن شیبان دربارهٔ حلاج پرسش کرد. او گفت: «اگر کسی دومست دارد که تیجه دعاوی فاسد را ببیند پس به حلاج بنگرد که سرنوشتش چه شد؟ دعاوی و معارضات زشتی نظر اینکه ابلیس گفت؛ من از او بهترم، بیان می‌کرد.»

۱۸. محمد بن علی بن فتح از محمد بن حسین نیشابوری و او نیز از ابوالعباس رازی نقل کرده است که یکی از یاران به ما گفت که از ابوالعباس پرسیده بود نظر تو دربارهٔ حسین بن منصور حلاج چیست؟

گفت: «جن‌ها در خدمت او هستند.»

ولی یک سال بعد، ابن عطا بد و نشان داد که خدادست که در او عمل می‌کند. یکی گفت: «چگونه! وقتی دربارهٔ این مرد، از تو پرسیدیم، گفتی که جن‌ها در خدمت او هستند، و اکنون چنین پاسخ می‌دهی!» گفت: «آری، همه کسانی که با ما رفت و آمد دارند، دیرزمانی با ما نمی‌مانند تا بتوانیم آنان را به فهم این احوال راه بنماییم. و آنگاه هم که تو چنین

پرسشی از من کردی، هنوز به تریست تو نپرداخته بودم. ولی، اکنون که دوستی ما تحکیم یافته است، بدان که حقیقت درباره حلاج آن است که هم اکنون شنیدی.»

۱۹. محمد بن حسین از ابراهیم بن محمد نصرآبادی نقل می‌کند که در برابر کسانی که به عقیده حلاج درباره روح (غیر مخلوق) خدا اعتراض می‌کردند، گفت: «اگر پس از یامیران و صدیقین مؤمن به خدای واحد وجود داشته باشد، حلاج است.»

۲۰. ابن فتح از محمد بن حسین و او هم از منصور بن عبدالله نقل می‌کند که از شبی شنیدم که گفت: «من و حسین بن منصور یک اندیشه داشتیم. او اندیشه خود را آشکار کرد و من آن را نهان ساختم.»

از یکی از باران خود شنیدم که می‌گفت: «شبی هتگامی که حلاج بر چوبه دار قرار داشت، مقابل او ایستاد و به او نظر دوخت و گفت: «آیا تو را از جهانیان نهی نکردم؟»

۲۱. اسماعیل حیری از ابوعبدالرحمون سلمی و او نیز از جعفر بن احمد و او هم از ابوبکر بن ابی سعدان نقل کرده است که می‌گفت: «منصور حلاج شعبده باز و حقه باز است.»

۲۲. ابوعبدالرحمون از عمرو مکی حکایت کند که می‌گفت: «قرآن می‌خواندم، صدای مرا شنید و گفت امکان دارد که مثل این بگویم.»

۲۳. مسعود بن ناصر از ابن باکوی شیرازی و او نیز از ابوزرعه طبری نقل می‌کند که می‌گفت: «مردم در کار حسین بن منصور مردد بودند. ولی از محمد بن یحیی رازی شنیدم که می‌گفت 'عمرو بن عثمان او را لعنت می‌کرد و می‌گفت: 'اگر به او دست یابم، او را خواهم کشت.' به او گفتم شیخ را در چه حالی یافته؟ گفت: «آیه‌ای از قرآن را خواندم. او گفت: امکان دارد که من مانند آن بتویم و بگویم.»

۲۴. ابویعقوب اقطع به ابوزرعه طبری می‌گفت: «من دخترم را به حسین پسر منصور دادم، چون او را خوب می‌پنداشتم و اجتهاد او را نیکو می‌شمردم. ولی به زودی بر من آشکار شد که او جادوگر و فربیکار و بداندیش و کافر بوده است.»

۲۵. علی بن ابی علی معدل از ابی الحسن احمد بن یوسف ازرق نقل می‌کند که یکی از دوستان ما حکایت می‌کند که حلاج یکی از یارانش را به یکی از شهرهای جَبَل فرستاده بود، تا نقشه او را در آنجا عملی کند، آن مرد رهسپار آن محل شد، دو سال در آن شهر ماند، و به زهد، نماز، روزه و تلاوت قرآن پرداخت و اعتماد همه را به خود جلب کرد. روزی، گفت که یعنی خود را از دست داده و باید برای رفتن به مسجد دمتش را بگیرند. مردم ماهها او را کور می‌پنداشتند، آنگاه گفت زمین‌گیر و علیل شده است و باید برای رفتن به مسجد، او را ببرند. چون یک سال گذشت و مردم به کوری و ناتوانی وی یقین یافتند، به مردم گفت: خواب دیدم که پیامبر (ص) به من گفت: یکی از مؤمنان و قادارش که مردی است متّقی را به این شهر خواهد فرستاد، مردی مستجاب الدّعوه، که شفاء من، به دست اوست و در پرتو دعاهای او من سلامت خویش باز می‌یابم، وارد می‌شود. از دراویش و صوفیان پرس و جو کنید، از هر کس به شهر می‌آید شاید خداوند به دست بنده مؤمن خود و در پرتو دعاهای وی، مرا شفاء بخشد. این بود آنچه پیامبر به من فرمود.

اذهان و اندیشه‌های مردم مشغول به جستجوی آن پارساشد و دلها در انتظار او بود. وقتی مهلت و قراری که آن مرد با حلاج گذاشته بود به سر رسید، حلاج وارد شهر شد. جامه‌ای نازک از پشم بر تن داشت و در مسجد اعتکاف کرد و به درگاه خدا به متاجات و دعا پرداخت. مردم به او

علاقمند شدند، در این باره با مردکور صحبت کردند، آن مرد گفت: «او را نزد من آورید» چون او را نزد مردکور آوردند و کور یقین یافت که آن مرد حلاج است، به او گفت: «ای بندۀ خدا! در خواب پیامبر خدا را دیدم که به من فرمود، مردی با این خصایل تو را شفا خواهد داد پس برای من به درگاه خدا دعا کن! تا شفا یابم».

حلاج گفت: «من! من کیستم؟ من لایق نیستم! که برای تو دعا کنم». آن مرد اصرار کرد، آنگاه حلاج او را دعا کرد، دستهایش را بر سر او گذاشت، آن مرد ناتوان و علیل از جای برخاست و چشمش بینا شد، شهر مغلب گردید، بسیاری از مردم به گرد حلاج جمع شدند، حلاج آنها را از خود راند و شهر را ترک کرد. اما مرد معجزه شده دروغین، چند ماهی در آنجا ماند. سپس به مردم گفت: «برای شکرگزاری به درگاه خدایی که بر من رحمت آورد و اعضایم را نیروی کار باز داد، شایسته است، برای نماز و دعا از خلق کناره گیرم. قصد دارم که به مرز، به طرسوسی (در غور روم) بروم. اگر کسی می خواهد از آنجا چیزی بخرد، برایش خواهم آورد، و گرنه به درگاه خدا برای شما دعا خواهم کرد، کسی هزار درهم از کیسه بیرون آورده به او داد و گفت: «این را بگیر، مثل آنکه در آنجا از دشمن گرفته باشی». دیگری صد دینار به او داد و گفت: «این را بستان، چون غنیمتی که در جهاد، در آنجا، بیابی» دیگران هم چیزهایی به او دادند. چنانکه هزاران درهم و دینار به دست آورد. آنگاه آن مرد به حلاج پیوست و پولها را با او تقسیم کرد.

۲۶. علی بن ابی علی از ابی الحسن احمد بن یوسف ازرق نقل کرده است که وقتی حسین بن منصور حلاج برای تبلیغ به بغداد آمد، مردم بسیاری را فریفت و بزرگانی چند را گول زد، خیلی از رفت و آمد با راضیان خوش

می آمد و می کوشید تا در فرقه آنان نفوذ کند. حلاج کسی را نزد ابوسهل نوبختی فرستاد. او گمان می کرد که ابوسهل فردی ابله است. حلاج به او نوشت، من وکیل صاحب الزمان (ع) هستم. زیرا اولین حقه اش پیش مردم این بود و سپس به جاهای دیگری کشید. او به من گفته است به تو نامه بنویسم و آیات و معجزاتی برای اقناع تو عرضه کنم، او بر تور حمت دارد و می خواهد تو را با کار خود، آشنا کند. ابوسهل به او نوشت: «کاری کوچک از تو می خواهم. کاری که نسبت به آنچه تاکنون کرده ای، در زمینه اثبات و احتجاج، بیار برایت آسان است. من مردی هستم که دختران را دوست دارم و سخت به آنان مایلم و بسیاری از آنها را در خانه دارم، می خواهم از آنها بهره ببرم، ولی موهای سپید ممکن است مرا از آنان دور کند و منفور آنان شوم. ناگزیرم آن را رنگ کنم و این برایم رنج آور است. اگر چنین نکنم از سن من، آگاه می شوند و از من دوری گزینند و انس آنان به وحشت تبدیل می شود. پس از تو می خواهم مرا از رنگ کردن موبیم معاف گئی، تا بتوانم فقط به یک آینه بسنده کنم، ریش میاهم را به من باز ده، آنگاه مطیع تو خواهم بود، به سوی تو روی خواهم آوردم، به زیان و ییان تو سخن خواهم گفت و مشرب تو را با تمام فهمی که از آن دارم تبلیغ خواهم کرد و این کار به تو سود خواهد رسانید.»

۲۷. ابوالحسن احمد بن یوسف ازرق روایت کند: «وقتی مردم اهواز و نواحی به خاطر حلاج به شور و شوق آمدند - چون فوراً برایشان خوردگی و آشامیدگی و نیز سکه های پول، که خود آن را در هم های قدرت الهی (در راه القدرة) می خواند، فراهم می آورد - ابوعلی الجباری، از آن خبر یافت و اظهار کرد که: «اینها خواربارهایی است که مردم فراهم کرده و در خانه های خود اندوخته اند. بگویید او به یکی از خانه هایی که در آن ساکن

نیست، برود و در آنجا از او بخواهید که فقط دو دسته هیزم فراهم کند! اگر چنین کرد، می‌توانید سخن او را باور کنید.» وقتی حلاج این سخنان را شنید که دهان به دهان می‌گردد و برخی برای به کار بستن این پند آمده می‌شوند، اهواز را ترک کرد.»

۲۸. ابن خفیف چون از سوی ابوالحسن بن ابی تویه درباره حسین بن منصور مورد بازرسی قرار گرفت، گفت از ابویعقوب نهر جوری شنیدم که: «حسین پسر منصور به مکه آمد، با چهارصد تن صوفی، هر کدام از آنان را در منزل خود مأوى دادند. من در اولین سفر، از میان این خادمان، محرم اسرار او بودم، اما این دفعه صوفیان را بر حذر داشتم و آنان را وادار کردم تا جمع خلق را از او دور کنند.

«هنگام مغرب فرار می‌نمایم، به نزد او رفتم و گفتم: دیر شده است، برای شام به پیش ما بیا. او گفت: «ما بر کوه ابو قبیس شام می‌خوریم.» آنگاه توشه خود را برداشتیم و به کوه ابو قبیس رفیم. سپس برای غذا خوردن نشستیم، چون غذا به پایان رسید، حلاج گفت: «شیرینی نمی‌خورید؟» گفتم: «برای چه؟ ما پیش از این خرماء خورده‌ایم.» گفت: «منتظرم شیرینی پخته است.» آنگاه از جای برخاست، همیان خود را برداشت و چند لحظه از ما دور شد، سپس با یک جام و شیرینی باز آمد، آنها را پیش ما گذاشت و به ما تعارف کرده و گفت: «بفرمایید.» ما همه خوردیم. من با خود می‌گفتم، یعنی شک این شیرینی‌ها نتیجه جادوگری اوست که عمر وین عثمان به وی نسبت داده بود. تکه‌ای از آن را برداشتیم، از وادی فرود آمدم، به نزد شیرینی سازان رفتم، تا نان شیرینی را بدانان نشان بدهم. و از آنان پرسم: «کسی را که در مکه از این شیرینی‌ها می‌پزد، می‌شناسید؟» ولی هیچ کس او را نمی‌شناخت. سرانجام آن را به دختری طباخ نشان

دادند، دختر آن را شناخت و گفت: از این شیرینی‌ها فقط در زید (یمن) پخته می‌شود. «من نزد یکی از زائران اهل زید رفتم که یکی از دوستانم نزد او بود، شیرینی را به او نشان دادم، آن را شناخت و به من گفت: «این شیرینی در شهر ما پخته می‌شود. و مُحال است که آن را به اینجا آورد. آن را چگونه به اینجا آورده‌اند؟»

گفت: «جام را نزد او بیاوردند و از او خواهش کردم تا از مردم زید پرسد آیا هیچکدام از شیرینی پزان شهر، جامی این چنین گم نکرده‌اند؟» آن مرد اهل زید وقتی به وطن خود بازگشت، دریافت که این جام از یک مغازه شیرینی پزان برداشته شده بود. لذا یقین کردم که اجّه در خدمت حلاج می‌باشد.»

۲۹. ابن باکریه از عبدالله بن مفلح و او هم از طاهر بن احمد گستری نقل می‌کند: از کار حلاج تعجب کردم، دست از کارش برنمی‌دارد و مدام در پی حیله هاست و نیرنگ‌ها و خدنه‌ها را می‌آموزد. او گوید: «روزی بر حلاج وارد شدم، سلام کردم و ساعتی نشتم». آنگاه به من گفت: «ای طاهر کسی که تو را می‌بیند و اعمال اشخاص را درک می‌کند. گمان مبرکه آن معجزه یا شعبد است بلکه نزد من روشن و آشکار است.»

۳۰. ابوسعید سجزی از محمد بن عبدالله بن عبیدالله صوفی شیراز از علی بن حسن فارس از ابوبکر بن سعدان شنید که حلاج می‌گفت: «به من ایمان بیاور تا پرنده‌ای به تو دهم (برایت به وجود آورم) و اگر فضل‌ه آن را به قدر یک دانه بر روی یک من سرب بگذاری، به طلاق بدل خواهد شد.» من به او گفت: «اگر توبه من ایمان بیاوری، فیلی برایت می‌فرستم که اگر برپشت بخوابد، پاهایش به آسمان خواهد خورد. و اگر بخواهی آن را پنهان کنی، من آن را در یکی از چشمانت، نهان خواهم کرد.» او مات و مبهوت شد و دم درکشید.

۳۱. ابراهیم بن مخلد از اسماعیل بن علی خطبی در تاریخش نقل کرده است:

«مردی به نام حلاج ظهرور کرد. علی بن عیسی وزیر او را به زندان سلطان انکند و به وی تهمت زندقه زد. نزد مردم به جادو و شعبده و سحر متوصل می شد و ادعای بیوت می کرد. علی بن عیسی او را یافت و به بند کشید و خبر آن را به سلطان وقت، مقتدرداد. دوروز او را در عرصه پل به صلیب کشید. آنگاه او را پایین آورد و به زندان فرستاد. سالهای زیادی در زندان بود. او را از زندانی به زندان دیگر منتقل می کردند. تا اینکه در دارالخلافه او را زندانی کردند، اهل حرم سلطان به گرد او جمع شدند و فریفته حیله های او گشتد. گروهی برایش نامه می نوشتند و وی به نامه های آنان پاسخ می گفت. در این امر، آن چنان پیش رفت که مدعی ریویت شد. گروهی از یاراتش به سلطان داشتم می دادند. سلطان ایشان را دستگیر کرد و نزد آنها نوشته هایی یافت که گفته ها و اعمال حلاج را تأیید می کرد. این خبر همه جا انتشار یافت. مردم کمر به قتلش بستند. امیرالمؤمنین او را به حامد بن عباس تسلیم کرد و دستور داد تا مدعیات او را به وسیله قضات کشف کند. و برای دستیابی به اتهاماتش وی را با یارانش روپرداختند. مدت زیادی گذشت و سلطان به کار او یقین حاصل کرد. و داشت آنچه درباره او می گویند درست است. بعد از آنکه علماء قضات به قتلش فتوا دادند، خلیفه دستور داد تا او را بکشند و در آتش بسوزانند. به رئیس شهریانی امر کرد تا او را در روز سه شنبه ۲۴ ذی القعده در سال ۳۰۹ در جانب غربی پل بیرند و گفت تا هزار تازیانه بر او بنوازنند. و دست و پای حلاج را بیرند و مرش را جدا کنند و جسدش را با آتش بسوزانند و مرش را برای عترت دیگران بالای دیوار زندان جدید قرار دهند و دست و پایش را کنار مرش بیاوریزند».

۳۲. محمد بن ابی حین ساحلی از ابوالعباس احمد بن محمد نسوی نقل می‌کند که از محمد بن حین حافظ و او از ابراهیم بن محمد واعظ و او نیز از ابوالقاسم رازی و او از بکر بن مشاد شنید: «در دیبور مردی همراه ما بود. توبیره‌ای داشت که شب و روز از خود دور نمی‌کرد. توبیره‌اش را گشتم و در آن کتابی از حلاج یافیم که عنوانش این بود: الرحمن الرحيم به فلان بن فلان. به بغداد که رسیدیم نزد حلاج رفتیم و آن نوشته را به وی نشان دادیم.»

گفت: «این خط من است من آن را توشته‌ام.»

گفتند: «تو مدعی تبوت شده‌ای و ریویت گشته‌ای؟»

گفت: «من مدعی ریویت نشده‌ام بلکه این «عین‌الجمع» است، آیا نویسنده جز خدا باشد؟ من وسیله‌ای بیش نیستم.»

به او گفته شد: «آیا کسی هم عقیده تو هست؟»

گفت: «بله؛ ابن عطاء ابومحمد جریری و ابویکر شبلی. ابومحمد جریری و شبلی مخفی می‌کنند. ولی ابن عطاء نه.»

جریری را حاضر کردیم از او پرسیدیم؟

گفت: «او کافر است، وی را بکشید، چه کسی این مطلب را گفته است؟»

از شبلی پرسیدیم؟

گفت: «چه کسی این سخن را گفته است؟ مانع اش شوید.»

آنگاه از ابن عطاء درباره گفته حلاج پرسیدیم؟

گفت: «سخن اش موجب قتلش شد.»

۳۳. اسماعیل بن احمد حیری از ابوعبدالرحمن سلمی و او از محمد بن عبدالله رازی نقل کرده که گوید: «هنگامی که حامد بن عباس وزیر،

حسین بن منصور را برای کشتن حاضر کرد. دستور داد تا عقیده‌اش را بنویسد، حلاج عقیده‌اش را نوشت. حامد وزیر نوشه او را به فقهای بغداد نشان داد. آنها او را انکار کردند. به وزیر گفته شد که این عطاء اعتقادات منصور را دارد. دستور داد تا نوشه منصور را به این عطاء نشان دهدن. این عطاء در جواب گفت: «اعتقاد حلاج صحیح است و من خود بر این عقیده هستم و هر کس که بر این عقیده نباشد، انان بی ایمانی است.» وزیر دستور داد تا او را بیاورند. این عطاء وارد مجلس حامد شد و پس از ورود بر صدر مجلس نشست. این عمل این عطاء بر وزیر سخت گران آمد و برآشته شد و دستخط را به او نشان داد و پرسید آیا این خط توست؟

ابن عطاء پاسخ داد: «آری.»

وزیر پرسید: «چنین اعتقادی را تأیید می‌کنی؟»

ابن عطاء گفت: «این مسائل به تو چه ربطی دارد؟ تو برای کاری منصب شده‌ای که اموال مردم را بگیری و به آنها ستم کنی و آنها را به قتل برسانی. به تو چه مربوط است که درباره این مسائل سخن بگویی؟» وزیر دستور داد که بر صورت و دندان‌های او مشت بزنند. سربازان او را زدند.

ابوالعباس گفت: «پروردگار ام را به دلیل اینکه به خانه چنین مردی وارد شدم بر این عقوب شایسته دیدی واو را بر من سلط کردی!» وزیر به غلام خود دستور داد که ابوعطاء را خفه کند پس غلام گلوی او را فشار داد. وزیر گفت به مغزش بکوب و غلام مرتب بر سرشن ضربه‌هایی وارد کرد تا از بینی او خون جاری شد. دستور داد تا او را به زندان بیفکنند. به وزیر گفته شد: مردم در برابر اجرای این دستور شورش خواهند کرد. ناچار او را به خانه‌اش بردند.

ابوالعباس در آن حال گفت: «پروردگار! این ظالم را به شدیدترین وجهی بمیران در حالی که دست و پایش را بریده باشند.» ابوالعباس پس از هفت روز در اثر ضربات مهلكی که به او وارد شده بود، جان باخت. أما حامد بن عباس وزیر را به فجیع ترین و وحشتناک ترین وجهی کشتد و دست و پایش را بریدند و خانه اش را سوزاندند و می گفتند این عقویت، تیجه نفرین و دعای ابن عطاء بود.»

۳۴. محمد بن علی بن ابوالفتح از محمد بن حسین نیشابوری و او نیز از بکر بن غالب نقل کرده که یکی از یاران شنید که می گفت: «چون خواستند حسین بن منصور را بکشد فقهاء و علماء را فراخواندند. او را از زندان به نزد سلطان آوردهند فقهاء از او پرسیدند مستله‌ای داریم.»

گفت: «بیگویید.»

گفتند: «دلیل چیست؟»

گفت: «برهان شواهد است، پروردگار آن را بر اهل اخلاص می پوشاند و با آن، مردم جذب می شوند.»
همگی گفتند: «این سخن زندقه است و به سلطان گفتد تا او را بکشد.»

۳۵. مسعود بن ناصر از محمد بن عبدالله بن باکر شیرازی نقل می کند که از ابن بزول قزوینی شنید که از ابا عبدالله بن خفیف درباره معنای این ایات پرسیدند:

تسبیح خدای را که ناسوتش را
با راز نور لاهوتِ فروزانش آشکار ساخت
سپس خود را به خلقش بی پرده جلوه گر کرد
به هیئت کسی که می خورد و می نوشد
تا آنجا که مخلوق او توانت او را رویارویی بییند
همچنان که گوشش چشم، از ابرویی به ابرویی می دود

آتگاه شیخ گفت: «بر گوینده‌اش لعنت خدا باد.»

عیسی بن بزول گفت: «گوینده آن حسین بن منصور است.»

شیخ گفت: «اگر عقیده‌اش این باشد، او کافر است. مگر این که ایات او نباشد، و چه بسا گفته‌هایی به او نسبت دهنده از او نیست.»

۳۶. ابن باکریه گوید از ابوالقاسم یوسف بن یعقوب نعمانی شنیدم که می‌گفت از پدرم و وی نیز از ابابکر محمد بن داود فقیه اصفهانی شنید که گفت: «اگر خداوند به حق پیامرش را نفرستاده بود هرگز حلاج سخن بیهوده و باطل نمی‌گفت.»

۳۷. محمد بن علی صوری روایت کرده است که از ابراهیم بن جعفر بن ابی کرام بزار شنیدم که ابا محمد یاقوتی می‌گفت؛ زمانی که حلاج را به طرف چوبه دار می‌بردند. شنیدم که می‌گفت: «تو ای که حکم بلا برای من صادر کردی، مرا در برابر بلا یاری کن!»

۳۸. قاضی ابوالعلا واسطی گوید: «چون حسین بن منصور حلاج را برای اعدام حاضر کردند با سرافرازی کامل و در زنجیر این دو بیت شعر را می‌خواند:»

در سراسر زمین مکانی را برای استقرار جستجو کدم

ولی هیچ نقطه‌ای را مناسب ندیدم

من از زمان، عطا یا موابی برگرفتم و او نیز از من چیز‌هایی بگرفت

اما کام دهی او گاه شیرین و گاه تلخ بود

۳۹. اسماعیل حیری از ابوعبدالرحمن سلمی و او نیز از محمد بن حسن و رفاق نقل کرده است که از ابواسحاق ابراهیم بن محمد قلانی رازی شنید که گفت: چون حسین را به دار آویختند در مقابلش ایستادم.

او گفت: «خدایا! اکتون به سرمنزل آرزوهايم اندرا آیم، تا در آنجا

عجبایب تو را نظاره کنم! پروردگار!! چون تو خود، حتی به آنان که به دوستدارت بی حرمتی روا دارند، محبت می‌کنی، چگونه به من که در راه تو ستم دیده‌ام، محبت نمی‌کنی؟»

۴۰. سلمی گوید که عبدالواحد بن علی از فارس بغدادی نقل می‌کند که چون حلاج را به زندان افکنند به پایش غل و زنجیر زدند و او با این غل و زنجیر شب و روز، هزار رکعت نماز می‌خواند. و باز فارس بغدادی به عبدالواحد بن علی گوید: «دستها و پاهایش را قطع کردند، ولی رنگ رخسارش تغییر نکرد.»

۴۱. سلمی گوید عبدالله رازی از ابابکر طوفی نقل کند که: «در میان جمعیت بسیار نزدیک به حلاج بودم. او را تازیانه زدند، آن هم به چه شیوه‌ای، آنگاه دستها و پاهایش را قطع کردند، ولی کلمه‌ای بر لب نیاورد.»

۴۲. ابوالعباس بن عبدالعزیز به حسین احمد رازی گفت: «در میان جمعیت بسیار به او نزدیک بودم. او را تازیانه زدند. هر ضربه شلاق که می‌خورد می‌گفت: 'احد! احد!'»

۴۳. عبد‌الله بن احمد بن عثمان صیرفى از ابو عمر بن حَيَّةِ نقل کرده است: «آنگاه که حلاج را بیرون برداشت تا به قتل برسانند، من با جمعیت مردم پیش رفتم و دمادم بدانان تنہ می‌زدم تا او را بیینم. او هم به شاگردانش می‌گفت: «از این حال مشوش مباشد! سی روز دیگر به نزد شما باز خواهم آمد!» سپس او را اعدام کردند.»

۴۴. ابن فتح از محمد بن حسین نقل کرده که او از عبدالله بن علی شنیده که عیسی قصار گوید: آخرین کلامی که حسین به هنگام دار آویختن گفت: «حسب الواجب افراد الواحد له» بود. و هیچ شیخی نیست که آن را شنیده و به خاطر وی متأثر نشده و چنین کلامی را زیبا نیافته باشد.

۴۵. اسماعیل حیری از ابوعبدالرحمن سلمی و او از اباابکر بجلی نقل کرده است که از ابن قاتک بغدادی شنیده است که سه روز از قتل حلاج گذشته بود که پروردگار را در خواب دیدم، چنان که گویی در پیش او ایستاده‌ام. گفتم: «پروردگار! حسین چه کرده بود که مستحق چنان بلای بزرگی شد؟»

گفت: «اما معنایی بر او آشکار کردیم. ولی او مردم را به سوی خویش دعوت کرد و ما بر سر او آن آوردیم که دیدی.

گزارش ابوالحسن هجویری

(وفات، ۴۶۵ ه. ق.)

۱. از ایشان مستغرق معنی و مستهلک دعوی ابوالمغیث الحسین بن منصور الحلاج از مستان و مثاقان این طریقت بود و حالی قوی و همتی عالی داشت و مشایخ این قصه اندر شأن وی مختلف‌اند به نزدیک گروهی مردود است و به نزدیک گروهی مقبول؛ چون عمرو بن عثمان و ابویعقوب نهرجوری و ابویعقوب اقطع و علی بن سهل اصبهانی و جز ایشان گروهی رد کردنش و باز این عطا و محمد بن خفیف و ابوالقاسم نصرآبادی و جمله متاخران قبول کردندش و باز گروهی اندر امر وی توقف کرده‌اند. چون چنید و شبی و جریری و حضری و جز ایشان و گروهی دیگر به سحر و اسباب آن وی را منسوب کردند اما اندر ایام ما شیخ ابوسعید و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوالعباس شقانی اندر

حدیث وی سری داشته‌اند و به نزدیک ایشان بزرگ بود اما استاد ابوالقاسم قشیری گوید: «اگر وی یکی از ارباب معانی و حقیقت بود به هجران ایشان مهجور نگردد و اگر مردود حق و مقبول خلق بود به قول خلق مقبول نگردد به حکم تسليم وی را بدو بازگذاریم و بر قدر تسانی که در وی یافتیم از حق وی را بزرگ داریم» اما از این جمله مشایخ به جز اندکی منکر نیند مرکمال فضل و صفاء حال و کثرت اجتهاد و ریاضت وی را و اثبات ناکردن ذکر وی بی‌امانتی بودی اندر این کتاب که بعضی از مردمان ظاهر وی را تکفیر کنند و بدو منکر باشند و احوال وی را به عذر و حیلت و سحر منسوب گردانند و پندارند که حسین منصور حلاج، حسن بن منصور حلاج است آن ملحد بغدادی که استاد محمد زکریا بوده است و رفیق ابوسعده قرمطی این حسین که مارا در امر وی خلافت فارسی بوده است. از بیضاورد و هجر مشایخ وی را نه به معنی طعن اندر دین و مذهب است که اندر حال روزگار است و وی ابتدا مرید سهل بن عبدالله بود و بی‌دستوری برفت از نزدیک وی و به عمرو بن عثمان پیوست و از نزد وی بی‌دستوری برفت و تعلق بجنید کرد وی را قبول نکرد بدین که شبیلی گفت: «من و حلاج یک نظر داشتیم جنون، مرا نجات داد و عقل او، وی را نابود ساخت». و اگر وی بدین مطعون بودی شبیلی نگفتش که من و حلاج یک چیزیم و محمد بن خفیف گفت: «او عالم ربانی است» و مانند این پس ناخشنودی و عقوق پیران طریقت و مشایخ هجران و حشت‌بار آورد و وی را تصانیف از هر است و رموز و کلام مذهب اندر اصول و فروع و من که علی بن عثمان الجلابی ام پنجاه پاره تصنیف وی بدیدم اندر بغداد و نواحی آن و بعضی به خوزستان و فارس و خراسان جمله را سخنانی یافتم چنان که ابتدا نمودهای مریدان باشد از آن بعضی قوی‌تر و بعضی

ضعیف‌تر بعضی سهل‌تر و بعضی شنیع‌تر و چون کسی را از حق نمودی باشد و به قوت خود تعجب نماید آنکه اوهام را از شنیدن آن نفرت افزاید و عقول از ادراک باز ماند. آنگاه گویند که این سخن عالی است. گروهی منکر شوند از جهل و گروهی مقر آیند به جهل و انکار ایشان چون اقرار باشد اما چون محققات و اهل بصر بینند در عبارت نیاویزند و به تعجب آن مشغول نگردند از ذم و مدح فارغ شوند و از انکار و اقرار برآسایند و باز آنان که حال آن جوانمرد را به سحر منسوب کردند محال است از آنچه سحر اندر اصول سنت و جماعت حق است چنانکه کرامت و اظهار سحر اندر حال کمال کفر باشد و از آن کرامت اندر حال کمال معرفت از آنچه یکی تیجه سخط خداوند است جل جلاله و یکی قربة رضای وی و این سخن در باب اثبات کرامات مشروط تر یاریم انشاء الله و به اتفاق اهل بصیرت از اهل سنت و جماعت مسلمان ساحر نباشد و کافر مکرم نه که اصداد مجتمع نشود و حسین تا بود اندر لباس صلاح بود از نمازهای نیکو و ذکر و مناجات‌های بسیار و روزها پیوسته و تحمیدهای مهدب و اندر توحید نکته‌های لطیف. اگر افعال وی سحر بودی این جمله از وی محال بودی پس درست شد که کرامات بود و کرامات جزوی محقق را نباشد. و بعضی از اهل اصول وی را رد کرده‌اند و بر وی اعتراض آرند اندر کلمات وی به معنی امتزاج و اتحاد و آن شنیع اندر عبارت است نه اندر معنی که مغلوب را امکان عبارت نبود تا اندر غلبة حال عبارتش صحیح آید. و نیز روا بود که معنی عبارت مشکل بود که اندر نیابت مقصود معبر وهم ایشان مر ایشان را ازان صورتی کند ایشان مر آن را انکار کنند آن انکار ایشان بدیشان بازگردد ته بدان معنی. اما من گروهی دیدم از ملاحظه به بغداد و نواحی که دعوی تولی بدو داشتند و کلام وی را حاجت زندقه خود ساخته

بودند و اسم حلاجی بر خود نهاده و اندر امر وی غلو می‌کردند چون روافضه اندر تولی علی اندر رد کلمات ایشان بابی بیارم اندر فرق انشالله عز و جل. و در جمله بدان که کلام وی اقدار را تشاید از آنچه مغلوب بوده است. اندر حال خود نه ممکن و کلام ممکنی باید تا بدان اقتدا توان کرد. بس عزیز است وی بر دل من بحمدالله اما بر هیچ اصل طریقش مستقیم نیست و بر هیچ محل حاش مقرر نه و اندر احوالش فته بیار است و مرا اندر ابتدا نمودهای خود از وی قوتها بوده است به معنی براهین و پیش از این در شرح کلام وی کتابی ساخته ام به دلایل و حجج علو کلام و به صحت حاش ثابت کرده اندر کتابی که کرده ام به جز آن کتاب منهاج نام ابتدا و انتهایش یاد کرده ام اینجا مقدار نیز بیاوردم. پس طریقی را که به چندین احتراز اصل آن را ثابت باید کرد چرا بدان تعلق و اقتدا کنند. اما هوا را هرگز با راستی موافقت نباشد، پیوسته چیزی می‌جوید از طریق اعوجاج تا اندر آن آورید از وی می‌آید که گفت: «الاسْتَةُ مُسْتَطْقَاتٌ تَحْتَ نَطْقَهَا مُسْتَهْلِكَانْ»؛ یعنی زبانهای گویا، هلاک دلهای خاموش است این عبارات جمله آفت است و اندر حقیقت معنی هدر باشد. چون معنی حاصل بود به عبارت مفقود نگردد. چون معنی مفقود بود به عبارت موجود نگردد سوی آن که اندر آن پنداشتی پدیدار آید و طالب را هلاک کند تا وی عبارت را پندارد که معنی است.

۲. اندر حکایات یافتم که چون حسین بن منصور اندر غلبه خود از عمرو بن عثمان تبراکرد و به نزدیک جنید آمد جنید وی را گفت به چه آمدی؟

گفت: «تا با شیخ صحبت کنم».

گفت: «ما را با مجانین صحبت نیست که صحبت را صحت باید که چون یافت کنی چنان باشد که با سهل تستری و با عمرو کردی».

گفت: «ایها الشیخ الصحو و السکر صفتان للعبد و مادام العبد محجوباً عن ربہ حتی فنی او صافه؟»؛ صحو و سکر دو صفت‌اند مر بنده را و پیوسته بنده از خداوند خوش معجب است تا اوصاف وی فانی شود.

جنید گفت: «یا ابن منصور اخطات فی الصحو و السکر لان الصحو بلا خلاف عبارۃ عن صحة حال العبد مع الحق و ذلك لا يدخل تحت صفة العبد و اكتساب الخلق و انا ارى يا ابن منصور فی کلامک فضولاً كثیراً و عبارات لا طائل تحتها»، خطا کردی اندر صحو و سکر از آنچه خلاف نیست که صحو عبارت از صحت حال است با حق و این اندر تحت صفت و اكتساب بنده اندر ناید و من ای پسر منصور اندر کلام تو فضول می‌بینم بسیار و عبارات بی معنی.

۳. حسین بن منصور گوید: «اول قدم فی التوحید فناء التفرید»؛ اول قدم اندر توحید فنای تفرید است از آنچه تفرید حکم کردن بود به جدا کشتن کسی از آفات و توحید حکم کردن بود به وحدانیت چیزی پس اندر فردانیت اثبات غیرروا بود و به جزوی را نشاید بدین صفت کرد و بر وحدانیت اثبات غیرروا نباشد و به جز حق را بدین صفت نشاید کرد پس تفرید عبارتی مشترک آمد و توحید نفی کننده شرکت بباشد اول قدم توحید نفی کننده شریک باشد و رفع مزاج از منهاج که مزاج اندر منهاج چون طلب منهاج باشد.

۴. و اندر حکایت معروف است که چون ابراهیم خواص به کوفه به زیارت حسین بن منصور شد وی را گفت: «ای ابراهیم روزگار خود اندر چه گذاشتی؟»

گفت: «خود را بر توکل درست کرده‌ام».

گفت: «ضیعمت عمرک فی عمران باطنک فاین الفناء فی التوحید»؛ ضایع کردی عمر اندر آبادانی باطن فنا تو اندر توحید کجاست.

۲۰۶ □ ترازدی حلاج در متون کهن

۵. حسین بن منصور اندر شبانه روزی چهار صد نماز کرده و بر خود فرضه داشتی.

گفتند: «اندر این درجه که تو می‌چندان رنج از بھر چراست؟» گفت: «این رنج و راحت اندر حال تو نشان کند و دوستان فانی الصفة باشند نه رنج اندر ایشان نشان کند نه راحت نکر تا کاهلی را رسیدگی نام نکنی و حرصن را طلب نه.»

گزارش ابوالقاسم قشیری

(وفات، ۴۶۵ ه. ق.)

۱. استاد امام گوید: در پیش استاد ابوعلی دقاق بودم، حدیث شیخ ابو عبدالرحمن سُلمی می‌رفت که او اندر سمعان به موافقت درویشان بایستد. استاد ابوعلی گفت: مثل او، در حال او سکون بدواند، اولی تر بود پس هم اندر آن مجلس گفت: برخیز و به نزدیک او شو و وی اندر کتابخانه نشسته است و بر روی کتابها، مجلدی سرخ چهارسوی نهاده است، اشعار حسین بن منصور است در آنجا، آن کتاب بیاور و به او هیچ مگو، وقت گرمگاه بود من اندر شدم وی اندر کتابخانه بود و آن مجلد همچنان که او گفت نهاده بود. چون من بنشتم، شیخ ابو عبدالرحمن در سخن آمد و گفت: «بعضی از مردمان انکار می‌کنند بر کسی از علماء که حرکت در سمعان می‌کند، وی را روزی در خانه خالی دیدند و او می‌گشت.» چون

متواجدی پرسیدند او را، از حال او؟ گفت: «مسئله مشکل بود مرا، معنی آن بدانستم. از شادی خویشن را فرو نتوانستم داشت تا برخاستم و می‌گشتم»، مرا گفت حال ایشان همچنان بود. چون من آن حال دیدم که استاد ابوعلی مرا فرموده بود و وصف کرد، بر آن جمله که گفت و بر زبان شیخ ابوعبدالرحمن آن سخن رفت، متحرّر شدم، گفتم؛ چون کنم میان ایشان، آخر اندیشیدم. گفتم: «این راهیچ روی نیست مگر صدق و راستی وی را». گفتم: «استاد ابوعلی مرا صفت این مجلد کرده است و گفته این کتاب به نزدیک من آر بی آنکه از شیخ دستوری خواهی و من از تو می‌ترسم و مخالفت او نمی‌توانم کرد چه فرمایی». دسته اجزا بیرون آورد از سخنان حسین منصور در میان آن تصنیفی بود او را نام آن کتاب، **الصَّيْهُورُ فِي نَقْضِ الدَّهْوِ** و مرا گفت: «این بردار و به نزدیک او بیر». گفت: «او را بگویی، من این مجلد می‌نگرم تا بیتی چند با تصنیف‌های خویش برم». برخاسته بیرون آمد.

۲. عمر بن عثمان مکی حسین منصور را دید چیزی می‌نوشت، گفت:
«این چیست؟»

گفت: «قرآن را معارضه می‌کنم».
دعاوی بد کرد بروی و مهجورش کرد، پیران گفتند هر چه به حسین رسید از بلاها همه به دعای آن پیر بود.

۳. حسین منصور گفت: «ابراهیم خواص را، چه می‌کردی اندر این سفرها و یا بانها که می‌بریدی.»

گفتا: «در توکل مانده بودم خویشن را بر آن راست می‌نهادم.»
گفت: «عمر بگذشتی اندر آبادان کردن باطن، کجا بیایی از فنا در توحید.»

دفاع ابوحامد محمد غزالی از حلاج (وفات، ۵۰۵ ه. ق.)

۱. اما شطح مراد ما به آن، دو نوع سخن است که مُحدَّث متصوفان است.
یکی دعویهای طویل و عریض در عشق با حق تعالی و وصال او که از
اعمال ظاهر بی نیاز شده‌اند تا به حدی که قومی دعوی اتحاد و برخاستن
حجاب و مشاهده به رؤیت و مشافهه به خطاب می‌کنند و می‌گویند که ما
را چنین گفتند و ما چنین و تشبیه می‌نمایید به حسین حلاج که وی را به
آنچه امثال این کلمات گفت، بردار کردند و به قول او «انا الحق» گفت
استشهاد می‌آورند. و نیز به آنچه حکایت می‌کنند از ابویزید بسطامی که
گفت: «سبحانی سُبْحَانِي». و این نوعی است از سخن که ضرر آن در میان
عوام عظیم شده است و به حدی انجامیده که جماعتی از بزرگران برزگری
بگذشتند و امثال این دعاوی اظهار کرده؛ بدانچه این سخن است که

طبع خوش می‌آید، چه در تزکیه نفس است و به دریافت مقامات و احوال، با کاهلی و بطلالت در اعمال. پس جاهلان عاجز نیابند از آن و از یادگر فتن سخنان مخبّط مزخرف. و هرگاه که بر ایشان انکار کنی توانند گفت که مصدر این انکار علم و جدل است و علم حجاب است و جدل عمل نفس است و این حدیث روش نشود مگر از باطن به مکاشفه نور حق و این نوع از آن جمله است که شرر آن در بعضی از شهرها مستطیر شده است و ضرر آن شایع و مستفیض گشته و هر که چیزی از این بگوید، کشتن او فاضل‌تر از احیای ده کس باشد.

۲. شهوت در نفس جوان شیطان را همچنان است که لُغ خشک آتش را. و چنانکه آتش نماند چون قوت خود نیابد و آن هیزم است و شیطان را مجال نماند چون شهوت نباشد. پس اکتون اگر تأمل کنی، دانی که بدترین دشمن تو را شهوت توست و آن ضعف نفس توست. و برای آن، حسین بن منصور حلاج چون از او بر سردار پرسیدند: «تصوف چیست؟»

گفت: «النفس توست، اگر آن را مشغول نکنی، تو را مشغول کند.» پس اکتون حقیقت صبر و کما آن صبر کردن است از همه حرکتها ناپستدیده. و حرکت باطن به صبر کردن از آن سزاوارتر است. و این صبر دائم است که جز مرگ آن را قطع نکند.

۳. بدانکه این غایت عملهای مکاشفه و اسرار است که نیشن آن در کتاب روا نباشد، چه عارفان گفته‌اند: «إِفْشَاءُ سِرِّ الْرَّبُوبِيَّةِ كُفْرٌ؛» آنگاه آن به علم معامله تعلق ندارد. آری، گفتن چیزی که قوت استبعاد تو را گم کند، ممکن است. و آن چیز است که او را به نوع مشاهده‌ای و اعتباری بسیار باشد و به نوع دیگر از مشاهده و اعتبار «یکی» بود. چنانکه آدمی بسیار است اگر به جان و تن و اطراف و رگها و استخوانها و احشای او نگری و آن به اعتبار

دیگر و مشاهده دیگر یکی است، چه گویی که یک آدمی است. پس او به اضافت «انسانیت» یکی است.

و بسیار کس باشد که آدمی را مشاهده کند و بسیاری امعا و رگها و اطراف و تفصیل روح و تن او و فرق میان ایشان، در خاطر او نگردد؛ پس او در آن حالت که به او مولع و مستغرق باشد، استغراق او به «یکی» بود که در آن تفرقه نباشد؛ و چنان است که در «اعین الجمع» است. و کسی که به «بسیاری» نگرد در تفرقه باشد. پس همچنین هر چه در وجود است از خالق و مخلوق، آن اعتبارات و مشاهدات بسیار مختلف است، او به یک اعتبار از آن اعتبارات یکی است و به اعتبارهای دیگر - جز آن - بسیار است. و کثرت بعضی از آن بیشتر از بعضی است. و مثال آدمی است که مطابق غرض نیست، لذا به اجهال مُنْبَه است بر آنکه «بسیار» بر حکم مشاهده چگونه «یکی» شود؟ چه به این سخن ترک انکار و جحود معانی را که به آن ترسیده‌ای بیاموزی و بدان بگروی بر سیل تصدیق.

پس تو را از آن روی که به دین توحیدگر ویده باشی نصیبی بود، اگر چه چیزی که بدان بگرویده‌ای صفت تو نباشد؛ چنانکه به نوبت بگروی، اگر چه پیamber نباشی، تو را از آن نصیبی بود بر اندازه قوت گرویدن. و این مشاهده که در آن جز «یکی حق» ظاهر نشود، گاهی دائم باشد و گاهی چون برق خاطف بود و آن بیشتر است. و دائم بودن نادر و عزیز است. و حسین حلاج به این اشارت کرد چون ابراهیم خواص را دید که در سفرها می‌گردید، پس گفت: «در چه کاری؟»

گفت: «در سفرها می‌گردم تا حال خود در توکل درست کنم و از متوكلان بود.»

حسین گفت: «عمر خود را در آبادانی باطن، نابود کردی، پس فنا در توحید کجاست؟»

پس چنان است که ابراهیم خواص در تصحیح مقام سوم بود در توحید و حسین بن منصور حلاج او را به مقام چهارم مطابقت کرد. پس این مقامات موحدان است در توحید بر سبیل اجمال.

۴. مردمی عامی و عادی از اینگونه سخنان مکرر گفته‌اند. بروزگران از هر کار دستی به بهانه تزکیه و تطهیر نفس درون (بربیناد عین الجمع) دست کشیده‌اند، به این جهت هر آن کس چنین گوید، باید به قتل برسد و یکی از ایمان را کشتن، بهتر از زنده کردن ده تن از آنان است.

۵. افشاء سرّ قادر مطلق کفر است بنابراین حلاج مستوجب محکومیت است، ولی دیگر نه به خاطر تبلیغ لاطائل و شوم، بلکه به سبب افشاء سرّ و حقیقت باطنی.

۶. عارفان پس از عروج به آسمان حقیقت همه اتفاق دارند که در هستی جز خدای یکتای حق را نمی‌یند. ولی بعضی از آنها این حالت را با عرفانی علمی دریابد و بعضی دیگر با کمک ذوق پدان دست یابد. توجه به عالم کثرت به کلی از آنها زایل می‌شود و در آن حال در فردایت محض ذات الهی فرو می‌روند. خرد را از دست نهاده و چون سرگردانان دهشت‌زده مجالی برای یاد غیر خدا و حتی یاد و توجه به خود نمی‌یابند. هر چه جز خداست از نظر برود و در حالت سکر افتند و عقل را از دست بنهند. تا آنجا که یکی از آنان (حلاج): «انا الحق» گفته و دیگری (بایزید بسطامی): «سبحانی ما اعظم شانی» و آن دیگر: «ما في الجنة الا الله».

سخن عاشقان در حالت سکر به بیان در نیاید. و چون حالت سکر بر عارفان سبک گردد و به سلطان عقل که میزان خداوند در زمین است، بازگردند، دریابند که این حالت اتحاد حقیقی نبود، بلکه شبه اتحادی بود چون گفته عاشقی در فرط عشق (حلاج): «أنا من اهوى و من اهوى أنا» چه

بعید نیست که انسان در آیته‌ای نگاه کند و در آن حال هرگز آینه را در نیابد. و چنین پنداردن که صورتی را که می‌بیند صورت آینه است که با صورت وی یکی شده است. مثلاً شراب را در شیشه می‌بیند و می‌پندارد که رنگ شیشه‌ها رنگ شراب است. و چون این کار پیش او مأتوس شود، تجربه به استحکام رسد، آنگاه از پندار دست شوید و چنین گوید: شیشه زلال شد و شراب صافی، هر دو به هم شبیه شدند و کار تمیز به دشواری کشید گویی شراب است و قدح نیست یا خود قدح است و شرابی در کار نیست! و فرق است میان اینکه گفته شود: «شراب قدح است» و این گفته که: «گو اینکه قدح است»، این حالت هرگاه بر عارف چیره شود نسبت به صاحب حالت آن را «فناء» و بلکه «فنای فناء» گویند. زیرا فنای از خود و فنای از فنای خود است. عارف در این حال نه خود و نه عدم احساس به خود را، هیچ در نیابد.

فخرالدین عراقی که از بیرون و فدار ابن عربی است به زبان فارسی سروده است:

از صفائ می و لطاف جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است و نیست گویی می یا مدام است و نیست گویی جام
اگر بی احساسی نسبت به خود را دریابد، خود را دریافته است. این
حالت را نسبت به صاحب حال به زبان مجاز «اتحاد» و به زبان حقیقت
«توحید» گویند. فراتر از این حقایق، اسراری است که پرداختن به آن بحث را به درازا می‌کشاند.

تفسیر احمد غزالی از
اتفاق حلاج
(وفات، ۵۲۰ ه. ق.)

۱. دیدهٔ حسن از جمال خود برد و خته است که کمال حسن خود را در تواند یافت مگر در آینهٔ عشق عاشق. لاجرم از این روی جمال را عاشقی در خورده تا معشوق از حسن خود در آینهٔ عشق و طلب عاشق قوت تواند خورد. و این سری عظیم است و مفتاح بسیار اسرار است. پس خود عاشق به حسن معشوق از معشوق نزدیکتر است که به واسطهٔ او قوت می‌خورد از حسن و جمال خود. لاجرم عاشق، معشوق را از خودی خود خودتر است. و برای این است که بر او از دیدهٔ او غیرت برد.

یارب بستان داد می‌از جان سکندر کو آینهٔ را ساخته که در وی نگری تو

اینجا که عاشق معشوق را از او، اوتر بود، عجایب علایق تمهد افتاد به شرط بی‌پیوندی عاشق با خود، تا به جایی رسد که عاشق اعتقاد کند که معشوق خود است. «آناالحق»، و «سُبْحَانَهُ مَا أَعْظَمَ شَأْنِي»، این نقطه است. و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست بود، پندارده که ناگزیر آن است و معشوق او است.

چندان ناز است ز عشق تو در سر من تا در غلطمن که عاشقی تو برو من یا خیمه زند وصال تو برو سر من یا در سر این غلط ستد این سر من

۲. خود را به خود خود بودن دیگر است و خود را به معشوق خود بودن دیگر. خود را به خود خود بودن، حامی بدایت عشق است. چون در راه پختگی خود را نبود و از خود برسد. اینجا بود که فنا قبله بقا آید، و مردم محروم شود به طواف کعبه قدس؛ و از سر حد فنا به خطه بقا نقل کند. و در این علم نگنجد مگر از راه مثال.

تا جام جهان نمای بر دست منست از روی خرد چرخ برین پست منست تا کعبه نیست قبله منست هشیارتین خلق جهان مست منست

هذا رَبِّی و «آناالحق» و «سُبْحَانَهُ» همه بوقلمون این تلوین است و از تمکین دور است.

۳. اصل عشق از قدم قدم رود. از نقطه یاد «يُحِبُّهُم» تحمی در زمین افکند، لابی در «هُمْ» افکنندن، یاء «يُحِبُّونَهُ» برآمد. چون غیرت عشق برآمد، تخم، همنگ ثمره بود و ثمره همنگ تخم. اگر «سُبْحَانَهُ» یا «آناالحق» رفت، هم از این نَمَط بود. و اصل یاء، نقط تقط بود، یا نقط خداوند نقط بود، بار دعوی علاوه ثمره بود و ثمره عین تخم.

گزارش محمد بن عبدالملک همدانی
ادامه دهندۀ تاریخ طبری
(وفات، ۵۲۱ ه. ق.)

در این سال حامد بن عباس کار حلاج را یکسره کرد. او گروهی از خدم و حشم و حاجب را گمراه کرده بود و آنان می‌گفتند که منصور حلاج مرده را زنده می‌کند و جن‌ها در خدمت او هستند.

سامری کاتب و مرد هاشمی با گروهی از یاران حلاج را حاضر و از آنان اعتراف گرفتند که حلاج دعوی نبوت می‌کند. آنان صحیح می‌گفتند ولی حلاج سخن ایشان را تکذیب کرد و گفت: «من مردی هستم که بیشتر وقت به نماز و روزه و عمل خیر صرف می‌شود.»

حامد بن عباس قاضی ابو عمر و ابو جعفر بن بهلول را فراخواند و درباره امر حلاج از آنان فتوی خواست. آن دو گفتند: «ما بر علیه او فتوی

نمدهیم مگر اینکه دلیل آشکاری داشته باشیم یا اینکه خود حلاج اقرار کند.»

مردی معروف به دیاس از حلاج پیروی می‌کرد، آنگاه از او جدا شد و اسرار او را آشکار کرد. حلاج نزد نصر قشوری اقامت گزید و نصر او را اکرام می‌کرد. نصر به شدت از او دفاع می‌کرد و خیلی به او اعتقاد و ایمان داشت.

علی بن عیسی با او مشاجره کرد، حلاج به علی بن عیسی گفت: «بس کن و گرنه زمان را برابر تو واژگون می‌کنم». آنگاه علی بن عیسی از مناظره با او دست کشید.

علی بن محمد بن علی بن فنایی را دستگیر کردند از خانه او سبدی که محتوی پشک خشک و بیشاب حلاج بود و از آن برای درمان بیماری‌ها استفاده می‌کردند، به دست آوردند. در جلساتی که حلاج را برای محکمه می‌آوردند این سخنان را مدام تکرار می‌کرد: «جز تو خدایی نیست. من به خوبی ستم کردم پس مرا بیامرز، چه غیر تو کسی گناهان را نیامرزد.» به نوشته‌ای از حلاج دست یافتند که در آن نوشته بود: «هرگاه انسان آهنگ حج کند باید در حیاط خود خانه‌ای پاک بسازد و گرد آن هفت بار طواف کند. و سی یتیم را گرد آورده و به آنان غذای بدهد و به ایشان خدمت کند. و به هر یک هفت درهم بدهد و چون این اعمال را به جا آورد مثل این است که به حج رفته باشد.»

قاضی ابو عمر به حلاج روکرد و گفت: «این مطالب را از کجا آورده‌ای؟»

حلاج گفت: «از کتاب اخلاق حسن بصری نقل کرده‌ام.»
ابو عمر گفت: «دروغ می‌گویی ای که خونت مباح باشد. ما کتاب

خلاص را در مکه خوانده ایم و یک کلمه از آنچه می‌گویی در آن نمی‌باشد.» حامد به ابو عمر و گفت: «این که می‌گویی بنویس.» ابو عمر بی‌توجه به سخن حامد، به سخن گفتن با حلاج ادامه داد. حامد دوباره تکرار کرد که این که گفتی، بنویس.

باز ابو عمر و توجهی نکرد. بالاخره حامد قلم را در میان انگشتان ابو عمر گذاشت و به طوری که ابو عمر توانست مقاومت کند و در زیر ورقه دادگاه نوشت: «خون حلاج مباح است.»

بعد از امضاء ابو عمر و، دیگران نیز پایین ورقه دادگاه را امضا کردند. وقتی حکم را برای حلاج قرائت کردند، فریاد زد: «پشت من گرم است و خون من بر شما حرام است و شما حق ندارید علیه من چیزی را به کار بروید، من مسلمان هستم. کتابهای من در کتاب فروشی‌ها موجود است و من به روش و مذهب اهل سنت هستم.»

حامد صورت جله و فتوای قضات را برای مقتدر فرستاد، ولی خلیفه پاسخی به آن نداد. این تأخیر حامد را نگران کرد، لذا نامه دیگری به مقتدر نوشت: و در آن یادآور شد اگر بعد از فتوای فقهاء در کار حلاج سستی شود، مردم شورش خواهد کرد. مقتدر به حامد نوشت: «اگر فقهاء چنین حکم کرده‌اند، پس محمد بن عبدالصمد رئیس شهربانی را بخوان و بگو که هزار تازیانه بر حلاج بنوازد اگر مرد که هیچ و گرنه گردنش را بزنند.»

وقتی حلاج فهمید که عبدالصمد با حامد به در زندان آمده است، گفت: «به خدا کار من تمام است.»

روز سه شنبه از ماه ذی القعده او را به روی پل برداشتند. مردم بسیاری گرد آمده بودند، آنگاه هزار تازیانه بر او نواختند، آه نگفت و طلب بخشش

۲۱۹ □ بعد از حلاج

نکرد، دست و پایش را قطع کردند و سرشن را بریدند و بدنش را آتش زدند و سرشن را دو روز بر بالای پل نصب کردند. آنگاه آن را به خراسان فرستادند و در شهرها گردانیدند. آن سال آب دجله بالا آمد و دود طغیان کرد، یارانش گفتند این به سبب آن است که خاکستر حلاج را در آن ریخته‌اند.

گروهی از یارانش ادعا داشتند که او را سوار بر الاغی دیده‌اند که از راه نهروان عبور می‌کرده و به ایشان گفته است که حیوانی مسخ شده به صورت من درآمد و من کشته نشده‌ام مبادا چون این گوساله‌ها پنداشید که من کشته شده‌ام. نصر حاجب می‌گفت قتل او ستم بزرگی بود.
از سروده‌های حلاج این است:

۱. قلب خویش را هرگز آسوده ندیدم
و چگونه تواند بود که مرا
برای تیرگی آماده کرده‌اند
به راه غرور رفتم و ای شگفتا
از کسی که در راه خطروناک
نجات را می‌جویید
گویی من میان موجها هستم
که مرا وارونه می‌کند
و بالا و پایین می‌برد
غم به دل دارم و آتش در جگر
گریه شاهد من است
از دیددام گواهی بخواهید

۲. جام، شکایت از غم شما را
برای من آسان کرد
باده‌نوشان را از جام گله نیست

۲۲۰ □ تراژدی حلاج در متون کهن

گیرم به دعوی گویم که بیمار و نزارم
پس چرا آرمگاه من همه خار است
هجرانی غمانگیز و وصالی که از آن خوشحال نمی شوم
چرا فلک به نامرادی من همی گردد
و هر چه اشکم بیشتر شود
آشتفتگیم را فزو تر کند
گوبی شمعی هستم که
می گیرد و فرو می دیزد^۱

۳. جان به چیز ممنوع، حریص است
و ریشه حادثه ها گوناگون است
جان را به چیز دور افتاده کشش هست
و جان، چیز نزدیک را تباہ می کند
همه کس در پی تدبیری است
که امید دارد که با آن
زیان را براند و سود را بکشاند^۲

۴. هر چه بلا بر من هست
از من است
ای کاش مرا زمن می گرفتند
می خواستی که راز مرا بیازمایی
در صورتی که از مقصود من
خبر داشتی

۱. این اشعار منسوب به حلاج است و از آن حسین بن ضحاک خلیع می باشد.

۲. این اشعار منسوب به حلاج است و از آن ابی العناهیه می باشد. دیوان، ص ۲۷۱.

مرا از غیر تو بهره‌ای نیست
به هرگونه که خواهی مرا بیازمای^۱

بعضی از صوفیان ادعا کرده‌اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را
بدانست و راز را نیز بدانست و این ایات را سرود:
مواجید اهل حق، وجد مرا تصدیق کرده است
و اسرار اهل سرّ نزد من آشکار است^۲

و باز این شعر اوست:

خداؤند داند که عضوی از اعضایم نیست
مگر که یار تو نهایت مقصود اوست
وقتی دم ذنم تو در دم منی
و به سبب تورست که جانم
در مجاري خویش روان است
اگر دیده‌ام از پس جدایی تو
به جز تو به کسی دیگر نگریسته باشد
از بینایی محروم باد
یا اگر جانم از پس دوری
با مخلوقی دیگر الفت گرفته
هرگز به مراد نرسد

و گویند که گفت: «خدایا تو با آنکه تو را آزار رساند، محبت کنی، چگونه
با آنکه در راه تو آزار بیند، محبت نکنی؟» و چنین سرود:

۱. این اشعار از سمنون محب است و به حلاج منسوب می‌باشد.
۲. دیوان، ص. ۱۳۰.

دیده‌ام مایهٔ بیماری من است
وای بر قلبم که گناهی ندارد
ای که مرا بیمار کرده‌ای
آیا مرا به حال بیماری رها می‌کنی؟

پسر نصر قشوری بیمار بود. پزشک تعجبیز کرد که سبب بخورد. ولی پیدا نشد، حلاج دست به هوا برد، و سببی به آنان داد. حاضران مجلس به شگفت آمده گفتند: «از کجا آورده‌ی؟»
حسین گفت: «از بهشت.»

یکی از حاضرین گفت: «میوه‌ای که از بهشت آید نباید خراب شده باشد در حالی که این سبب کرم‌مو است.»

حلاج گفت: «چون این سبب سرای باقی را ترک کرده به جهان فانی آمده است و از خرابی این دنیاً دون در آن اثر کرده است.»

حاضران این پاسخ را که از آن معجزه هم برتر بود، تحسین کردند.
شبلى نقل کند که در زندان به حسین ین منصور وارد شدم او را دیدم که نشته بود و بر خاک خط می‌کشید پیش روی او بنشست، چندان که ملول شد، آنگاه حلاج چشم به آسمان برداشت و گفت: «خدایا برای هر حقیقتی است و برای هر خلقی طرقی حقیقتی است و برای هر پیمانی، و شیوه‌ای است.» آنگاه گفت: «ای شبلى چگونه می‌بینی کسی را که مولایش او را از خوبیش گرفته و به باط انس خوبیش رسانیده است.»
شبلى به او گفت: «چگونه چنین شود؟»

حلاج گفت: «او را از خودش بازگیرد و سپس به قلبش بازگرداند. پس او از خودش گرفته شده است و به قلبش بازگردانیده شده است. گرفتش

از خویشتن عذاب دادن است و باز بردنش به قلبش، به قرب رسانیدن،
خوش آن کسی که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طلوع
کرده باشد.» آنگاه چین سرود:

خورشید دوست، شبانه طلوع کرد
آنگاه فروزان شد و دیگر غروب تغواهد کرد
خورشید روز از پی شب طلوع می کند
اما خورشید دلها هرگز غروب نمی کند

و گویند که او را حلاج از آن سبب نامیده‌اند که بر اسرار قلوب آگاهی
داشت و جان کلام بیرون می آورد، همچنان که پنهان مغز (دانه) پنه را از
پنه با حلاجی بیرون می آورد.

و گفته‌اند که در واسطه برای انجام مأموریتی به نزد صاحب مغازه‌ای
رفته بود، این مرد حجره‌ای پر پنه داشت، حلاج به او گفت: «برو
مأموریت مرا انجام بده، من تو را در کارت یاری خواهم کرد. آن مرد رفت
و چون باز آمد، دید که همه پنه‌هایی را که در دکان داشت، واژده است، از
آن روز به بعد او را حلاج نامیدند.»

و نزد صوفیه: «آنان که او را قبول دارند گویند که او اسم اعظم خدا را
می دانست و آن دسته که او را قبول ندارند گویند او حقه باز بود.»

گفته‌اند چون دست و پایش را بریدند، فریاد زد و گفت:
حرمت عشق کسی که در افساد روزگارش طمع نکند
آنچه هنگام هجوم بلا به فغان آورد
غذایی است و زیانی به من نرساند
آنچه از من قطع شد، عضوی است و نه مفصل
و در آن برای شما یادآوری است

□ ۲۲۴ تراژدی حلاج در متون کهن

و یکی از صوفیه دربارهٔ حلاج نوشته است:

«سینه‌ات برای اسرار قلعه‌ای است که [دست کس] به آن نرسد با سر
سخن می‌گوید و دهان بند او را باز می‌کند.»

در حدیث عین القضاة همدانی

(وفات، ۵۲۵ ه. ق.)

۱. درینا آن روز که سرور عاشقان و پیشوای عارفان حسین بن منصور را بردار کردند، شبلی گفت: آن شب مرا با خدا مناجات افتاد، گفتم: «اللهی الى تَقْتُلُ الْمُحْبِينَ؟ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى! الى آنْ أَجِدَ الدِّيَةَ. فُلْتُ؛ يَارَبُّ وَ مَادِيْكُ؟ قال: إِلَقَائِي وَ جَمَالِي دِيَةُ الْمُحَبِّينَ».

دانی که چه می‌گوید؟ گفت: «گفتم بار خدایا محبان خود را تا چند کشی؟» گفت: «چندانکه دیت یابم.» گفتم: «دیت ایشان چه می‌یاشد؟» گفت: «جمال لقای من دیت ایشان باشد. ما کلید سر اسرار بدو دادیم، او سر ما آشکارا کرد، ما بد در راه او نهادیم تا دیگران سر ما نگاه دارند.» ای دوست هان سر چه داری؟ سر آن داری که سر دریازی تا او سر تو شود. درینا هر کسی سر این ندارد؛ فردا باشد روزی چند عین القضاة را بینی که

۲۲۶ □ تواریخ حلاج در متون کهن

این توفیق چون یافته باشد که سر خود را فدا کند تا سروی یابد! من خود
می دانم که کار چون خواهد بود! ای عزیز این بیتها نیز بشنو:
چندان نازت ز عشق تو در سر من کاندر غلطمن که عاشقی تو بر من
یا در سر این غلط شود این سر من یا خیمه زند و صالح تو بر سر من

۲. اما ای عزیز شرطهای طالب بسیار است در راه خدا که جمله محققان
خود مجمل گفته اند. اما یکی مفصل که جمله مذاهب هفتاد و سه گروه،
که معروفند، اول در راه سالک در دیده او، یکی بود یکی نماید، و اگر فرق
داند یا فرق کند، فارق و فرق کننده باشد نه طالب. این فرق هنوز طالب را
حجاب راه بود که مقصود طالب از مذهب آن است که باشد که آن مذهب
که اختیار کند او را به مقصد رسانند. و هیچ مذهب به ابتدای حالت بهتر از
ترک عادت نداند چنان که از جمله ایشان یکی گفته است:
بِالْقَادِيسَةِ مِسْتَنِةٌ مَا أَنْ يَرَوْنَ الْعَارِعَارِا
لَا مُسْلِمِينَ وَ لَا مَجْوَسَ وَ لَا يَهُودَ وَ لَا نَصَارَى

چون به آخر طلب رسید خود هیچ مذهب جز مذهب مطلوب ندارد.
حسین بن منصور را پرسیدند که تو بر کدام مذهبی؟ گفت: «أَنَا عَلَى
مِذَهَبِ رَبِّي» گفت: من بر مذهب پروردگارم هستم زیرا که هر که بر
مذهبی بود که آن مذهب نه پیروی بود، مُخْتَلِط باشد؛ و بزرگان طریقت را
پیر خود خدای تعالی بود، پس بر مذهب خدا باشند و مخلص باشند نه
مختلط. اختلاط توقف است و اخلاص ترقی و اخلاص در طالب خود
شرط است: «مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعَنَ صِبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ
عَلَى لِسَانِهِ»، او از مذهبها دور است، ایشان نیز دور باشند گواه است بر این
«تَخَلَّقُوا بِإِحْلَاقِ اللَّهِ».

۳. درینجا در این مقام حسین منصور را نیز معدوم باید داشت چون که گوید: «لَا فَرَقَ بَيْنِ وَيْنَ رَبِّي إِلَّا بِصَفَّاتِ الْقَائِمَةِ، قِيمَانِا بِهِ ذُوَاتٍ مَتَّهُ» گفت: هیچ فرق نیست میان من و میان خداوند من، مگر بد و صفت: صفت ذات که وجود ذات ما از او آمد و حاصل ما از او حاصل شد و قوام و قیام ما به او آمد و از او است. چه خوب بیان کرده است!

۴. درینجا مگر حسین منصور حلاج از اینجا گفت: «مَا صَحَّتِ الْفُتُوْهَ إِلَّا لِأَحْمَدَ وَإِبْلِيسَ!» درینجا چه می شنوی؟ گفت: جوانمردی، دوکس را مسلم بود: «احمد را و ابلیس را.» جوانمرد و مرد رسیده، این دو آمدند؛ دیگران، خود جز اطفال راه نیامدند.

۵. دانی که این همه سالک را کی روی نماید؟ آنگاه روی نماید که بدان مقام رسد که حلاج گفته است: «وقتی خداوند بخواهد که بندهای از بندهای خویش را دوست خود گرداند، باب ذکر را بر او می گشاید، آنگاه باب قرب را، سپس او را بر کرسی توحید می نشاند، آنگاه حجاب را از مقابل چشمانتش برگیرد تا او را مشاهده کند. سپس به فردانیت واردش کند، آنگاه رداء کبریاء و جمال را برای او کشف کند. چون دیده اش به جمال افتاد به غیر او چیزی نماند. در این هنگام بنده فانی می شود و به حق باقی می ماند. آنگاه پروردگار او را محافظت می کند و از خواهش های نفس بر حذر می دارد».

هرگز ندانی که چه می گوییم! باش تارسی و بیتی. تو هنوز در خانه بشریت مقیم شده ای و در دست هوا و نفس گرفتاری، این مقام را چه باشی!

۶. کامل الدّوله والدّین نبشه بود، گفت: در شهر می گویند که عین القضاة دعوی خدایی می کند و به قتل من فتوی می دهند. ای دوست اگر از تو

فتوای خواهد، تو نیز فتوی می‌ده. همه را این وصیت می‌کنم که فتوی این آیت تویستند: «وَلِلَّهِ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى فَادْعُوهُ بِهَا وَذَرُو الَّذِينَ يَلْحِدُونَ فِي أَسْمَائِهِ سَيِّجُرَوْنَ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ». من خود، این قتل به دعا می‌خواهم دریغا هنوز دور است! کی بود؟ «وَمَا ذِلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ». دانم که گویی! دعا کدام است که در سمع گفته می‌شود؟ این بیتها بود که منصور حلاج

نیز پیوسته گفتی:

آیا تو بی‌یا من، این است دو الله
حاشا، حاشا از اثبات این دو
هویت تو در نیستی ماست
کُلُّم بر کل با دو وجه آمیخته است
ذات تو از ذات ما کجاست چون تو را بینم؟
آنگاه ذاتم برای من آشکار شد
در جایی که من نیstem کجا طلب کنم
آنچه پنهان کردہام
در نگاه قلب یا در نگاه چشم
«خودی» میان من و تو حائل است
پس خود این حائل را از میان بردار

هر کس معنی این بیتها نداند و خود فهم نکند. این معنی از کجا و فهم و ادراک از کجا؟ اما با این همه اگر می‌خواهی که شمّه‌ای به پارسی گفته شود، گوش دار:

پر کن قدح باده و جسانم بمسئلتنم کن و از هر دو جهاتم بستان
در هشیاری غم است و سود است واژی هفت غم و سود و زیانم بستان
با کفر و به اسلام بُدن ناچار اختسود را بستما و زین و آسم بستان

۷. دریغاً اگر بگوییم که نور چه باشد، احتمال نکنی و عالمها بر هم افتاد، اما رمزی بگوییم و دریغ ندارم؛ بشنو: «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» یعنی اصل «السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» اصل وجود آسمان و زمین، نور او آمد. مگر حسین منصور با تو این سخن را نگفته است که «اللَّهُ مَصْدِرُ الْمَوْجُودَاتِ»؟ وجود او مصدر و مایه جمله موجودات بود، یعنی «اللَّهُ وَنُورُهُ مَصْدِرُ الْأَنوارِ».
۸. ای دوست داتی که زیتون در شجره چون کامل و پوشیده باشد، آن را دانی چه خوانند؟ علما آن را عدم خوانند و چون ظاهر شود، بدرو ظهر خوانند و چون با درخت شود و ناپدید گردد، رجوع خوانند. چه گویی! زیتون محمدی که از بیغ درخت صمدی ثمره‌ای نوری پدید آید؛ این ازل نباشد؟ و چون این ثمره یا شجره رجوع کند و از مقام ترقی با مقام تراجیع شود، چه گویی این ابد نباشد؟ پس آزل، آمدن محمد باشد از خدا به خلق و آبد، عبارت باشد از شدن محمد با خدا. پس از کامن بودن ثمره در شجره عبارت از عدم آمد. مگر آن بزرگ (حلاج) از اینجا گفت: «الْأَخْتِلَافُ وَالْإِنْقِسَامُ فِي الْعَدَمِ وَالثَّالِثُ يَظْنُونَ أَنَّهُمَا فِي الْوِجُودِ». دریغاً چون از این عدم، مصطفی را برون آوردند که «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورٌ وَرَآمِدًا وَمُنْشَى هُمَّةِ اختلافها وَقَسْمَتَهَا كَرِدَتْ كَهْ «فِطْرَةُ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ» این باشد.
۹. در این مقام عالی سالک راروی نماید که مصطفی بیان از آن حال چنین کرد که «مَنْ رَأَنِي فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ»؟ ای دوست هیچ فرقی هست میان این که «مَنْ رَأَنِي فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ» و میان آنکه «مَنْ يُطِيعُ الرَّسُولَ فَقَدْ أطَاعَ اللَّهَ» پس مگر «أَنَا الْحَقُّ حَسِينُ وَسَبِّحَانِي» بایزید همین معنی بود. ای دوست آنها که در این زمرة «واشوقة الى لقائی اخواتی» باشد، حسین منصور را و بایزید را معدور دارند.

۱۰. درینگا بیم آن است که عشق پوشیده درآید، و پوشیده بیرون رود و کسی خبر ندارد. عشق حقیقی نمی‌گوییم، آن عشق می‌گوییم که از آن ذره‌ای در دنیا آمد و بیم آن است که همچنان بکر و پوشیده با جای خود رود! عشق الهی بر دو طرف قسمت کردند: نیمی جوانمردی برگرفت و نیمی جوانمردی دیگر. اینجا حسین منصور چنین بیان می‌کند که «ما صحت الفتوة لاحذر إلا لا حمد ولا بليس» احمد ذره‌ای عشق بر موحدان بخش کرد، مؤمن آمدند؛ ابلیس ذره‌ای بر معان بخش کرد، کافر و بت پرست آمدند. از آن بزرگ نشیده‌ای که گفت: «الجادة كثيرة ولكن الطريئ واحد» گفت: جادهٔ منازلِ روییت بسیار است، اما راه یکی آمد.

۱۱. درینگا چه دانی که این مقام با هر کسی چه می‌کند! کافرم که اگر هر چه به من دهند نه از بهر این مقام است، یاش تا ذره‌ای از این مقام بر تمثیل مقام صورتی به تو نمایند. آنگاه بدانی که این بیچاره در چیست! دانی که این چه مقام است؟ شاهد بازی است. چه می‌شنوی! درینگا مگر که هرگز تورا شاهدی نبوده است و آنگاه جگرت از دستِ عشق و غیرت آن شاهد پاره پاره نشده است؟

ای دوست شاهد در این مقام یکی باشد و مشهود بی عدد. با تو چنین توان گفتی. ندانی که اعداد در یکی خود یکی باشد؟ این مقام حسین منصور را مسلم بود آنجا که گفت: «أَفْرَادُ الْأَعْدَادِ فِي الْوَحْدَةِ وَاحِدٌ» عقلی ده از یکی خاست و یکی در آن مجتمع داخل است. این مقام گفتن، هر کسی بر تابد. شاهد و مشهود، خود یکی باشد در حقیقت؛ اما در عبارت و اشارت، تعدد نماید. این دوست شاهد و مشهود، مقام سوگند است! اگر نیک اندیشه کنی، گاه ما شاهد او باشیم و گاه او شاهد ما باشد: در حالی او شاهد و ما مشهود و در حالتی دیگر ما شاهد و او شاهد و او مشهود.

جهانی از دست این شاهد، جان در باخته و بی جان شده است و هرگز کس درمان نیافت و نیابد.

۱۲. ای عزیز آن بزرگ (حلاج) را گوش دار که چه گفت مر این دو مقام را. گفت: «إِنَّ الْكُفْرَ وَالْإِيمَانَ مَقَامَيْ مِنْ وَرَاءِ الْعَرْشِ چِجَابَانَ بَيْنَ اللَّهِ وَبَيْنَ الْعَبْدِ». گفت: کفر و ایمان بالای عرش دو حجاب شده‌اند میان خدا و بندۀ زیرا که مرد باید نه کافر باشد و نه مسلمان. آنکه هنوز با کفر باشد و با ایمان هنوز در این دو حجاب باشد و سالک مُتَّهی جز در حجاب کبریا اللَّهُ وَذَاتِهِ» تیاشد.

۱۳. درینجا چه گویی هرگز خوانده‌ای که چون دوزخیان از دوزخ بدر آیند آتش، ایشان را پاک کرده باشد و چون در بهشت شوند هیچ مؤاخذ نباشند و قلم تکلیف گرد ایشان نگردد؟ این خود بهشت عموم باشد. درینجا چه می‌شنوی! اما آتش دوزخ محجان دانی که چیست؟ ندانی! آتش دوزخ محجان عشق خدا باشد مگر از آن بزرگ (حلاج) نشیده‌ای که گفت: «الْعِشْقُ عَذَابُ اللَّهِ الْأَكْبَرِ» گفت که عذاب اکبر، عشق خدا باشد. مگر که شبلی از اینجا گفت: «الْعِشْقُ نَارٌ فِي الْقُلُوبِ فَأَحْرَقَتْ مَا يُسَاوِي الْمَحْبُوبِ» ۱۴. درینجا از آن بزرگ (حلاج) نشوده‌ای که گفت: «لَيْسَ بِصَادِقٍ فِي دَعْوَى الْعِشْقِ مَنْ لَمْ يَتَلَذَّذِ بِضَرِبِ الْمَعْشُوقِ». هر که جفای معشوق نکشد، قدر وفای او نداند؛ هر که فراق معشوق نجشد، لذتِ وصال او نیابد؛ هر که دشنام معشوق لطف نداند، از معشوق دور باشد. معشوق از بهر ناز باید نه از بهر راز.

۱۵. درینجا از «فِي عِبَةِ رَاضِيَةِ فِي جَنَّةِ عَالِيَةِ قُطُوفُهَا دَانِيَةٌ» چه فهم کرده‌ای؟ اگر خواهی بدانی در نقطه «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَيْنِهِ لِيَلًا» عُبُودیت خود درست کن تا این خطاب با تو تیز باشد که «يَا أَيُّهَا النَّفَسُ الْمَطْمَئِنَةُ إِرْجُعِي

الى رَبِّكَ راضِيَةً مَرْضِيَةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي» گفت: در دل بندگان من درآی تا در بهشت من توانی آمدن. آن بزرگ (حلاج) را بین که از او پرسیدند: «ما فَعَلَ اللَّهُ بِكَ؟» گفت: «أَدْخَلَنِي رَبِّي جَنَّةَ الْقُدُسِيِّ يُخَاطِبُنِي بِذَاتِهِ وَيُكَاشِفُنِي بِصَفَاتِهِ» گفت: مرا در بهشت قدس خود آورد، گاهی مکافهۀ صفات می‌کنم، گاهی مخاطبۀ ذات می‌یابم. «فِي عِيشَةِ راضِيَةٍ فِي جَنَّةِ عَالِيَةٍ» این مقام باشد. «فُطُوفُهَا دَانِيَّةٌ» رزق باشد در این بهشت. آخر دانی که از رزق معده، رزقهای دیگر هست؛ رزق قلب است و رزق روح است، رزق قالب همه کس را دهنده که «وَهُوَ الَّذِي يَرْزُقُكُمْ مِنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» اما رزق جان و دل هر کسی را ندهند. «وَمَنْ رَزَقْنَاهُ مِنَا رِزْقًا حَسَنًا».

۱۶. این شفیته را مدتی حالتی و وقتی روی نمودی که اندر سالی چند اوقات نام خدای متعالی بر زبان توانستمی راندن تا جمال «نَ وَ الْقَلْمِ وَ مَا يَسْطُرُونَ» این بیچاره را بنواخت. و قبول کرد و گفت: بگو: «فَلَهُ اللَّهُ أَحَدٌ» چه توانی دانست که این در کدام مقام باشد و در کدام حالت شاید گفتن؟! خواندن حقیقی آن باشد که خدا را به خدا خوانی و قدیم را به زیان مُخدَث و آفریده خواندن حقیقی نبود. از آن بزرگ (حلاج) نشیدهای که گفت: «مَنْ عَرَفَ اللَّهَ لَا يَقُولُ اللَّهُ وَمَنْ قَالَ اللَّهُ لَا يَعْرِفُ اللَّهَ». گوش دار تا بدانی که چه می‌گوید؛ گفت: هر که خدا را شناسد هرگز نگوید که الله و هر که الله را به گفت خدا را نشناخت و نشناست. چه دانی که خدا را به خدا چگونه توانی خوانند! تا نقطه‌ای نشوی «الله» گفته نباشی.

۱۷. گور را نیز در خود طلب می‌کنی. مصطفی (ص) همه روز این دعا کردي! «اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ عَذَابِ الْقَبْرِ» بشریت آدمی خود همه گور است. از آن بزرگ (حلاج) نشیدهای که او را گفتند: «هَلْ فِي الْقَبْرِ عَذَابٌ؟

فَقَالَ: الْأَكْبَرُ كُلُّهُ عَذَابٌ» گفتند: آدمی را در گور عذاب باشد؟ گفت: گور، همه عذاب است؛ یعنی وجود بشریت آدمی خود همه عذاب است. گور طالبان، قالب باشد بعد از آنکه همه را گور؛ قالب خواهد بود.

۱۸. حسین منصور را پرسیدند لذت عشق در کدام وقت کمال گیرد. فرمود در آن ساعت که معشوق بساط سیاست گسترده باشد و عاشق را برای قتل حاضر کرده و این در جمال او حیران شود، گوید:

او بر سر قتل و من در او حیرانم
کان راندن تیغش چه نکو می داند؟

۱۹. هیچ روزی که بر عاشق گذرد مبارکتر از آن روز نبود که او را در نظر معشوق یابند بردار برآمده و منتظر کشف اسرار شده، در آن حال که آن واصل را بر دار آوردنده، موحدی به او رسید، پرسید: «ما الْمَحَبَّةُ فَقَالَ هَذَا آوَّلُ قَدْمٍ مِّنِّي»

عاشقان پیششان چنین می‌زند	گفت خوبان چو پرده برگیرند
روز بار بود چون در نظر یار بود	آن روز دار می‌نمود اما او را
بردار همی گفت که روز بار است	حلاج دلا که مقتدای کار است
جانش بر یار و تنش بر دار است	از یار هر آن کسی که برخوردار است

در حدیث شیخ احمد جام (ژنده پیل)
(وفات، ۵۳۶ ه. ق.)

۱. شیخ منصور رحمة الله سخن بگفت از سر آن بستاخی (گستاخی) که داشت، همه ائمه وقت خط کفر بر او کشیدند! و تا وی را بر دار نکردند روی از وی باز نگردانیدند! سخن ایشان [هم] چنین باشد: هر چه روی به خلق نماید راست نماید، و هر چه ننماید جان ایشان بیرد و ایمان دیگران، هم چنان که یعنی وزکریا و جرجیس (ع).

۲. حلاج را بر دار کردند و از هر جانب سنگسار کردند. اهل بغداد به هم برآمدند و مجمعی ساختند تا از حال او بحث کنند. یکی برخاست روی بدان ائمه شریعت طریقت آورد و گفت: «بگویید تا این مرد ملحد بود و یا موحد بود؟» همگان در توقف آمدند. جنید گفت: «موحد بود.» گفت: «به حق کشتند یا به ناحق؟» جنید گفت: «به حق کشتند.» آن مرد گفت: «موحد

را به حق چون کشتند؟!» گفت: «نادی سرمه فنادی برآسه». این بندۀ بود و او آفریننده بود. این از فرط محبت سرش را آشکار کرد، او به حکم غیرت سرش را بر دار کرد. شما در این چه تأسف می‌خورید، و در میان بندۀ و آفریننده چه تصریف می‌کنید؟»

۳. و هر که را بازو این عنایت بگتند او همه او را بیند، هیچ خود را نبید و از خود هیچ پیوند نبیند، از آن جا بود که آن چه رانمرد گفت: «انا الحق!» ولیکن کس راه فرا آن سخن وی نداشت که او چه می گوید! اما این حدیثی غریب است از هر کس تشنوی، و این مسافری عزیز است هر جای پای باز نکند، و در هر آشیانه‌ای فرو نیاید، و مرغی است که جز در صحرای سینه محبان پرواز نکند. در هر عصری از آن یکی باشد یا دو؛ از چهار برقنگذرد.

گزارش عیاض سبتي

(وفات، ۵۴۴ ه. ق.)

فقهاء مالکی، در بغداد، به روزگار مقتدر، به اتفاق قاضی القضاط آن، ابو عمر مالکی، به اتفاق آراء، تصمیم گرفتند که حللاج را به قتل برسانند و او را بر دار در معرض تماشای عموم بگذارند؛ اولاً، به سبب ادعای «الوهیت». ثانياً، به سبب قول به «حلول». ثالثاً، برای بیان عبارت «أَنَا الْحَقُّ». رابعاً در عین اصرار در اجراء آداب و فرائض دینی، خامساً، قبول توبه او را مشروع ندانسته‌اند.^۱

۱. شفاعة، فصل پنجم از باب سوم. عیاض سبتي قاضی مالکی دشمن سوگند خورده کتاب احیاء امام محمد غزالی، که مراجع کشوری اسپانیا، به دستور او، آن کتاب را در آتش افکنندند.

تفسیر عبدالقدار گیلانی
 از «آنالحق»
 (وفات، ۵۶۱ ه. ق.)

۱. عقل یکی از عقلاه روزی، از آشیانه خویش در درخت جسم او، به پرواز درآمد. و تا به آسمان پرواز کرد، و در آنجا در صفوی ملائک وارد شد، ولی او شهبازی از شهبازان این جهان بیش نبود که چشمانش با باشلقی پوشیده شده بود، «خُلَقُ الْأَنْسَانُ ضَعِيفًا» این پرنده در آسمان، چیزی که بتواند شکار کند ندیده بود. وقتی طعمه‌ای دید گفت: «پروردگار خود را دیدم!» و چون شنید که مطلوب او بدو می‌گوید: «به هر کجا بگردید، با خدا رویرو می‌شوید.»

بر خیرگی و حیرتش افزود. شهباز آنگاه فرود آمد، در هوا پرواز کرد و آنچه گرفته بود، گنجی در این دنیای دون، نادرتر از آتش در ژرفای دریاها،

در زمین نهان کرد. اما بیهوده دیده عقل خود را به هر سوی گردانیده و بر می‌گرداند، چیزی جز انعکاسهای الهی نمی‌دید.

آنگاه به عقب بازگشت، و نتوانست در دوگیتی مقصدی به جز محبوب خود بیابد! نشاط و وجود او را به هیجان و هیمان آورد، فرباد برکشید، فربادی ترجمان مستی دل، که «اناالحق»، «من حقم» این نعمه او را به شیوه‌ای که بر خلائق حرام شده بود، طین افکن ساخت، در «بستان وجود» از نشاط چهچه زد، و این چهچه زینده فرزندان آدم نیست. آوای او تحریر نعمه‌ای داشت که او را در معرض مرگ نهاد. و در خلوتسرای ضمیر او، این کلمات طین افکند که: «هان، ای حلاج! آیا پنداشتنی که قدرت تو و خواست تو، به دیگری جز به تو بسته نیست؟ پس اکنون، در مقام خلیفه و نماینده عموم «حکیمان» اعلام کن که: «حَسْبُ الْواحِدِ افرادُ الْواحدِ!» بگو: «ای محمد (ص) این توبی که حجت حق هستی! این توبی که صورتی هستی که بر مردمک دیده هستی نقش می‌بندد! در آستانه در «حکمت» است که سر حکیمان بر خاک می‌ساید! در سایه صیانت جلال توست که پشانی‌های آفریدگان، همه، به تعظیم فرود می‌آید!

۲. گوید: آنگاه که پای برادرم حسین حلاج، بلغزید، احدی، در روزگار او پیدا نشد تا او را یاری دهد. من اگر در آن زمان بودم، شاید یاریش می‌کردم. و اعلام می‌کنم به همه کسانی که از پیروان و شاگردان و نوآموزان و دوستان، که مرکب‌شان خواهد لغزید، تا به روز رستاخیز، که من دست آنان را خواهم گرفت.

۳. گوید: یکی از عارفان روزی، تا به افق رسالت، بر بالهای «اناالحق!» به پرواز درآمد. بستان «عهد اللست» را از هر زمزمه و انجمنی خالی دید، از سر نشاط با زبانی ناآشنا چهچه زده و همین چهچه او را در معرض مرگ

نهاد، زیرا در آن هنگام عقاب دریایی سلطان، از کمینگاه «إِنَّ اللَّهَ لَغْنَىٰ عَنِ الْعَالَمِينَ»؛ خدا بی نیاز از مخلوقات جهان است، به او حمله کرد و در پوست او چنگال «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ» فروبرد. و شرع سلیمان زمان به او اعلام کرد که چرا به زبانی سخن گفتی که به زیان تو تبود؟ چرا نغمه خود را، با تحریری که بر امثال تو تحریم شده است، طین افکن ساختی؟ اکنون به قفس هستی خویش بازگرد، راه «جلال قدم» را ترک کن و به عقبه تنگ «حدوث» اشیاء محقّ این جهان روی آور، شهادت، اعتراف به ایمان، رایان کن، تا مدعیان تبلیغ بشنوند که «حَسَبُ الْواِجِدُ أَفْرَادُ الْواِجِدِ!» نقطه‌ای که استقامت در صراط مستقیم عرفان بدان بسته است، به اقامه و حفظ دستورهای شرع!

۴. پرسیدند: «برای سخن 'أَنَّ الْحَقَّ' حلاج چه عذری داری؟»^{۱۷} گفت: «حلاج، چون راهزنی، چون قاطع الطریقی، بر سر راه عشق، کمین کرد و در آنجا گوهر راز عشق را به چنگ آورد، سپس، آن را در ژرفترین نهانگاه کنج دل خویش نهان کرد، چون به خطرهایی که در کمین بود، می‌اندیشید، ولی آنگاه که با مشاهده اشراق درون، به برق جمال این گوهر برخورد، از آن خیره و کور شد، دیگر مخلوقات را ندید، خود را در جایی خالی از هر موجود پنداشت و به بانگ بلند، به گوهر ریانی خویش اقرار کرد تا بدانجا که مستوجب آن شد که دستانش را قطع کنند و او را بکشند. قسم به جان تو، هر آن کس مالک این گوهر شود، به چیزی جز از برترین مرتبه عشق راضی نگردد و آن مرتبه 'فناء' است.»

آنگاه که حلاج به تزدیک در رسید و در زد، به او گفتند: هان، ای حلاج! هیچ کس به اینجا در نمی‌آید، مگر آنکه از صفات مخلوق عاری شده و از داغهای تنگ بشریت رسته باشد. آنگاه در عشق فناء شد و

پیکرش در محبت بگداخت و روح خود را نزدیک در، تقدیم کرد، نفس خود را در برابر پرده ثزار کرد. سپس در مقام حیرت در نزدیک سرگشتنگی درنگ کرد، فنا او را خاموش کرده بود، سُکر او را به سخن آورد. فریاد برکشید: «أَنَا الْحَقُّ» آنگاه حاجب وحشت به او گفت: «امروز برای تو، روز مُثُله شدن و مرگ است. فردا روز خوب و وصال خواهد بود» و حلاج گفت: «تنهای یک نگاه شما، برای من گرامی ترا از خون ریخته من است.» آنگاه شوق شدت گرفت و آتش آن مشتعل شد، حلاج مشتاق وصال شد، بر بساط امتحان و بلاء نشست و به او گفتند: هان ای پسر منصور! اگر عاشق صادقی، اگر عاشق بیپرواپی، جان گرامی خویش قربانی کن، روح شریف را فناه کن، تابه ما بررسی! وی فرمان را، اطاعت و قبول می‌کند و می‌گوید: «أَنَا الْحَقُّ» دیگری که برای این پیمان میان ما، اداء کرد، تا همین دم بهای «وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قُتُلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْياءً»^۱؛ را دریافت کند. ابليس هم، خود، گفته بود: «من» بر اثر عصیان و برای مخالفت با اوامر الهی، فریادی که می‌گفت: «أَسْجُدُ وَإِلَآ دُم» شیطان می‌گفت: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ»^۲؛ من از او برترم. لذا سزاوار طرد و لعن و اخراج گردید، که: «أَلَا يَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ»^۳ حق شناسی به عشق، بر سویدای دل حلاج حکمروا شد و قدرت محبت سرّ ضمیرش را فاش کرد و در حیرت تحقیق، فریاد زد: «أَنَا الْحَقُّ» اما ابليس نخوت و غرور تا به اوج اندیشه‌اش رسوخ کرد و درون ضمیرش، بر اثر وساوس نفس متزلزل گردید و گفت: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ». حلاج عشق پروردگارش بر او چیره شد، شایسته آن است که به وصل او و تقرّب به حضور او رخصتش بدهند، در حالی که برخلاف ابليس،

۱. آل عمران، آیه ۱۶۳؛ مبنی‌دارید آنان که در راه خدا کشته شدند، مردگانند. بلکه زندگانند.

۲. ملک، آیه ۱۴.

۳. اعراف، آیه ۱۱.

خود را با دیده خودپرستی، نگریست، سزاوار آذ است که با شمشیر عذاب الهی پاره پاره‌اش کنند.

به او گفتند: سر این گفتار «انا الحق» چیست؟ گفت: «با خود برابری نمی‌بینم تا این اندیشه‌های بلند را برا او مکشوف سازم، یا محرومی که این اسرار بر او هویدا کنم.»

بدو گفتند: ابلیس گفت: «من» و از درگاه خدا رانده شده، حلاج گفت: «من» و به خدا تقرّب یافت. چرا؟ گفت: حلاج با «من» خود خواهان «فنا» بود تا «او» خدای در «اوی» او مکان گیرد، از این‌رو به محفظ «اتحاد» ش راه برداشت و آنجا تشریف سرمدیت پوشید. ابلیس، جویای سرمدیت بود، با «من» خویش، لاجرم ولایت او فنا شد، سعادت او از او ربوده شد. مقامش تنزل یافت، لعن او اعلام شد.

دفاع شیخ اشراق؛ سهروردی
از حلاج
(وفات، ۵۸۷ ه. ق.)

۱. مایه خسروانیین در سلوک به سیار بسطام (بایزید) تازل شد و بعد از آن به جوانمرد بیضاء (حلاج) و بعد از آن به سیار آمل (ابوالعباس قصاب آملی) و ابوالحسن خرقانی.
۲. بایزید بسطامی و حلاج و غیره از ایشان از اصحاب تجدید ماههای آسمان توحید بودند چون زمین دلهایشان به نور پروردگارشان روشن شد سرّ واضح حنفی برای آنها فاش گردید، سپس خدایی که هر چیز را گویا کرده است به آنان ناطق آمد و حق به زبان او لبایش سخن می‌گوید.
۳. وقتی خفashی چند را با حربا خصوصت افتاد و مکاوهت میان ایشان سخن گشت. مشاجره از حد به در رفت. خفافیش اتفاق کردند که چون

عُسقِ شب در مقعر فلک متظیر شود، در پیش ستارگان در حظیره افول هُویَ کند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سبیل حراب حربا را اسیر گردانند، به مراد دل سیاستی بر وی برآند و بر حسب مشیت اتفاقی بکشند چون وقت فرصت به آخر رسید، به در آمدند و حربای مسکین را به تعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانه او بار خود کشیدند و آن شب محبوس بدانستند، یامداد بگفتند: این حربا را طریق تعذیب چیست؟ همه اتفاقی کردند بر قتل او پس تدبیر کردند با یکدیگر بر کیفیت قتل، رأیشان بر آن قرار گرفت که هیچ تعذیب تر از مشاهدت آفتاب نیست، البته هیچ عذایی بدتر از مجاوره خورشید نداشتند، قیاسی برو حال خوش کردند و او را به مطالعت آفتاب تهدید می کردند، حربا از خدای خود این می خواست. مسکین حربا در خود آرزوی این نوع قتل می کرد، حسین بن منصور گوید:

ما را بکشید ای دوستان من
که در کشتم زندگانی ام است
و زندگانی ام در مرگم است
و مرگم در زندگانی ام

چون آفتاب برآمد، او را از خانه نحوست خود به در انداختند تا به شعاع آفتاب معذب شود و آن تعذیب احیای او بود ۴. مرد صاحب نظر باید که پیوسته باحث حقایق و غرایب باشد و به آن قادر که مسرای خاطر او باشد فرو نیاید. حسین منصور حلاج گفت: «محبت میان دو کس آن وقت مستحکم شود که میان ایشان هیچ یَرْ مکتوم نماند». پس چون محبت کامل گردد، آسرار علوم و خفایا و خبایا و زوایای موجودات بر او پوشیده بَرَد. و چون غایت کمال بنده آن است که

□ ۲۴۴ تراژدی حلاج در متون کهن

تشبه کند به حق و علم به کمال از صفات اوست، حمل نقص بنده باشد، پس لازم آید که هر کس عارف تر بود به حقایق وجود او شریف تر باشد. و فی الجمله، جهل قبیح است.

گزارش ابوالفرج بن جوزی

(وفات، ۵۹۷ ه. ق.)

در این سال (سال سیصدم) حسین بن منصور حلاج زنده بر سمت شرقی آویخته شد، به روز چهارشنبه و پنجشنبه. بر سمت غربی نیز، به روز جمعه و شنبه، دوازده روز مانده از ربیع الآخر.

و هم در این سال (سیصد و یکم) در شوش حسین بن منصور حلاج را گرفتند و به دست عبدالرحمان نایب علی بن احمد راسبوی افتاد، نامه‌ها و رقمه‌ها از او به دست آمد که چیزهای مرموز در آن بود، سپس او را بردند و وارد مدینة السلام کردند، بر شتری، غلامی از آن وی با وی بود، بر شتر دیگر، هر دو انگشت‌نمای برا او بانگ زدند که این یکی از دعوتگران قرمطیان است او را بشناسید، پس از آن به زندان شد، سپس علی بن عیسی وزیر او را احضار کرد و با وی گفتگو کرد و معلوم شد که قرآن

نخوانده، از فقه و حدیث و اخبار و شعر و لغت چیزی نمی‌دانست، علی بن عیسی بدو گفت: «طهارت و فرایاض را به تو بیاموزم برایت از رساله‌هایی که ندانی در آن چه می‌گویی سودمندتر است. وای تو تا چند به مردم می‌نویسی مبارک باد نور شعشعانی؛ تو را به تأدیب نیاز مبرم هست».

آنگاه دستور داد تا وی را زنده بر سمت شرقی در جایگاه نگهبانی بیاویختند، پس از آن در سمت غربی، که مردم او را بدیدند. آنگاه وی را به خانه سلطان بردند و آنجا بداشته کردند. با تظاهر به سنت کسانی از اهل خانه خلافت را استمالت کرد که به وی مایل شدند و از وی تبرک می‌جستند و دعا گفتن می‌خواستند که اخبار وی بیايد.

حسین بن منصور بن محمی، حلاج، که کنیه ابو مفیث داشت و به قولی ابو عبدالله، جد وی محمی گبری بود، از مردم بیضای فارس. حسین در واسط بزرگ شد و به قولی در شوشتر، آنگاه به بغداد رفت و با صوفیان آمیزش کرد و جنید و نوری و جز آنها را بدید. آشفته کار بود. بعضی وقتها پشمینه می‌پوشید، بعضی وقتها جامه‌های رنگی می‌پوشید، بعضی اوقات جبه و عمامه می‌پوشید و باقبا در هیئت سپاهیان حرکت می‌کرد در شهرها بگشت، به هند و خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان رفت، کسانی با وی به عنوان مغیث نامه می‌نوشتند و کسانی به عنوان مقیت^۱ کسانی او را مصطلم^۲ می‌نامیدند و کسانی مجبور^۳ حج کرد و مجاور شد، آنگاه به بغداد آمد و ملک اندوخت و خانه‌ای ساخت. مردم درباره وی اختلاف کردند، گروهی می‌گفتند: «جادوگر است».

۲. ریشه برانداز.

۱. سبغوض.

۲. اصلاحگر.

گروهی دیگر می‌گفتند: «صاحب کرامتهاست». گروهی می‌گفتند: «واقف اسرار است».

ابویکر صولی گوید: حلاج را دیدار کردم و با او نشتم، جاهلی دیدم که عاقل نمایی می‌کرد و خرفی متظاهر به کمال و بدکاری که زاهدی می‌نمود، ظاهر وی آن بود که زاهد و صوفی است و چون خبر می‌یافتد که مردم شهری عقیده اعزال دارند معترض می‌شد، اگر عقیده امامت داشتند امامی می‌شد و چنان وامی نمود که دانشی از امام آنها به تزد وی هست. اگر اهل سنت را می‌دید سنی می‌شد. تردست بود و کسان را مفتون می‌کرد، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود، با وجود جهالت زرنگ بود در شهرها می‌رفت.

احمد محاسب گوید: معتقد مرا سوی هند فرستاد، یکی با من در کشتی بود به نام حسین پسر منصور، وقتی از کشتی برون شدیم بد و گفتم: «برای چه اینجا آمده‌ای؟»

گفت: «برای آنکه جادو بیاموزم و خلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم.»

ابوالحسن احمد بن یوسف گوید: «حلاج به هر وقتی به چیزی دعوت می‌کرد به ترتیبی که هر گروه را خوش آید.»

گروهی از یاران وی به من گفتند: وقتی در اهواز و ولایت آن، مردم به حلاج و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها که در غیر موسم برای آنها برون می‌آورد و درمهایی که آن را درمهای قدرت می‌نامید دل باخته شدند، با ابوعلی جنایی سخن کردند. به آنها گفت: «این چیزها در جاهایی محفوظ مانده که در باره آن حیله می‌شود، وی را به یکی از خانه‌های خوش بیرید که منزلگاه وی نیاشد و بگویید دو دسته خار از آن درآرد، اگر چنان کرد وی را باور دارید.»

گوید: سخن وی به حلاج رسید و اینکه گروهی در این صدد هستند و از اهواز بروند شد.

عمرو بن عثمان حلاج را معن می‌کرد و می‌گفت: «اگر به دست من افتد به دست خویشتن او را می‌کشم». آیه‌ای از کتاب خدای را خواندم. گفت: «توانم که همانند آن تأثیف کنم یا بگویم».

ابویعقوب اقطع گوید: دخترم را به زنی به حلاج، حسین بن منصور دادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس از اندک مدتی معلوم شد که وی جادوگر و حیله‌گر و خبیث و کافر است.

مصنف گوید: اعمال و گفتارها و اشعار حلاج بسیار است و من اخبار او را در کتابی آورده‌ام که آن را القاطع لمحال اللجاج القاطع بمحال الحلاج نام داده‌ام، هر که اخبار وی را بخواهد در آن بنگرد. این مرد کلمات صوفیانه می‌گفت. و سخنان نکو، سپس آن را به چیزهای ناروا می‌آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله اشعار منسوب به وی این است:

مقدس باد آنکه ناسوت وی
راز جلوه لاهوت نافذ او را
عيان کرد

آنگاه در خلق خویش آشکارا
به صورت خورنده و نوشته
آشکار شد

چنان که خلق وی، او را
چنان که چشم، چشم را بیند
معاینه دیدند

وقتی خبر وی شیوع یافت او را گرفتند و بداشتند و با وی متناظره

کردن و جمعی را گمراه کرد که از توشیدن پیشاب وی شفای جستند و تا آنجاکه گروهی مردم نادان گفتند: «او خداست و مرده رازنده می‌کند». ابویکر صولی گوید: نخستین کسی که به کار حلاج پرداخت، ابوالحسن علی بن احمد راسبی بود که وی را با غلامی از آن وی وارد بغداد کرد، بر دو شتر و آنها را انگشت‌نمای کرد و این در ربيع‌الآخر سال سیصد و یک بود. همراه آنها نامه‌ای نوشت که به نزد وی شاهد اقامه شده که حلاج دعوی خدایی دارد و قاتل به حلول است.

در همین سال، علی بن عیسیٰ او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی مناظره کردن که در سخن فرو ماند، معلوم شد که از قرآن و غير قرآن چیزی نمی‌داند، پس از آن بداشته شد، آنگاه وی را به خانه خلیفه بردن که بداشته شد.

صولی گوید: به قولی در آغاز کار خویش سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می‌کرد. درباره وی سعایت کردن که تازیانه خورد. و چنان بود که چیزی از شبده خویش را به نادان وائمی نمود، وقتی اطمینان می‌یافت وی را دعوت می‌کرد که وی خداست. از کسانی که دعوی‌شان می‌کرد ابوسهل بن نوبخت را دعوت کرد، بدوجفت: «جلو سر من موی برویان». پس از آن کارش بالاگرفت چندان که نصر حاجب از او دفاع کرد که بدوجفت بودند: «حلاج سنتی است و راقضیان می‌خواهند او را بکشند».

در کتابهای وی آمده بود که: «من غرق کننده قوم نوح و هلاک کننده عاد و ثمود.»

و چنان بود که به یکی از یاران خویش می‌گفت: «تو نوحی» و به دیگری می‌گفت: «تو موسایی» و به دیگری می‌گفت: «تو محمدی» که

ارواح آنها را به اجسام شما باز آورده‌اند». حامد بن عباس وزیر، کتابهایی از وی یافته بود که در آن چنین آمده بود: «وقتی انسان سه روز و شب روزه بدارد و افطار نکند و به روز چهارم چند برگ کاسنی بگیرد و با آن افطار کند، از آن پس وی را از روزه ماه رمضان بی‌نیاز کند. و اگر به یک شب دو رکعت نماز کند، از اول تا صبحگاه از آن پس وی را از نماز بی‌نیاز کند. و اگر به یک روز همه دارایی آن روز خویش را صدقه دهد وی را از زکات بی‌نیاز کند. و اگر اطاقی بینان کند و روزی چند بدارد آنگاه چند بار برهنه بر آن طواف کند وی را از حجج بی‌نیاز کند و اگر در گورستان قریش به نزد قبر شهیدان رود و ده روز آنجا بماند و نماز کند. و دعا گوید و روزه بدارد و جز با اندکی نان جوین و نمک درشت افطار نکند، این، وی را در باقی عمر از عبادت بی‌نیاز کند». پس فقهیان و قاضیان به نزد حامد احضار شدند. بد و گفته شد: «این کتاب را می‌شناسی؟»

گفت: «این کتاب السنن حسن بصری است.»

حامد بد و گفت: «مگر به آنچه در این کتاب هست اعتقادی نداری؟» گفت: «چرا این کتابی است که مطابق آنچه در آن است خدا را پرسش می‌کنم.»

ابوعمر قاضی بد و گفت: «این نقض شرایع اسلام است.» آنگاه با وی سخن کرد، عاقبت ابوعمر بد و گفت: «ای مهدورالدم». و روا بودن خون وی را نوشت. فقهیان نیز از او پیروی کردند و به کشتن حلاج فتوی دادند و خونش را روا کردند. این را به مقتصد نوشته که نوشت: «اگر قاضیان به کشتن وی فتوی داده‌اند و خونش را روا کرده‌اند، محمد بن عبدالصمد سالار نگهبانان حضور یابد و هزار تازیانه به او بزنند و اگر تلف نشد، گردنش را بزنند.»

گوید: از پس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیز با وی بودند بر استران پالانداز، همانند استریانان، که وی را بربکی از آن بتهند و در آبوه قوم ببرند. وی را ببرند و شب را به دور وی به سر کردند. صبحگاه روز سه شنبه، شش روز مانده از ذی قعده، بیرونش آوردنده که او را بکشند. دریند خوش گردنفرازی می‌کرد و می‌گفت:

همدم من به چیزی از ستم

منسوب نیست

همانند آنچه می‌نوشید

به من نوشانید

چنانکه مهمان دریاره مهمان می‌کند

وقتی جام به گردش آمد

سفره چرمین و شمشیر خواست

هر که به تابستان با اژدها

باده نوشد، چنین باشد

پس هزار تازیانه بدو زدند، پس از آن دستش را ببریدند، پس از آن پایش را ببریدند و سرش را ببریدند، و پیکرش را سوختند و خاکسترش را در دجله افکندند.

ابوعمرولین حیویه گوید: «وقتی حلاج را بروون آوردنده که او را بکشند، در میان مردم برفتم و چندان تلاش کردم که او را دیدم، به یاران خوش گفت: «از این هراسان مباشد که من از پس سی روز به تزد شما باز می‌گردم».

این روایت درست است که در آن تردید نیست و حال این مرد را فاش می‌کند که مردی حقه باز بوده و تابه وقت مرگ با عقل مردم بازی می‌کرده است.

قاضی ایوالعلاء گوید: وقتی حسین بن منصور را برون آوردند که او را
بکشند چنین خواند:

در هر سرزمین، قرارگاهی جسم

اما در هیچ سوزمینی قرارگاهی نیافتم

پیرو مطامع خویش شدم که مرا

بنده خویش کرد

اگر قناعت کرده بودم آزاد بودم

از جمله حوادث سال سیصد و دوازدهم این بود که نازوک در جایگاه
نگهبانی بغداد بنشست، سه تن از یاران حلاج را به نزد وی حاضر کردند
که حیدره بود و شعرانی و ابن منصور. از آنها خواست که از مذهب حلاج
باز آیند که نپذیرفتند و گردنهاشان زده شد، سپس آنها را در سمت شرقی
بغداد بیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بر دیوار زندان نهادند.

عمرو مکی گفته است با حسین منصور در یکی از کوچه‌های مکه
می‌رفتیم و من قرآن می‌خواندم صدایم را شنید و گفت: «من هم مثل این
می‌توانم بگویم». عمرو گوید: از او جدا شدم آورده‌اند که همین عمرو
حلاج را لعنت می‌کرد و گفت: «اگر می‌توانستم خودم می‌کشتم». پرسیدند: چرا؟ پاسخ داد: «آیه‌ای از قرآن فرائت کردم او گفت من هم مثل
این را می‌توانم بگویم».

واز ابویکر بن ممشاد نقل است که گفت کسی در دینور نزد ما آمد و
خرجینی داشت که شبانه روز از خود جدا نمی‌کرد آن خرجین را تفتیش
کردند و در آن نامه‌ای از حلاج یافتند که عنوانش چنین بود (من الرحمن
الرحيم الى فلان بن فلان...) نامه را به بغداد فرستادند و آنجا حلاج را
احضار کرده نامه را نشانش دادند.

گفت: «آری این خط من است و من نوشته‌ام.»

گفتند: «تاکنون دعوی پیام‌آوری داشتی حال دعوی خدایی می‌کنی؟»

گفت: «این ادعای خدایی نیست این را در اصطلاح ما (عین‌الجمع)

گویند مگر نه این است که کاتب اصلی خداست و دست ما آلتی بیش نیست.»

پرسیدند: «آیا کسی هم در این دعوی با تو شریک است؟»

گفت: «آری حریری و شبلى و ابن عطاء.»

سپس حریری را احضار کردند و راجع به دعوی حلاج ازوی پرسیدند؟

گفت: هر کس چنین بگوید کافر است و کشتنی.

واز شبلى پرسیدند؟

گفت: «هر کس این حرف را بگوید باید جلویش را بگیرند.»

واز ابن عطاء پرسیدند؟ آن عقیده را تأیید کرد و همان سبب قتلش شد.

و نیز آورده‌اند که از ابوعبد‌الله بن خفیف راجع به این شعر حلاج پرسیدند

تبیح خدای را که ناسوتش را

یا راز نور لاهوت فروزانش

آشکار ساخت

سپس خود را به خلقش بی‌پرده جلوه گر کرد

به هیئت کسی که خورد و می‌نوشد

تا آنجاکه مخلوق او توانست

او را رویارویی بیست

بیانند چشمی که از ابرویی به ابرویی می‌رود

گفت: «هر کس این گفته لعنت بر او باد.»

عیسی بن فورک گفت: «این شعر حسین بن منصور است.» گفت: «هرگاه این اعتقادش بود کافر است و بسا شعر را بدو بسته باشد.» مؤلف گوید: علمای معاصر حلاج بر خون حلاج فتوی نوشتن و نخستین کس ابو عمرو قاضی بودی و علما همراهیش کردند. تنها ابوالعباس سریج بود که گفت: «من نمی دانم او چه می گوید و اجماع علمای مصون از خطاست. چنانکه از پیغمبر (ص) روایت است که فرمود: (خداآوند شما را پناه داده از اینکه همگی تان بر گمراهی مجتمع شوید).» و از محمد بن داود فقیه اصفهانی (ظاهری) نقل است که گفت: «اگر آنچه خدا بر پیام آورش نازل کرده حق است پس آنچه حلاج می گوید باطل است.»

البته گروهی از صوفیه به سبب نادانی و کم اعتنایی به اجماع فقهاء علیه حلاج از وی طرفداری کرده‌اند. چنانکه از ابراهیم بن محمد نصرآبادی نقل است که می گفت: «بعد از پیامبران و صدیقان اگر موحدی باشد همانا حلاج است.» بیشتر قصه‌گویان و نیز صوفیان زمان ما به علت بی اطلاعی از شریعت و حدیث صحیح بر همین عقیده‌اند و من کتابی در اخبار حلاج تألیف کرده‌ام و در آن حیله‌ها و شعبدۀ‌های وی و آنچه علماء در حق وی گفته‌اند گرد آورده‌ام!

حوارش شارح و مفسر آثار حلاج
روزبهان بقلى
(وفات، ٦٠٦ هـ. ق.)

۱. عنقاء مغرب، قَنَالِازل، و سلم الاید، حدیقة المعرفة، یاسمين المودة، ورد المحکمة، صاحب مشهد اعلى مرغ باع دیمومیت، آنکه در دام امتحان چنان به بازی نگرفتند، چنان عیاری به جبل جذب برچوب نکشیدند. العالم الغریب، ابوالمغیث، حسین بن منصور الحلاج، قتیل دعوی و حریق معنی، سیمیرغ قَنَ قاف ازل بود. شمس مطالع، قوام قدرت، خراب کنده دیماس عنصر، غواص قلزم قدم، آنکه شاهان معرفت در شأن معرفتش متحرّر بودند.

گهی در پله رده میزان حدوثیت بر می کشیدند، لیکن از کاس محبت توحیدش نمی چشیدند. درینجا چنان مهتری را بی رسمان بکشند. شمسی

بود از خاورِ صفا برآمده شاه سواری بود از راه بیداء قدم درآمده، ترکی بود از فوج اقستان ملکوت برآمده. در معرفت تُركی شطحیات گفتی و در میدان تحقیق بصولجان گوی توفیق بردا.

آوردم اسمای شطاحان به آخر. غرض کلی از همه تفسیر شطحیات حسین بود، تا از معرض طعن بیرون آورم و رموز وی را به زبان شریعت و حقیقت شرح بگویم، زیرا که شأن سخنش از همه عجیب‌تر است، چنانچه در معاملات از همه غریب‌تر، زیرا که بیشترین در «آنایت» گوید. طریق حقیقتش در دیده ناتمامان منظمس بود. از این حقیقت غمّه ابهام از روی صفا برداریم. بدانک آن عزیز در «عین جمع» افتداده بود. غرق در بحر بی‌پایان ازل، صرف وجود بر او غالب بود. در آن دریا به نعمت عبودیت درون برفت و به رسم ریویت برون آمد. از قعر آن بحر جواهر لایزال برون آورد. کس ندیده بود و کس نشیده، زیرا که بعضی گفتند ساحر است و بعضی گفتند: جاودگر و بعضی گفتند مجتون است و بعضی گفتند زندیق است.

قلیلی گفتند که او صادق است. آری چنین گوید آن کس که نداند، لیکن چون سنت است از حق چتین است که انبیاء را ساحر و جادو خوانندند. آنها که مغلسان بودند، رهروان در بلا صبر کنند و دل خوش دارند. باز آنکه اهل بغداد کرامات آن بزرگ چون ماه می دیدند، در وقت کشتن و بعد از کشتن، صدق دعوی در مقالت شریفش پیدا می شد.

دانستند که عالمی ربائی است لکن برای زیادت ریاست به دروغ باز دادند. اما چون قبول کرد وی را صدور و اکابر مشایخ مثل ابوعبدالله خفیف و ابوالعباس بن عطا و شبیلی و ابوالقاسم نصرآبادی و ابوالعباس بن شریع از ایمه، خاک بر سر بازاریان و سالوسان. شیخ ابوعبدالله در

مناقبش گوید که حسین بن متصور عالم ریانی بود. او را به بغداد به باب طاق بکشتند. گویند که ابوالعباس بن شریع رضا به کشتن او نداد و فتوی نتوشت. گفت: «من می‌دانم که او چه می‌گوید». چنین باشد که عالمی که از اسرار مکوم جانش را خبری باشد. دانست که عاشق درگاه اوست و سخشن ورای وراست.

زیان حسین در معرفت و توحید و افراد قدم از حدوث در حقیقت معروف بود. شنیدم که هزار تصنیف کرد. اهل حسد همه را بسوختند و بدربندند. اشعار ملیحش به الفاظ شریف در همه آفاق مشهور است. در مقام ادب به شرفی عظیم بود. برکت بر حیات و مماتش باد! چنین گویند که صحبت جنید و نوری و عمرومکی و بویطی یافته بود. در مقام مناجات گفتی: «الهی! دانی عجز من از شکر خوش، شکرگویی نفس خوش را که من به جای شکر تو نیستم، که حقیقت شکر آن است که تو گویی». یکی از مشایخ گفت: «بعد از کشتن او را دیدم که از شط بغداد بیرون آمد. گفتم: «نه تو را کشتند و بیاویختند و بسوختند؟» گفت: «ما قتلوه و ما صبلوه و لکن شبه لهم»^۱ در حقیقت بنگر که چشم چو جان شد، صورت همه روان شد و از غبار در نهان شد. حوادث عناصر در او کی رسد؟ نیینی که چون تمام شد، عیسی بر آسمان شد؟

شنیده‌ام که حسین در مکه رفت در سالی، بر سر سنگی بنشست، بروز و شب از آنجا بر نخاست. هر شام قرصی نان و کوزه‌ای آب پیش آوردندی. چهار جانب قرص بگزیدی و باز بر کوزه نهادی و آنگاه از پیشش برگرفتندی. حاجتش به وضو ساختن نیامد.

ابن خفیف گوید: از ایوالیمان واسطی شنیدم که گفت: چون حسین را

۱. او را نکشند و به صلیب نکشیدند، بلکه با شخصی شبیه او چنین کردند.

آن واقعه پیش آمد، حق سبحانه و تعالی را در خواب بدیدم، گفتم: «الله! بندۀ تو حسین منصور تو را به همه زبانی به ستوده، تو این همه بلاها او را فرمودی.».

فرمود: «ما سری از اسرار خویش با او بگفتیم. او با غیر ما در میان نهاد، لاجرم به این بلاها مبتلا کردیم.»

شنیدم که چون او را از زندان بیرون آوردند تا او را بکشد، در آن قیدها می خرامید و ابیات می خواند. آنگاه این آیت فرو خواند: «اَقْتُلُونَ رَجُلًاً أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ». شنیدم که سه هزار ضربه بر او زدند که به شیر نرم کرده بودند، بهر ده ضربت دست جlad بخوشتی و به هر ضربه «احدى» بگفتی. چندانی بزدند که باطنش از ظاهرش پیدا بود. آنگاه هر دو دستش و هر دو پایش از دو جایگاه ببریدند. بهر یک بار که ببریدندی، بخندیدی، و خون در روی خود بمالیدی.

گفتند: «این چیست؟»

گفت: «بسی خون من رفت، رویم زرد شد، خون در روی می مالم تا
ظن تبرند که من از غیر حق ترسیده‌ام.»

آنگاه او را برآویختند؛ سه روز آویخته بود. در همه نفسها با حق مناجات کردی. آنگاه فروگرفتند، و سرش به تیغ برداشتند. دیگر بسوختند. خاکش به آب دجله فرو دادند. از هر ذره‌ای خاک صاحب دلان می شنیدند که «الله» می گفت.

واز جمله کراماتش آن بود که با هفتاد مرید رکوهدار به بیت المقدس رسید. شب‌گاه بود. چراغها را و قندیلها را باز نشانده بودند. پرسید: «کی افروخته گردانید؟»

گفتند: «سحرگاه.»

گفت: «تا سحر دیر باشد». پس به انگشت اشارت کرد، گفت: «الله نوری از انگشت شیرون آمد و چهارصد قندیل را بدان نور برافروختند. نور باز آمد و باز انگشتیش رفت.

رهبانان در آن عجب بماندند، گفتند: «تو به کدام ملتی؟»

گفت: «به مذهب و ملت حفیان، و کمتر حنیفی از امت محمد»

آنگاه رهبان را گفت: «نشستن من نزد شما اولی باشد یا رفقن؟»

گفتند: «حکم تو راست.»

گفت: «رفیقانم گرسنه اند و بی نفقة». سیزده هزار درم پیش او آوردهند و بهادند هنوز صبح تمام ظاهر نگشته بود که همه را صرف کرده بود. آنگاه برفت.

امثال این معانی از آن مرغ سبحانی و جان رحمانی بدیع نبود، زیرا که شاهد عهد «الله» به تعوت استدامت از بدایت تا تهایت منزل کشفش بود، برای دلستان و نوروزی گلفشان بود.

۲. حسین در شطح گوید: «مناصلت با ابلیس و فرعون کردم، در باب فتوت». ابلیس گفت: «اگر سجود کردمی آدم را، اسم فتوت از من بیفتادی». فرعون گفت: «اگر ایمان به رسول او بیاوردمی، اسم فتوت من از من بیفتادی». من گفتم: «اگر از دعوی خویش رجوع کردمی، از بساط فتوت بیفتادمی». ابلیس گفت: «من بهترم در آن وقت، که غیر خویش غیر ندید». فرعون گفت: «اما علِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي»^۱ چون شناخت در قوم خویش ممیزی میان حق و میان خلق. من گفتم: «اگر او را نمی‌شناسد، اثرش بشناسند، من آن اثرم». «أَنَا الْحَقُّ»: «پیوسته به حق حق بودم. صاحب من و استاد من ابلیس و فرعون است.» به آتش بترسانیدند ابلیس

۱. قصص، آیه ۳۸؛ برای شما خدایی جز خود نمی‌شناسم.

را، از دعوی باز نگشت. فرعون را به دریا غرق کردند، و از پی دعوی باز نگشت، و به وسایط مقر نشد، لیکن گفت: «أَمْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي أَمْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ»^۱ و نبینی که الله معارضه با جبرئیل کرد در شان او؟ گفت: «چرا دهانش پر رمل کردی؟» و مرا اگر بکشند، یا برآوریزند، یا دست و پای بیرند، از دعوی خود باز نگردم.

۳. گفت: جانا! حسین منصور در بحر وحدت افتاد؛ به جمال حق عاشق شد. به وجه قدم ساکر، سر سر در صمیم سرش مباشر شد. به زیان اسرار مکتوم پیدا کرد آن سرهایی که ظاهر رسم را مخالف بود، برای آنکه چون هایم شد، طایر شد. چون طایر شد، غایب شد. و چون غایب شد، واصل شد، چون واصل شد، حکم عشق به زیان هذیان کشف کرد. و چون بر او سکر غالب شدی، از سر نیستی کلام چندین رسم هذیان بگفتی، که باطنش صحیح بودی، و ظاهرش سقیم. سقمش از نکره بود، زیرا که علم مجهول بود پیش از باب مخالفت. عادت علم غیب آن است که چون ظاهر شود، به مشهد وی عقل نشینند.

۴. تدیدی که موسی (ع) به صنایع خضر چون انکار کرد؟ او را گفت: «و

کیف تصریح علی مالم تحظی به خبر؟» چون توانستی دید شکستن کشتنی در دریا و کشتن غلام بی‌گناه؟ آن فصل از این شطح حسین غریب تر است.

۵. یکی از کبرا گفت: «ربویت را سری است، که اگر ظاهر شود، نبوت باطل شود. و نبوت را سری است، که اگر ظاهر شود، علم باطل شود. و علم را سری است، که اگر ظاهر شود، احکام باطل شود.» قوام ایمان و استقامت شرع را این اسرار نگاه می‌دارند. سرربویت آن است که در ازل

۱. یونس، آیه ۹۰: ایمان آوردم که هیچ خداوندی جز آن که بنی اسرائیل بدان ایمان آورده نیست.

رفت، که کافر مثل فرعون ایمان نیاورد، تا در دوزخ جاوید ماند. اگر سر این قدر ظاهر شدی، عقدت نبوت منفسخ شدی، زیرا که اگر نبی به سر قدر مطلع شدی، ابلاغ او را مهیا نشدی. گفته‌اند که موسی (ع) از حق تعالی خواست تا کار فرعون او را بنماید: آیا مؤمن می‌شود یا نه؟ حق گفت: «مؤمن نشود». گفت: «حکمت ارسال من چیست؟» گفت: «قطع حجت را». خداوند فرمود: «لَئِلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَيْكُمْ حُجَّةٌ»^۱ سر نبوت ادراک مراد حق است از خلق. اگر نبی ظاهر کردی، علم برخاستی، و حکم نبودی. پس کتمان سر استقامت دین است.

۶. اما آنچه حسین گفت در این فصل - از وصف ابلیس و فرعون که ایشان بر کاری بودند - غرضش نفس خود بود در دعوی. از ایشان رجولیت پیشتدید، که چون از دعوی به وعید بازنگشتند؛ اقتدا به شجاعت ایشان کرد، نه به مذهب ایشان. شجاعت جرأت است، و رجولیت مستحسن بی‌کفر، و اگر چه از کافر بود. نبینی که غمگسار بی‌دلان و راهنمای ساده دلان (ع) چه گفت: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الشَّجَاعَةَ، وَلَوْ بُقْتَلَ حَيَّةً»^۲ و نیز گفت: «جَاهِلٌ سُخْنٌ بِهِ خَدَائِي نَزَدِيَكُتْرُ از عَالَمِ يَخِيلُ اسْتَ» و گفت: «أَنَّ اللَّهَ يُؤَيِّدُ هَذَا الدِّينَ بِالرَّجُلِ الْفَاجِرِ»^۳ از این جای گفت: «اسْتَادُ مِنْ إِيَشَانِتَدْ» یعنی در رجولیت. این است حکم ظاهر. و آنچه علم سر است - که سرم خر می‌دهد از غیب غیب - آن غیبی است که اعتقاد من در ظاهر به خلاف آن است.

۷. ابلیس در اولیت افتاد در بحر معرفت. ادراک کرد آنچه ادراک نکرده بود

۱. بقره، آیه ۱۵۰: تا هیچ کس را. جز ستمکاران، با شما مجادله‌ای نباشد.

۲. خداوند شجاعت را دوست می‌دارد و لو به قدر کشتن ماری باشد.

۳. خدا نصرت دهد این دین را به مردمی گناهکار.

از حقیقت. از حق به حق غره شد. یم توحید او را به ساحل تحرید افکند، در محضر جمع بماند، بعد از آن که در ظاهر نکره بود. نکره او را خداع کرد به ترک وسایط، گفت که «وسایط در تحرید توحید شرک است». امر برداشت، و در جمع اینم شد از تفرقه. تفرقه برداشت. از اصل به فرع رجوع نکرد. طمأنیه یافت به داعی سر در هواجس او، آنجا که او را خداع کرد، گفت: «از شاهد قدم سوی شاهد عدم مرو». حقیقت خداع نشناخت، که در قدم عدم نیست. ندانست که حقیقت تفرقه جمع است، «و ما آدم الا هو»^۱ غلط کرد، و به رویت وحدت از وحدت باز ماند.

۸. اما فرعون شواهد رویت از نفس او بر وی پیدا شد. در نفس خود افتاد؛ پنداشت که شواهد حق است به عینه. پس به رویت رویت از رب محجوب شد. خود را شاهد رویت دید. پنداشت که شاهد مشهود است. مشهود اضافه به شاهد کرد. پس گفت: «ما عَلِمْتُ لَكُمْ مِنَ الٰءِ غیری».^۲

۹. آنچه وصف کرد حسین از گفتن ابلیس «أَنَا خَيْرٌ حِينَ لَمْ أَرْغِبْ»^۳ آن است که در رویت زمان افتاد؛ پنداشت که با روح صادر مقدسه از غیب مقدم آن است، و به جز او حق کس ندید. در غلط افتاد، زیرا که او محجوب بود به خدمت نزد مستاقان توحید و حجاب حُجب تفرید. و آنچه فرعون را گفت: «در قوم خویش کس نشناخت که میان حق و میان خلق فرق کردی» پیدا کرد که دعوی رویت از جهل قوم خود، و در أنایت متحقق نبود. چون در رویت شواهد استقامت یافت، در وقت نزع به وسایط مقر نشد، زیرا که پنداشت که شاهد مشهود است. به جهل از دنیا رفت، و حقیقت توحید ندانست.

۱. آدم جز او نیست.

۲. فصل، آیه ۳۸.

۳. من بهترم و به جز من، حق، کس ندید.

۱۰. معارضه حق با جبرئیل - از بهر رمل در دهان فرعون - اظهار کرم بود بر عصا؛ لیکن آنچه در معنی غیب چشم فقط دید، چنین پیدا شد که فرعون آلت ریویست بود، و چاشنی از خزان قهر بود. حق به نفس خوش به فعل خوش غیرت برد، زیرا که او مصدر حقیقت شواهد است در ریویست.

۱۱. اما سخن حسین در گفتن: «اگر او را نمی‌شناسند، اثرش را بشناسند، من آن اثرم و من حق‌ام که بیوسته به حق حق بودم»، معرفت شد حسین که او اثر حق بود، و عالم جمله اثر حق است، لیکن میان آثار فرق است. عالم موقع تجلی افعال است، و آدم موقع تجلی ذات و صفات. خداوند فرمود: «و نفختُ فِيهِ مِنْ رُوحِي». ^۱ روح او تجلی اوست. «تجلی ربه للجبل» ^۲ قلب آدم مشرف کرد. نور صفت از روی آدم پیدا شد، و آن اثر روح در هیکل منکشف شد. حق از آدم تجلی کرد به حقیقت اثر، نه به رسم حلول، «الحق حق و الخلق خلق ولا يأس» این معنی اشارت کرد. سایر قنااطر ازلیات، و شارب بحار ابدیات، نکته‌گوی شطح در عبارات مشابهات (ص) گفت: «خلق الله آدم على صورته». ^۳ بعضی متصوفه گفتند «الصوفی اثر الله فی الارض» ^۴

۱۲. و نیز افراد قدم از حدوث کرد، چون گفت: «من به حق حق‌ام» یعنی من به حق قایم‌ام ته به خود. گفتش که «أنا الحق» راست گوید که حق بود، زیرا که موضع شریعت و حقیقت حق بود، و محل نظر تجلی بود. خداوند

۱. حجر، آیه ۲۹؛ از روح خود در او دمیدم.

۲. اعراف، آیه ۱۴۳؛ پروردگارش به کوه جلوه کرد.

۳. حدیث قدسی؛ خداوند آدم را بر صورت خوش آفرید.

۴. صوفی نشانه خدا در زمین است.

فرمود: «قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَرَهَقَ الْبَاطِلُ»^۱ در تفسیر گفته که حق آنجا بیغامر بود. بسیار گویند در عرف: «من حقام و مسئله من حق است». لیکن این اشارت روئیت تحقیق در توحید است، و موقع عارف در شهود معروف و غیب او در وی. چون تلوین توحید متحقق شد، به زیان او «آنالحق» گوید. چون در تمکین توحید متمكن شود، انوار وحدانیت بر او غالب گردد. آنگه در روئیت حق نفس و کون و غیر باز نییند، تا آنایت مدعی شود بی تحقیق روییت، زیرا که حق را دید به نعت التباس. چون بینویست نیست، ندید مگر نفس خویش. حقیقت حق بر او غالب شد، محض روییت دعوی کرد. آنجا غیر حق نبود. از حق به حق مشغول شد، به تور توحید قانع شد، زیرا توحیدش کفر آمد، و کفرش توحید. چون رسومش مضمحل گشت، محل خلاف آمد. از حق آینه شد، از آینه خود را نمود، نه حق. از آن کشته شد. اگر به محل تحقیق آنایت شدی، چون عیسی از قرام ملکوت بگذشتی، و صورت آدم در رسوم قهر مقهور نشدی، زیرا که بیت بشریت چون سایه دیوار شد به آفتاب حرادث نسخ نگیرد. خداوند فرمود: «أَبْلَ أَحْيَاءً عِنْدَ رَبِّهِمْ».^۲

این نکته نادره نگر، که در رمز العحان بلا بلاء عشق، ای ستم رسیده! قدم بیان کردی. و این عروس شادروان ازل نگر که از محجر التباس به رمز عشق عیان کردی. چه سود است که چشم دهر تو را هنوز تمام ندیده است؟ مرغ جانت جز در نکرات آشیان ندارد. از آن در دو عالم آشنا ندارد. چند گویی سخن از بحر وحدت، چون صافی کشان ملکوت باز شراب خانه جبروت رفتند، پیمای قلزم اخضر جهان گیر آنایت، که چشم خفاش چشمۀ روشن نییند.

۱. اسراء، آیه ۸۱؛ بگو حق آمد و باطل نابود شد.

۲. آل عمران، آیه ۱۶۳؛ بلکه زنده‌اند که نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.

۱۳. از این حال شبیه از حسین روایت کند که گفت: «روز اول در پیش حسین رفتم. سخن می‌گفت؛ فهم نکردم. زیرا که فهم در آن جایز نبود. آنچه حفظ کردم، این بود که می‌گفت: الهی! هر حقی را حقی است، و هر خلقی را طریقتی، و هر عهدی را وثیقی. آنگه گفت: ای شبی! سرّ به زبان این طایفه آن است که ظاهرش پنهان است، و معانیش نزد ایشان بیان.»

۱۴. گفت: حق خصم آن کس است که او را حلولی خوانند. تنزیه توحیدش ندیدی در وقت کشتنش که چون اشارت کرد؟ «حسب الواحد افراد الواحد»^۱ گفته‌اند. هیچ کس از مثابایخ این کلمه نشنید، که بر او نگریست. در این اشارت «افراد» قدم از حدوث پیداست، یعنی بس است موحد را در حالت یافت توحید فرق کردن قدم از حلوث به نعت رؤیت قدیم، خداوند فرمود: «قُلِ اللَّهُ أَكْبَرُ هُمْ ذَرَهُمْ»^۲ خواجه بارگاه صحن بقا (ع) گفت: «کان اللَّهُ وَ لَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ». ^۳ تحقیق توحید ساده دل نداند. این چه گفتی، جز حسین نداند.

۱۵. مرغی که پرشاھی از جناح قدس لاء لاهوت الهی دارد، به یک لحظه هزار بار از کنگره عرش که مقطع حدثان است، در جناب قدم پرده، که عالم خلا و ملا اثر طیران آن طیر نیست. آنکه پرید جناحش؛ چون پروانه در شمع قدم سوخت، و بازگشتنش مهیا نشد. خبر که آورد؟ و از آن عالم چه گوید؟ سوخته خود داند. تو آن سرّ باز او مگویی، و آن در دل از او مجوى.

۱۶. اشارتی که به عین جمع کرد، در مخاطب شبلی گفت: «حق دلها را بیآفرید، و در داخل آن سرّ خود بنهاد. انفاس را بیآفرید، و مجری آن از

۱. مقصود واحد، واحد تنها با خود اوست (آنچه اهل وجود می‌خواهد، ذات احاد است، تنها با وی).

۲. انعام، آیه ۹۱: بگو: آن خداست. آنگاه رهایشان ساز.

۳. خدا بود و با او چیزی نبود.

داخل قلب میان سر و قلب کرد و معرفت در دل بنهاد و توحید در سر.
هیچ نفس بیرون نیامد مگر به اشارت توحید و دلالت معرفت در باطن
اضطراب به عالم ربویت. هر نفسی که از این خالی است، مرده است، و
صاحبش از آن مشغول است. آنگه در اثر این بیت گفت:

ای منظر دیدگانم
و ای جایگاه راز دلم
ای همه کلی که آن کل وجود
برای من محبوب تر است از
هر جزء و سایر اجزایم

۱۷. گفت: از این عجایب حکم عالم مقادیر فعل در ظاهر و باطن عارف
خبر داد. حکمتی شریف بیان کرد، گفت: محل سر ربویت از صورت آدم
دل است، و محل فعل کل میان آن هر دو منظر روح یا آفرید. اثر «نفحت
فیه»^۱ و «آنی لأجد نفس الرحمن»^۲ آن را انفاس روح کرد. «معرفت در
دل»، یعنی در محل عقل، و «توحید در سر» یعنی در حقیقت لطیفة روح
آن نفس که «نفس الرحمن» است، که عارفانش جربان افعال خاص قدمی
از مصدر قدم گویند. در مهبت ریاض دل که به انوار معرفت برگزارد، و عالم
اسرار بر سلطنت توحید بیند، آن نفس یا سر توحید و معرفت ممتاز
شود.

۱۸. از حدّت تجلی به عالم صفات صعود کند. شادروان قدم مشک
صفات ذات بیفشارند. آن نفس که ریاح نیران محبت است، به مشاهده و
طیب وصال مطیب کند. از مضيق جان خلیل آوه کند، زیرا که در کنگره

۱. حجر، آیه ۲۹، در آن دیدم.
۲. من نفس رحمان را یافتم.

کالبد صورت محل بسط خود نبیند. فلق نور تاطفه سر و نفخت فیه من روحی^۱ «و کلمته ألقاها»^۲ بیندازد. هر که در زوايا غیب به مهر مراقبت بیند، هم چون مریم از دم روح القدس به عیسی عشقش آبستن کند. نبینی که مهارکش قطار مطایای اسرار محامل انوار قدم در شاه راه عدم (ع) چون نفخات تعجلی را از سوی قرن اویس متعرض بود؟ گفت: «انی لأجد نفس الرحمن من قبل اليمن».

۱۹. صاحب قرن اویس بود، که در مهمه حضیض قاف قدم واله جلال ابد بود. هران نفسی که چنین برنیابد، بوی طیب وصال نشینده است.

۲۰. اشارت دریت شطح اتحاد است. کلام مستهر آن است که خود را به همه صفات از معشوق پر بیند. مجتبون بن عامر این معنی در عشق لیلی نموده است، آنجا که گوید:

روح او روح من است و روح من، روح اوست چه کسی دو روح را در یک بدن دید» و در آن حدیث «لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقْرِبُ» این معنی موجود است. با این حال آن که حق را معاشه کرد به عیان او، جمیع وجودش از عین حق سرمدیت گشت. آن چشمها از نور جمال حق مملو گشت. آن چشم چون خود را بینند، چنان پندارد که خود مرأت ازل است از غایت عیان حق.

۲۱. در آوردین رسته بازارِ نخسان چین و بلغار ازل جز یوسفان مصر عشق نفوذ شد، و جز حدیث «وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا»^۳ نیوشند. آنکه ایشان را فروشد، ارزان خری است. و اگر نه جان جانان چون فروشد «وَ

۱. حجر، آیه ۲۹.

۲. نسا، آیه ۱۶۹؛ کلمه او بود که به مریم القاشد.

۳. یوسف، آیه ۲۴؛ آن زن آهنگ او کرد.

سَرَوْهِ بَشَنِ بَحْبِسٍ»^۱؟ یینندگان جان باز بردى آن نگار آيه: «وَقَطْعَنَ أَيْدِيهِنَّ»^۲ خوانند، و از راه اتحاد «إِنْ هُذَا إِلَّا مَلَكٌ كَبِيرٌ»^۳ دايند. سنگ در مصلوب عشق چه اندازی، که در عشق فتوی قرآن نیست؟ کشته‌ای که در ازل زخم قهر بو یحيی ندارد، تو او را چه کشی؟ خامه کلک مزور متراش، چون در سطر وحدت حرف عشق ندانی. از طیثت آدم بیرون رفت فاری «وَعَلَمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ»^۴ یا آن چنان نفس از کیمیاگری فعل شبه به عیسی در رنگ شبه از عیسی باز نشناسند، و عیسی به طاب عصمت از روزن جان به صحن سماء اتحاد کشیدند؛ جز رسول را چه کشی؟ «وَ مَا قَاتَلُوهُ وَ مَا صَلَبُوهُ وَ لَكُنْ شُبَّةً لَهُمْ»^۵

۲۲. گفت: حسین طوطی و کرکبیراء الحان بود. آن گل خلق ببل ازل از چمن شمشاد صفت بود. ترنگی که از زخمه موسیقار ازل برخاست، جز گوشی «أَنَا الْحَقُّ» نشید. ما را چه غم است، اگر تو گوی و شاقان بارگاه جلال ربویت را نشناسی؟ ترکی که به نفس آنایت خلوت خانه ملکوتیان آشوب دهد، بر آن خوان طعمه باز عشق صعوه ارادت بخورد. از کاس «سبحانی» شراب وحدت جز شاه بسطام نکشد.

اندوه مردان می کشد	می خور که غمها می کشد
جز رخش رخت رستم	در راه رستم کی کشد

۲۳. در بیتی از شطح اشارت کند حسین به معشوق که

۱. همان، آیه ۲۰؛ او را به بهای انداک، به چند درهم فروختند.

۲. یوسف، آیه ۳۱؛ و دست خویش ببریدند.

۳. همان، آیه ۳۱؛ این جز فرشته‌ای بزرگوار قیست.

۴. پقره، آیه ۲۹.

۵. نسا، آیه ۱۵۶؛ آنان مسیح را نکشند و بر دار نکردند بلکه امر برایشان مشبه شد.

روح من با روح تو بی‌آمیخت
در دوری و نزدیکی من تو ام، تو منی
کلمه این است: مازجت روحک روحی»

۲۴. گفت: این حال انس است در جمع و عین واحد و صورت علم در نص
اعتقاد، باز آنکه افراد قدم از حدوث داند، چنان که گفت «الحق حق و
الخلق ولا يأس» مثل این در شطح بسی گفته شد.

۲۵. با فاطمه نیشابوری گفت در جواب شبی که «والله که من سر آشکارا
نکردم! و حقاً که میان بلا و نعمت او فرق نکردم!» پس این بیت گفت:

حرمت عشق کسی که روزگار
برای به فساد کشیدنش طمع نکند
آن چنان است در هنگام هجوم بلا
ترس به خود ندهد و از زیان نهارسد

۲۶. گفت: «حسین راست گفت». آنچه خلق ندانست، آشکارا کردن آن
حسین چون توانست؟ دشمنان گفتند که در «آئی مَسْئِنَى الْصُّرُّ»^۱ زیادت
دعوی است از پیغمبری، که ایوب (ع) در نزول بلا گفت: «مَسْئِنَى الْصُّرُّ».
تفسیر این غلط شنیده‌ای. او در بلا آمد؛ جمال مُبْلی می‌دید، و از عین
قرب نوال وصلت اصل می‌یافت. چون دانست که بلا از او منقطع خواهد
گشت، از مفارقت بلا بنالید. حسین بلا و نعمت هر دو یکی می‌دانست.
این منزل مریدان است. بلا بر نعمت گزیدن منزل پیغمبران است، زیرا که
معشوق را در بلا رضاست، عاشق را در نعمت عالم بمقاس است. عرفان وصف

۱. انبیاء، آیه ۸۳؛ به من رنج رسیده است.

اوست. بلا منزل فناست، نکرات وصف اوست. معرفت در خورد عارف، و نکره در خورد قدم. آنچاست که عجز در ادراک عین معرفت است، و نکره طوفان توحید. هر که از توحید با معرفت ماند «مَسَيْئَ الظُّرُور» گوید. و هر که از نکره با معرفت ماند، «مَا مَسَنَى الظُّرُور» گوید. مکر (?) زمان (ع) از مشاهده مُبْلی در بلا ساکن شد. حسین در کشوف اصل مستغرق شد، از زخم بلا نتالید. پیغمبران و صدیقان چون در تحقیق توحید سیر کتند، بلا و نعمت نزد ایشان یکی شود، مادام که عواقب حال مشاهده حق است. در چویحاتِ یوسف نگاه کن، که چون در رؤیت یوسف (ع) آلام قطع دست ندانستند.

۲۷. از شرط اتحاد گفت: «عجب دارم از تو و از من. فنا کردی مرا از خوبیشتن به تو. تزدیک کردی مرا به خود، تا ظن بردم که من توام و تو من.» ۲۸. گفت: همان اشارت است. از مشاهده کل به کل سخن گفت، لکن ظن وهم است، و بشریت سهو است. او دانست که حق واحد است. در احادیثش قلت و کثرت نیست. مستان چنین دم بسیار زندگی، اگر چه داند که عین الوهیت متناول خلائق نیست. سوزی و لذتی که عاشقان را از روی عشق خیزد، اگر [از] خرمی کل، تنزه آغاز کنند. نیزی که جایی گوید در مستنی.

۲۹. موجود من مرا از وجود غایب کرد، و معروف من مرا منزه کرد از تعریف به عرفان، و از استدلال به عیان، و از فرق و بین. من حاضر شدم و دیگران غایب؛ نزدیک شدم، و نزدیک برداشتم. عالی شد، و علو بگذاشت. بی نردهان بر شدم، و بی اذن در شدم. من محروم در محرومیت، محرومی اثبات، و اثبات بی محرومی.

۳۰. گفت: اول سخن این است که رؤیت حق مرا از لذت وجود غایب کرد. چون نزدیک شدم، از دوری و نزدیکی بیرون شدم. از خود محروم شدم، و

به حق هست شدم. چون به علی کبیر رسیدم، از علا و علو باز ماندم. بی اسباب ترقی مجدوب شدم. بی اذن در حضرت شدم، زیرا که در محل انبساط بودم. چون به حق رسیدم، اینست و کیفیت و محو و اثبات از میانه برخاست. گویی که بودم، و نبودم؛ و گویی که نبودم، و بودم. چون نکره قدم دیدم، نیوسم. چون در بحر کرم افتادم، به شرط فنا در عبودیت بودم.

۳۱. این جمله مدفون تحت سلطان قوم قدیم است، چنان که گفت: «**أَقْلُ كُلُّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ**^۱ و «**شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ**^۲. و نیز در اشارت آن قاموس کبریا و آن شهریار ذوالجلال (ص) است. در بیان کردن دنو شهود غیب از بدایت وجود تا به نهایت محو و باقی شدن قدم را، چون در عبهرستان بساتین مشاهده گلزار رخ بر یاسمین قدس نهاده بود و از عین عیان بین بنشفه صفات فعل آب حیات ازل می داد، و گوهرهای «ازرقنى علیین هطالتین» در بحر ازل تن می کرد. و در سجود شهود حسن فنا می نمود، گفت «اعوذ بر رضاک من سخطک و اعوذ بمعافاتک من عقوبتک، و اعوذ بک منک. لا أحصى ثناء عليك أنت كما أثنيت على نفسك»^۳

۳۲. در بیتی اشارت به شطح کند که «به حق اشارت به حق کردم» شعر: «أَشَرَتُ إِلَى حَقٍّ بِهِ حَقٌّ».^۴

۳۳. گفت: یعنی اشارت کردم به حق به سخن حق. نیز گفت: تحریر حق^۵ الحق و الحق ناطق^۶ یعنی وصف و اصفان در عظمت حق با جمله حقیقت و حق لا اشیء شد. آنگه گفت: «نعمت حق بیان شد. چون باشد که مکان حق میان خلق پنهان باشد؟»

۱. نسا، آیه ۷۸؛ بگو: همه از جانب خداست.

۲. آل عمران، آیه ۱۸؛ خدا حکم کرد که هیچ خدایی جزو نیست.

۳. خدایا از قهر تو به رضایت و از عقوبت یه معافات تو و به تو از تو پناه می برم. نمی توان ستابش تو را شمارش کرد.

۴. به حق با حق اشاده کردم.

۳۴. گفت: به مکان حق عظمت و کبریا و هستی و مکانت خواهد و ظاهر شدن او در هر ذره‌ای مشابه در کلام بسی است. در بعضی کلمات گفت: «حجاب خلق راست، و حق از حجاب منزه است».

۳۵. آن ساعت که مصلوب بود، فاطمه نیشابوری پرسید از او که «تصوف چیست؟» گفت: «اوش این است که می‌بینی، و آخرش بر اهل ورا پوشیده است».

۳۶. گفت: یعنی اول تصوف صفت من است، و آخر تصوف صفت حق، و او از ادراک منزه است؛ یعنی اولش فناست، مراست. و آخرش بقاست، حق راست. خداوند فرمود: «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»^۱ «وَمَا قَدَرُوا اللَّهُ حَقَّ قَدْرِهِ»^۲

۳۷. در کلمه شطح گفت: «آمیخته به آمیخته محوط است، و صرف به صرف منوط است، و نه نوط و نه تحوط عبارت معبران در این شأن. فیض از امتلاک است. «فَأَمَّا الرَّبَّدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً».^۳

۳۸. گفت: اول کلمه من است که صورت بشر به عناصر کون ممزوج است، و هم به کون مردود است. خداوند فرمود: «مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ»^۴ و دیگر روح قدسی به قرب حق منوط است از رحمت او «بدت والیه تعود» خداوند فرمود: «إِرْجِعِي إِلَى زَيْكَ»^۵ نوط در حقیقت نیست، زیرا که مربوط قهر اوست. تحوط نیست، زیرا که محدث است. محدث زید بحر قدم است، که قدر ساطعش به عدم اندادخته است. حق چنان است که حق بود، در عدم نیست.

۱. قصص، آیه ۸۸؛ هر چیزی نایبود شدنی است مگر ذات او.

۲. انعام، آیه ۹۱؛ خدا را آن چنان که در خور اوست نشناخته‌اند.

۳. رعد، آیه ۱۷؛ اما کتف به کناری افتاد و نایبود شود.

۴. طه، آیه ۵۷؛ شما را از زمین آفریدیم و بد آن باز می‌گردانیم.

۵. تحریر، آیه ۲۸؛ به سوی پروزدگارت باز گرد.

۳۹. حسین را پرسیدند که «واجد کیست؟» گفت: «شاهد به نفی عدد و اثبات وجود پیش از ابد».

۴۰. گفت: یعنی حق موجود و اجدان است پیش از ایجاد واجد و پیش از ظهور اسم ابد در عالم. خداوند فرمود: «هُوَ الْأَوَّلُ»^۱ «وَكَانَ اللَّهُ وَلِمْ يَكُنْ مَعْهُ شَيْءٌ» عدد از قدم محو است، و وجود در حق صحح پیش از وجود واجد. خود بود خود را. کینوئیت و بیتوئیت به اجتناب ازل چیست؟ واجد درنگی با وجود دورنگی در عین کان کان کیست؟ «اللَّهُ أَكَلُ وَ لَا مَعْهُ غَيْرُ اللَّهِ اللَّهُ هُوَ اللَّهُ»^۲ از حرف اشکال بیرون ای، که «هُوَ اللَّهُ». از دهور و ازمنه و مکان و جهات و جبال و خلا و ملا سر توحید مقدس دان، تا بی چوپی خدای را به خدایی بیینی. پس آنگه بدانی این مرغ شکر خوار مشاهده و سکر سرای مکاشفه در منقار قربت چه دارد. اگر نه گواه من من بودمی، در جهان که گواه من بودی؟ «الشاهد ییری ما لا ییری الغائب».^۳

۴۱. حسین در شطح گوید: «همه در عالم نگاه کردند، و اثبات کردند. من در خود نگرفتم، و از خود بیرون رفتم، و باز خود نیامدم».

۴۲. گفت: یعنی من و خلق مبتلا بودم به خدمت. ایشان در کون بماندند، من از کون و نفس بیرون رفتم، و باز آن هر دو نگشتم، یعنی من مشتغل بودم به رؤیت حق. رؤیتش مرا بربرود از خود، چنانچه مسلک رجوع با خود ندیدم. این یک قطره‌ای است از بحر «مَا زَاغَ الْبَصَرُ»^۴ مگر تورفتان از خود و کون، آن می‌دانی که مرقع پوش ازل پیش چشم تو به صورت هم چنین برخیزد با گوشت و پوست، و از جایی به جایی شود. این طمطراف

۱. حدید، آیه ۳؛ اوست اول.

۲. خداوند الهی است که با او غیر خدا نیست، اوست خدا.

۳. شاهد چیزی را که غایب نمی‌بیند، می‌بیند.

۴. نجم، آیه ۱۷؛ چشم تحطا نکرد.

ایلهان باشد. ندانی که سرّ فطرت قدسی که به نیران کبریا مخمر است، پیش از عهد کالبد آدم در آستین سرّ فعل سلب صفت بود، و از تغیر حدثان متّه بود؟ اگر این ندانی، رو. نکتهٔ لُؤلُؤ صفت قدم در بحر ازل برخوان، که چون اشارت کند در این معنی که «کنتْ نَيَّاً وَ آدَمْ بَيْنَ الْمَاءِ وَ الْطَّيْنِ»^۱ حمار بی افسار جذب عارف به ریش و دستار داند. نداند که به عقل فعلى در صورت بشر متصرف احکام حیات و ممات است، و با صمیم حقیقت جان با سرّ ازیّات متصل. او نان خورد، و جانش از اقداح افراح در آن دم شراب جانان خورد. «وَتَرَبَّهُمْ يَتَظَرُّونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لَا يُصْرُوُنَّ»^۲

۴۳. مناجاه: الهی! اگر این غمخوار مشاهده ازل و غمگسار شاهد اجل در این کلمات صادق است، او را از عزّت دری بگشای، و از قدم خاص تجلی خاص‌الخاص در وجودش پوشان. کون در تحت قدمش محوکن. به حقیقت. آنگه از توبه تورسان، و از دست وزیان این اهرمنان حرف شمار که طنطنهٔ فا و قاف تهی از فقه دارند، و از دزدان چادر مریم و کفش عیسی که از عین تحقیق جز طاء طامات از بر ندارند، و از متشابهان لباس زور و بهتان که از نااھلی به فوطه و شمله و دلخ هفت رنگ خود را جنید و بایزید پندراند، برها! چند بر ما خوانی «وَلَقَدْ تَعْلَمَ أَنَّكَ يَضِيقُ صَدْرُكَ بِمَا يَقُولُونَ»^۳ روزی آیه: «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانِ»^۴ برخوان

۴۴. حسین در شطح گوید که «مرقاة عارف نفس عارف است. عین او باب وصال ذات اوست.»

۱. من پیامبر بودم. آنوقت که آدم میان آب و خاک بود.

۲. اعراف، آیه ۱۹۷؛ می‌بینی که به تو می‌نگرند ولی گویی که نمی‌بینند.

۳. حجر، آیه ۹۷؛ و می‌دانیم که تو از گنگتارشان دلتگ می‌شوی.

۴. رحمن، آیه ۲۶؛ هر چه بر روی زمین است دستخوش فناست.

۴۵. یعنی نفس عارف محل مجاهده است. آن محل مدارج قلب است. قلب عتبه ابواب روح است. چون به مرقات مجاهدات برشود، به دروازه دل رفت. چون به عالم دل رسید، به جناح روح رسید؛ روح ذات اوست. چون به روح رسید، به باب وصال قدم رسید. هر که بدین بحار عبر کند، بسفن ارادت نجات باید از بحر حدث، و آنگاه مشاهده قدم بیند. خداوند فرمود: «وَنَهِيَ النَّفْسُ عَنِ الْهُوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمُأْمَوْى»^۱

۴۶. حسین در شطح گوید: «عارف در اوایل احوال نگاه کند، داند که ایمان نیارد، مگر بعد از آن کافر شود.» او را گفتند «این حال چون باشد؟» گفت: «مسکین اول و هله وقف کند با چیزی. آنگاه مترقی شود و قرفش با آن چیز کافر شود در آخر. نبینی که اگر باز آن گردد، کافر بوده است؟»

۴۷. گفت: بدین سخن آن خواهد که هر که ایمان به حق آورد، او را در دل درجات و اسباب عطا بماند، در حقیقت توحید شرک است. چون در اوایل ایمان به حق آورد، آنگه در اوآخر به رویت عطا کافر شود، آنگه جمله بگذارد، و در حق فانی شود، حقیقت ایمان یافت. خداوند فرمود: «فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَإِنْتَفِرْ لِذَنْبِكَ»^۲ یعنی در وجود ما از وجود خود غایب شو، که وجود تو در وجود ماگناه است. چون به ما رسیدی، ما دون ما بگذار، با استغفار که ما گفتیم: «عَفَّا اللَّهُ عَنْكَ (عَنْهَا)»^۳ که وجود ما وجود ما را شکر گوید برای تو. «وَإِذَا ذَكَرْتَ رَبِّكَ فِي الْقُرْآنِ وَحْدَةً وَلَوْا عَلَى أَذْبَارِهِمْ نُفُورًا»^۴ بدان، ای حق گوی! که حق غیور است، ایمان در

۱. نازعات، آیه ۴۰-۴۱؛ خود را از هوی بازداشتند، بهشت جایگاه اوست.

۲. محمد، آیه ۱۹؛ پس بدان که هیچ خدایی جز الله نیست. از گناه خود آمرزش بخواه.

۳. مائدہ، آیه ۱۰۱؛ خدا از آنها غفر کرده است..

۴. بتی اسرائیل، آیه ۲۶؛ و چون پروردگار را در قرآن به یکتابی باد کنی، باز می گردند و می رمند.

وحدث کفر است، زیرا که اشارت حَدَثَ به قدم است. و آن متعلق به قرب ظاهر است، لیکن از حقیقت بعید است. کفر ایمان است در حقیقت توحید، زیرا که افوار به نکره است، و نکره حق حق است برکون. در ظاهر بُعد است. قُربٌ قُربٌ است در بُعد بُعد، و بعد بُعد است در قُربٌ قُربٌ. خداوند فرمود: «فَمَنْ يَكْفُرُ بالظَّاغُوتَ وَمَوْمِنٌ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْغُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ»^۱ (وَالْعَجْزُ عَنْ دَرَكِ الْاِدْرَاكِ اَدْرَاكٌ) نشناخت جز بعد از نکره؛ متحیر نشد در نکره مگر بعد از معرفت. ایمان کفر کفر است. و کفر کفر ایمان است. چنان باشد حال حادث در قدم أبد الاباد.

۴۸. حسین را پرسیدند: «بِدَائِتُ خُوشَرْ اَسْتُ يَا نَهَايَتٍ؟» گفت: «آنچه جمع نشود، تخيير در آن چون افتدي؟ نهايت را ذوق استطابت نیست. آن تحقيق است.» دیگر گفت: «امم ماضی و قرون خالی مُرْدَنَد، و پنداشتند که یافتنند، از غیب بذره‌ای از حظ برنداشتند، و از علم شمه‌ای نشیدند.»

۴۹. گفت: جانا! بِدَائِتُ بِدَائِتٍ كُونَ اَسْتُ! حق را نهايت نیست، و نه نیز بِدَائِت. عارف را نهايت است، و معرفت را نهايت نیست. چون نهايت مستحیل است، بِدَائِت در او چون رسد؟ خداوند فرمود: «قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا»^۲ بِدَائِت مرید وجود مرید است، و آن علت است بی او حقیقت همان است که در قدم بود. چون او نیست، نهايت بِدَائِت نیست، و بِدَائِت نهايت نیست. نه بِدَائِت را کفايتی است، و نه نهايت را ذوق استطابتی. حقیقت است، و حقیقت را بِدَائِت معرفت است و آخر نکره بی آن دو صفت حق از تغیر منزه است. لذت دل مرید از بِدَائِت است زیرا که راه

۱. بقره، آیه ۲۵۶؛ پس هر که به بت کفر ورزد و به خدای ایمان آورد، به چنان رشته استواری چنگ زده که گسترش نباشد.

۲. کهف، آیه ۱۰۹؛ بگو اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگار من مرکب شوند.

برد، وارد است. حلاوت عارف از نهایت است، زیرا که از هر جرעהی تنفس فراق و نکره و تحریر است. اول بر ساده دلان خوش است، و آخر بر کافر دلان خوش است. اولش حلواست، و آخرش بلواست.

۵۰. جمله در آن دریا افتادند، و جمله باز خوردن، لیکن همه تشنگ بیرون آمدند. از بحر قدم جز قطره‌ای نخوردند، و از شموس و اتمار جلال در روزنه کاینات جز ذره‌ای ندیدند، زیرا که به حدوثیت از اصل قدم محیوب بودند. خداوند فرمود: «وَ مَا أُوتِقْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلْلًا»^۱ قرآن کیوان در برج عقرب هلال یمنی را غایب محقق است، و فرق فرقد بر شاخ شور بس گران بار است. رسیدگان نا رسیده‌اند، و حدوثیان از قدم ناپستیده. کوه را به کاه چه آشنایی؟ و صرصر با عطسه گیاه در آتش چه کند؟ دیوک ماه از بوقلمون چین چه نشان دارد؟ گربه پشمین پیش هزیرن عرین چه شکار کند؟

زاد این واه عجز و خاموشی است قوت و قوت مرد کم کوشی است

۵۱. حسین در شطح گوید که «علم من نظر در آن بر شد، و فهم (من) دقیق شد نزد بشر. من منم، و نعمت نیست. من متم، و وصف نیست. نعوتم ناسوتی است. ناسوتم محوا اوصاف روحانی است. حکم من آن است که من پیش نفس من محیوب‌ام. حجاب من پیش کشف است. چون وقت کشف نزدیک رسید، تموت وصف محوا شد، من از نفس من منزه‌ام. چون من نفس نیستم، و نفس نیست، من تجاوز ام، نه تجانس. ظهورام نه حلولم، در هیکل چشماتی بادیم. از لیت را تعود نیست. غیب از احساس است، خارج از قیاس است. جته وناس شناسند، نه معرفتی به حقیقت

۱. بقی اسرائیل، آیه ۸۵؛ و شما را جز انگک دانشی نداده‌اند.

وصف، لیکن به قدر طاقت از معارف آن «قدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَهُمْ»^۱ آن یکی مزاج خورده، و آن یکی صرف. آن یکی شخص بیند، و آن یکی را واحدی ملاحظه او به وصف محتجب. و آن یکی متحیر در اودیه طلب. آن یکی در بخار تفکر غرق. همه از حقیقت خارج اند، همه قصد کردند و گمراه شدند. خواص بر او راه یافتند، بر سیدند، و محو شدند. ثابت شان کرد، متلاشی شدند. هست شان کرده، ذلیل شدند. راهشان نمود، طلب گمراهی کردند. گم شان کردند، ایشان را بیست به شواهد خود، مشتاق شدند، ایشان را به اوصاف خود از نعمت ایشان بربود. عجب از ایشان: واصلاند، گویی که منقطعان اند. شاهدان اند، گویی که غاییان اند. اشکال ایشان بر ایشان ظاهر شد، و احوال ایشان بر ایشان پنهان.^۲

۵۲. گفت: در این فصل حقایق توحید و نعمت شواهد موحدان وصف کرد. یاد کرد محجویان را به خود از حق. از خود و سر مقام خود خبر داد. ناسوتیت و روحانیت را شرح داد؛ پیدا کرد که در ملکوت حق چون باشد. آنچه از دقت نظر خود و ادراک و فهم و علم خبر داد، و قله عرفان خلق آن را، علم حق می خواست، و آنچه بر او پیدا شد از جمال و جلال حق و نور غیب او، آنگه به خود اضافت کرد. کلام انبساط است، چنانکه گوید عامی: الهی تو آن منی! لیکن حق برای حق است و نه برای خلق خلق. اما چون از انوار قدم مرأت کواشف غیب بیند، دویی نداند. راست گوید او را که دریابد، چون آسمان قدم مطالع شرق ازل را مشاهد است. آنجا بنگر حدیث سرمایه دار عشق، کاروان سالار آدم و از غیر او، که چون می گوید: «لسٹ کاحدکم أنا أنا ولا نعمت»^۳ از آن است که ناسوت در روح ملکوت ش

۱. بقره، آیه ۶۰ و اعراف، آیه ۱۶۰: هر گروه آشخور خود بدانستند.

۲. من یکی از شما نیستم، من من هستم و صفت نیستم.

غرق شد. آنگه وصف نماید. «فَلِرُوحٍ مِّنْ أَمْرِ رَبِّي»^۱ به نفس محجوب بود، چون با نفس بود. أما چون از خود بیرون آمد، نور قدم بر او پیدا شد، وصف از او محبو شد. «قَالَتِ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَكْسَدُوهَا»^۲ از نفس متزه بود، زیرا که جان بود. به نور حق از اثر طبیعی مقدس شد. چون نفس نماند، جسم و جان همه جان شد. این معانی طمأنینه است. خداوند فرمود: «إِنَّهَا النَّفْسُ الْمُطَمَّنَةُ»^۳

۵۳. اشارت توحید این جای آن است که نفس فعلی حق است. فعل حق حق راست، نه نفس. چون بگذشت از هوای طبایع، تجاوز بود، نه تجانس. «يکی از شما نیستم» ظهور روح بود در عالم دل، نه حلول در مکان طبیعت. روح را عکس بر هیکل افتاد، از ورای ملکوت. روح با جسم نیامیخت؛ ظاهر شد از او، و نفس کشیف در او مخدوم شد، اگر چه بنمود. چون از جسم برفت، عود در این عالم از کثافت نبود. مرغ قفص «دنی»^۴ در گلستان «تلی» نکه چنین سرآید با اسرافیل: «الارواح فی یمن الرحمن»^۵ آنگه صدف انداختگان اجسام را بستود، گفت: «أَبْدَانَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ قُلُوبُهُمْ فِي السَّمَاوَاتِ»^۶

مگر در این لفظ آن مست خودداری اشاره به اتحاد کند و آنایت حق، که برهان او در او پیدا شد. یعنی «من نهای آن، همه ظهور نور ازل است» لیکن حلول نیست، غیتی است از احساس، و از قیاس خارج است. آنگه

۱. بنی اسرائیل، آیه ۸۷؛ بکو: روح جزیی از فرمان پروردگار من است.

۲. تعل، آیه ۳۴؛ گفت: پادشاهان چون به قریب‌ای درآیند، تباہش می‌کنند.

۳. فجر، آیه ۲۷؛ ای روح آرامش یافته. ۴. تجم، آیه ۸.

۵. ارواح در دست رحمان هستند.

۶. اجامتان در زمین و دلهایشان در آسمان است.

جمهور را به مقامات بستود، گفت: «فَذِ عَلِمَ كُلُّ أَنْوَاسٍ مَتَّرِبَهُمْ»^۱ آنگه خبر داد که همه بر سیدند به حق نه به خود، به کرم نه به معاملت، همانا که روزی در بحر بلا سیاحت کرد، در آن دریا غریقی. چون خود ندید، سفینه طبیعت بشکست، و از دُور و احکام و ارواح برست. در راه حدث قدم محو گردید قدم را در ذره ملتبس، گفت: «منم». آنگه وصف ندید. چون خود را ندید، گفت: «مرا که داند، چون من خود را ندانم؟» از متقار شاهbaz عشق کبوتر حَدَثَ برست. جناح در هوای هویت نزد. سیمرغ مشرق قدم بگشاد، به سر اتحاد پرواز کرد. آنگه به زبان بی زبانی «لَا أَحْصَى ثَنَاءً» وار با مرغ از ل راز آغاز کرد. چون از سر مکتوم فارغ آمد، پنداشت که جز او کس نیست. نقاشان چین قدم بر ارکان عرش غیب نقاش صور ارواح اسرار یافت. گفت: «همه رسیدند و از آن بحر همه چشیدند» اول غیرت بود، و آخر حیرت.

جای طواف گاهی از غیر بی ت Shank
با زحمتی که جای نیابد در او قدم

صد هزاران همچو موسی بیش بوده در رهش
زانکه هر سنگی بر اهش بر مثال طور بود
هر که را توقيع دادند از جمالی بر کمال
«لن ترانی»^۲ بر سر توقيعها منتشر بود

۵۴. در حق موسی گوید: که «رَبَّ أَرْنِي»^۳ جزایش صعقه آمد. مطالیه چیزی که لایق مسامع نیست کلام یا وهم، صعقه را واجب کند، تا به سلب عقل و اذهان وجود باز بداند که او نه مرد آن است. معنی این می دهد که

۱. بقره، آیه ۵۷؛ هر گروه آبشخور خود بدانستند.

۲. اعراف، آیه ۳۹؛ همان، آیه ۱۳۹؛ پیور دگارا به من بنما.

سؤال موسی به ارادت موسی نه به ارادت حق، اگرچه امور جمله به مشیت اوست. لیکن غرض ما نه این است. اگر ارادت هر دو موافق افتادی، تجلی را صعقه نبود. صعقه از فرط عنق بود به رؤیت حق، زیرا که به رؤیت حدیث میثاق بود. اگر در تحقیق تمکین بودی، رؤیتش انس افضا کردی، چنانچه سید پاکان معرفت را از جمال قدم به صعقه مستوحش نشد، زیرا گفتند: «ماَكَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رأى»^۱ که در حقیقت رؤیت ابهام صعقه نبود، تجلی بی واسطه کوه بود. چون در احمد ارادت نماند، ارادت قدم تجلی بتمود. صورت و جانش نزد مشاهده قدم بماند «نحن معاشر الانبياء أرواحنا أجسادنا»^۲

۵۵. کلیم پوش بنی اسرائیلیان به «إِنِّي أَنَا اللَّهُ»^۳ در خطاب قناعت کن. به نور از تار ساکن شو. از صرف تجلی التباس بستان علت عصا بینداز، تا گوسالله طبیعیان بخورد، و شجر مخایلیان فرو برد، «إِاجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آئِلَهَةً»^۴ گویان به فیش زهر قهر خسته کند. دست ید ییضا پنهان کن. زبان سوخته خاموش کن. یاری از هارون مخواه. نعلین کوئین از پای بیرون کن. از مقطع حدثان بگذر. مشت بر قطبی مزن. دست از هارون بدار. غم فرعون مخور. در اربعین صباحاً «أَرْبِيعَنْ لِيلَةً»^۵ شب نزول لشکر، «جاء اللَّهُ مِنْ سَيِّنَا» باش، تا جاسوس ملکوت شهباز ریاض جبروت به درزی تو آید، تو را از رُقعات بگذراند. به مرقاة «دنی» بیرآی، و عجز «لَا احصى ثناء» بنمای، تا عهد ازل ازل را تقاضا کند، و تو را از وجه قدم پرده حدث بردارد.

۱. نجم، آیه ۱۱؛ دل آنچه دید دروغ نشمرد.

۲. ما یا ارواحمان همنشین انبیاء بودیم. ۳. تقصص، آیه ۳۰؛ من خدای یکتا هستم.

۴. اعراف، آیه ۱۳۸؛ همان طور که آنها را خدایانی است برای ما هم خدایی بساز.

۵. اعراف، آیه ۱۴۰؛ چهل شب.

تو بی التباس طور چون احمد ما را بما بینی، و از ما در کوه نشگری،
حواله به کوه مکر قدم است. اقتدا به: «مَا زَاغَ الْبَصَرُ»^۱ کن. گوش فرا کلام:
«اسْجَدُوا إِلَيْهِمْ»^۲ کن. سر «وَلَا تَقْرِبَا»^۳ بشنو. آنگه از آدم حدیث گندم کن.
آسیاباتان ملکوت در آسیاء قضا و قدر یگذار. از امر و نهی مترس. خریطه
ارادت از دانه محبت پُر کن، و در زمین «وَأَشَرَّقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا»^۴
یفشنان، تا «يَوْمَ تَبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ»^۵ گندم «وَعَصَى آدَمُ»^۶ از کاه
معصیت به باد. «رَبَّنَا ظَلَّمَنَا أَنفُسَنَا»^۷ پاک گردانی، آنگه «تَبَتُّ إِلَيْكَ»^۸
بگویی، چون تو از آن حدیث نه آنی.

من دوش به خانه قلندر بودم	شادان تر از آن شاه سکندر بودم
بیدار شدم، چو حلقه بر در بودم	تا روز به شرط خلوت اندر بودم

۵۶. حسین در شطح گوید: «من متفرق بودم، واحد شدم. قسمت مرا یکی
کرد، و توحید مرا فرد کرد.»

۵۷. یعنی من در عالم بشریت بودم، در طبایع منقسم، به حق جمع شدم.
قسمت از من برفت به رؤیت جمع. به رؤیت موحد از غیر او فرد و موحد
شدم. خداوند فرمود: «فَاسْتَقِمْ كَمَا أَمِرْتَ»^۹ و «قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ»^{۱۰}

۱. نهم، آیه ۱۷؛ چشم خطان نکرد. ۲. بقره، آیه ۳۲؛ آدم را سجده کنید.

۳. همان، آیه ۳۳.

۴. زمر، آیه ۶۹؛ و زمین به نور پروردگارش روشن شود.

۵. ابراهیم، آیه ۴۸؛ آن روز که زمین به غیر زمین تبدیل شود.

۶. طه، آیه ۱۲۱؛ آدم بر پروردگار خویش عاصی شد.

۷. اعراف، آیه ۲۳؛ پروردگارا به خود ستم کردیم.

۸. اعراف، آیه ۱۴۳؛ به تو بازگشتم.

۹. هود، آیه ۱۱۲؛ همچنان که مأمور شده‌ای، ثابت قدم باش.

۱۰. انعام، آیه ۹۱؛ بگو: آن حداست، آنگاه رهایشان ساز.

۵۸. در کلمه که صادر شد از سلطان عارف ابیزید در حدیث «سبحانی» حسین گفت: «مسکین ابیزید! در بدایت نطق بود، ناطق بود، از جهت حق بود، محجوب بایزید. در آن میان پندارد که عارف از حق شنود، بایزید نبیند، و از آن انکار نکند، و آن را بسیار تبیند.»

۵۹. گفت: یعنی عارف «سبحانی» چون از سکران شنود، واسطه از میان برگیرد، نطق از حق شنود. نه! کون جمله السه حق است بر آن. آن چنان که خواهد، هر چه خواهد، بگوید، چنان که مهتر (ع) گفت: «أَنْطَقَ اللَّهُ عَلَى لِسَانِ عُمَرٍ»^۱ مسکین گفتش از ترحم و شفقت و انبساط است. رنجوری بایزید بدید در دست ناهلان. بر او غمخواری کرد، و دلسوزی نمود. گفت: «سبحانی» «و أنا الحق» دنو این مرغ «الست»^۲ که از شاخ گل اتحاد از بسانین وصلت پرید به جناح از شجرة موسى «إِنِّي أَنَا اللَّهُ»^۳ چون علت از میان برخاست، جز حق نماند، باز آن که خود علت نیست. این سخن در عین جمع حقیقت دعوی است. ییچاره کسی که در صورت نگیرد. لاجرم خصومت کند، و از عین حق ساقط شود. «مَنْ أَهَانَ لِي وَلِيًّا فَقَدْ بَارَزَنِي بالمحاربة»^۴

۶۰. در شطح گوید: «مجذوب به وصل معطوف است. و شکته از کل مأخوذه، او را طریقی معروف نیست، در «مرقاة تنقل» به روایت اطلاع مشهود نیست».

۶۱. گفت: اهل طریق الله سه اند: مجذوب، و مأخوذه، و سالک. مجذوب تطرق کند در احوال، و سالک تطرق کند در معاملات و مقامات، و مأخوذه

۱. خدا به زبان عمر سخن گفت.

۲. اعراف، آیه ۱۷۱.

۳. قصص، آیه ۳۰.

۴. کسی که ولی مرا ناچیز شمرد، آشکارا با من به جنگ پرداخته است.

از جمله فانی است. چون به حق رسید، از فنا در حق فانی شود. آنگه او را طریقی نماند. سیر در قدم است، و آنجا رسم عدم نیست. از حق در حق به حق رسید. دنو وصال، و «تدلی»^۱ جمال یافت. «فَكَانَ قَابَ قَوْسِينَ أَوْ أَدْنَى»^۲ قوسین صفات جلال و جمال است. مرید «أَدْنَا» است از جلال و جمال، آنجا اقتدا نیست، زیرا که طریق محو در محو است. «مرقاة تنقل» از پیش عاشق برگرفتند. بقای رؤیت قدم از روازن اطلاع بیند. در اول عاشق شود، در آخر سابق شود، تا از جمله بگذرد. آنگه شکسته دل ازیتات طوفان سلطان به معرفت قدم است. سید سروزان (ع) شکسته دلان قدم را از حق روایت کند: «أَنَا عَنْ الْمُنْكَرَةِ قَلْوَبِهِمْ» از حق در حق شکسته شدند به سطوات ملکوت، و پرکنده به ریاح جبروت، فانی در عظمت قدم، باقی به بقای ازل، یعنی من به رسم قدیم با ایشانم «وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْتَمَا كُمْثُم»^۳

۶۲. در شطح گوید اشارت: از نفوس منزه شد، و روح مشرف به کل. اشراف نفس به روح نیست. ای محجویان به نفس! اگر بنگرید، ای محجویان به نظر! اگر بدانید، ای محجویان به علم! اگر بشناسید، ای محجویان به معرفت اگر برسید! ای محجویان به رسیدگی! اگر برسید، شما تا ابد محجویید، تا ابد بماتید.

۶۳. گفت: یعنی حق نفوس مطمئنه از خبث بشریت مقدس کرد، به روح ناطقه را بر او شرف داد. آنگاه جمیع مقامات قرب را وصف کرد، راه روان را جمله تا به ابد به بافتمن از که قدم محظوظ دید، زیرا که چون حق

۱. تجم، آیه ۸.

۲. تجم، آیه ۹؛ تا به قدر دو کمان، یا نزدیک تر.

۳. حدید، آیه ۴؛ هر جا که باشد همراه شماست.

حجاب شود ایشان را، رسم ادراک مقطع شود. سبب آن است که قدم را آمد نیست. ابد در ابد گم شود. آنگه ابد او از مطالعه خلقت ممتنع شود. قیامی در قیامی است، و فنائی در فنائی. چشم بیننده منظمس، جان گوینده در بحر قدم منغمس، حیرتی در حیرتی، نه در آن درک فریاد رسی. سید مستغفران (ع) از درد نایافت چنین خبر داد: «اَنَّهُ لِيُغَانُ عَلَىٰ قَلْبِيٍّ، وَ اَنَّهُ لَا سَتَغْفِرُ اللَّهُ فِي الْيَوْمِ سَبْعِينَ مَرَّةً» حقش در خود غایب کردی نه به حدث. آنگه از حق به حق متحجب شدی. از آن خطیئة بی اختیار استغفار کردی. آنگه از او به او پناه بردی، تا از درکی به درکی نفس کردی. چون در قدم قدم متغیر شدی، اسباب افعال وصف بگذاشتی، گفتی «أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ»^۱

۶۴. ای غریب دلنواز! ای صاحب زیان اهل راز! مگر حقیقت قرمش شناخته‌ای، و بادیه بصر بریده‌ای، که چنین نکتهٔ غیوران قدم شرح گویی؟ زینهار با که گویی؟ جانی که جهان عشق تو شد، کجاست؟ دلی که عشق تو دارد، چه جاست؟ هان که رمز دوران ملکوت را از این سخن خته کردی، و دل عشاق جبروت بدین رمز بسته!

۶۵. از آن شاه عاشق از توحید پرسیدند گفت: «توحید در خلا همچنان است که در ملا» گفتند: «این را شرحی بگوی، که ما زیان قوم ندانیم» گفت: «توحید چنان است که در ازل بود، وهم چنان تا لا ایزال خواهد بود» او را گفتند: «چون حق را وصف کردی در ازل بمالایزال، به قدم محدثات گفتی». گفت: «نقص فهم دانستم کردی، این کلام محدثان است»

۶۶. گفت: جانا! معلوم کن که توحید در حقیقت صفت وحدانیت است، و وحدانیت پیش از عالم و بعد از وجود عالم یکسان بود. خلا و ملا نزد وحدت مجھول و محوا است.

۱. هود، آیه ۴۹؛ «رَبَّ أَنِّي أَعُوذُ بِكَ» پروردگار من، پناه می‌برم به تو.

۷۶. از آن عزیز پرسیدند در حضرت خلیفه چون او را می‌کشند، که «برهان چیست؟» گفت: «شواهدی چند است که حق در او پوشید اهل اخلاص را؛ در نقوص آن را جاذب قبول پدید آمد» گفتند: «این زندقه است»^۱

۷۷. گفت: شواهد برهان حق است که در اهل حجت پوشید خاصان را. آنگه به ذات آیات نقوص و قلوب عامه را به واسطه صدیقان به خود جذب کرد. خداوند فرمود: «آیات بیانات فی صدور الْذِینَ أُوتُوا الْعِلْمَ»^۲ و «فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْيَتِينَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ»^۳ خبر از نور معرفت داد در جان عارفان آن شمسه‌ای که از قرصه شمس قدم نور گیرد. شعاع آن نور در جاه سلاطین معرفت پیداست، «تَعْرِفُهُمْ بِسِيمَاهُمْ»^۴ هر که آن نور بیند، به آن نور حق را بینند. از این سبب عاشقان را گفتند: «الصوفی هو اللَّهُ»، زیرا که نگین نقش «الولاك» و سیار عالم افلاک خود را شواهد فعل در صفت نهاد، گفت: «من رانی فقد رأی الحق»^۵ اشارت از قدم چنین آمد که قدم را قدمی: «يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبَصِّرُونَ»^۶

۷۸. از حسین نقل کرده‌اند که به عرفات ایستاده بود. گفت تو را متزه دانیم از تقرب بندگان. به تو بی‌زار گشتم از وحدانیت گفتن موحدان تو.

۷۹. گفت: کلمه غیرت است بر خلق، و اعتراف به عجز از کته معرفت. اشارت کرویان بین در گفتن «ما عبدناک حق عبادتک، و ما عرفناک حق

۱. عنکبوت، آیه ۴۸؛ آیاتی است روشن که در سینه اهل دانش جای دارد.

۲. صد، آیه ۶؛ چون آن پیامبر با آیات روشن خود آمد، گفتند: این جادویی است آشکار.

۳. بقره، آیه ۲۷۴؛ آنان را از سیماشان می‌شناسی.

۴. کسی که مرا دید، خدا را دیده است.

۵. اعراف، آیه ۱۹۸؛ می‌بینی که به تو می‌نگرند ولی گویی که نمی‌بینند.

معرفتک^۱ حسین در آن ساعت مشاهد عین تنزیه قدم بود. اوصاف خلیقتش متلاشی در ازل سلطان احادیث چنان قاهر دید، که از عرش تا به ثری به سطوت قدم مضمحل کرده بود. حدثان در پرستش لایق به وقوف به جناب ازل نمی‌دید. هر چه آید از افعال نزد صفات به کون مردود است. قدم قدم داند که «ما وصفه غیره»

چه مسلمان چه گبر بر در او
چه کنست و چه صومعه بر او

۷۱. در شطح اشارت کند: «جمله حجاب بپریدم، تا جز حجاب عظمت نخاند. آنگه گفت: روح را بدل کن. گفتم: نمی‌کنم. مرارده کرد به خلق، و مرا به ایشان فرستاد

۷۲. گفت: حجاب خلقت است، بسیار نیست قطع حدثان. حجاب عظمت قهر حق است، در بریدن آن راه نیست. حق از او فنا خواست. او از حق طلب حظ کرد، چنانکه سنت اولیاست در حق حیات از برای تحصیل عرفان صفات، لیکن در رجولیت تردد بود. لاجرم حق او را به دعوت خلق مشغول کرد، به حق خواندن نیابت مصطفی (ع) زیرا که اولیاً نواب انبیا‌اند. خداوند فرمود: «وَمِنْ قَوْمٍ مُّوسَىٰ أُمَّةٌ يَهُدُونَ بِالْحَقِّ»^۲ و گفت: (ع) «العلماء ورثة الانبياء»^۳ تصدیق این سخن آن است که از او پرسیدند که «میان انبیا و اولیا چه فرق است؟» گفت: «پیغمبران را بر احوال مسلط کردند، تا مالک احوال شدند. ایشان در احوال تصرف کردند، نه احوال در ایشان. دیگران را حال بر ایشان مسلط کردند، نه

۱. آنچنان که باید حق عبادت تو را به جای نیاوردیم و حق معرفت تو را نشناختیم.

۲. اعراف، آیه ۱۵۹؛ گروهی از قوم موسی هستند که مردم را به حق راه می‌نمایند.

۳. داشتمدان وارث پیامبران هستند.

ایشان را برعال. حال بر ایشان تصرف کرد، نه ایشان درحال. معروف است که او در غلبه حال بود، مغلوب سکر بود، در زمان بلا از سکر به صحون توانست آمد. اگر نه، قتل بر او روا بودی؟ سخن اهل سکر علم مجھول است.

۷۳. زیرکان در عالم قیاس‌اند. ایشان در عشق و سویاس‌اند. جانبازان بی‌غم‌اند. کلاه‌داران کم زن‌اند. از صفت در جهان ایشانند، از آن در عالم بی‌نشان‌اند. معربیدان درگاه‌اند، و شاقان وصلت‌اند. واصلان رعنانند، سراندازان بی‌باک‌اند. قلزم فلك از شوق ایشان سراب شود. چشم اجرام از عشق ایشان پرآب شود. قاف عالم از تردامنان بجنیش درآیند. زمان در زمان، حوت و ثور از آن گران سنگی ایشان به جنبش درآیند. زاویده‌داران ملکوت صحن سماء خرد از تطرّق ایشان به عالم کبریا بگذارند. صوفیان افلاک را از سایه قوسین به آسیب جان رنجور در رقص و خرامیدن بیرون کنند. فغان «الولاك» برآوردنده. موسی وار عصایندارند. عیسی وار به کنگره عرش برآیند. محمدوار از خلا و ملا بگذرند. چون از خود بیرون آیند، خود را همه آن دانند.

۷۴. شادی بر رخی که چون تو عاشق در صحن جان دارد، یا در این جهان بی‌وفا بر تو لحظه‌ای ایمان دارد، نه توبی که در گلستان ازل پای بر یاسمین ابد نهادی؟ عروس کبریا در عین شرط التباس لب جان گوینده هزار بار پوشیده است. با تو در خرابات بی‌سرمایگان از شوخی انساط خرامیده است. اگر هیچ ترک خاور را دیده‌ای، یا از جان رکن یمانی بوی گل عهد ازل شنیده‌ای، بر شاه راه اجل بنشین، تا از تنگ‌دستی مراقب نفحات تجلی قدم باشی. زمانی ولایت صورت خوار خوار بگذار. بی‌درنگ حضور و بی‌آسیب مراقبه، در حضیض دامن قاف کبریا شو، تا بی‌جان و

جسم مقدّر جان را چون خویشتن غریب یابی. هیچ مگوکه تو کیستی، که اشارت «اتّی انا اللّه»^۱ عین بُعد است.

۷۵. سرّ عشق از «دنی فتدلی»^۲ شنو. چون معشوق را بسی عبودیت و ربویت یافته، دست از معرفت بدار. از عیان توحید بگذر. سر «ما زاغ البصر»^۳ سکر وحدت را شکر بگوی. دلیر «لا احصی ثناء» بگوی. آنگه از خود خاموش شو، از خطاب و سمع بگذر. صفات را بسی افعال مسافر باش، قدم را بسی صفت طلب کن، وجود خود را تیر قوسین ازل و ابد را هدف کن. چون در بحر قدم غرق شدی، آنگه خود را طلب کن. اگر حق بینی، هنوز در محل بندگی آی. اگر خود بینی، سر اتحاد یافته. آنگه مکر قدم براندیش، تا هم آنجا بمانی، که محل استدراج است. جزاء فناست آن بقا. اگر باقی شوی، با نصیب خویشتن آی. اگر اتحاد محو شوی، واژ محو محو شوی، واژ حلاوت محو محو، آنگه بنیستی حق هستی ازل گزاردی.

۷۶. از حسین پرسیدند: «محبت چیست؟» گفت: «از جنت قلب است، و جنت قلب لبّ اوست، و لبّ موضع لطیفه است، لطیفه مقام حق است، مقام حق تملق آمست به او».

۷۷. گفت: صادق است. لبّ موضع لطیفه است. لطیفه در دل روح ناطقه است. آن لطیفه الهی مقام نظر تجلی حق است. در آن مقام یگان تجلی جان است، که هیمان سر است به جمال معروف از لی. این حالت را محبت نهاد، «وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُ حُبَّ الْلَّهِ»^۴ به تصرف حکمت اصول دل بنهاود، که عبارت از کون است. آنگه «حبّة دل» بنهاود، که عبارت از عرش است. آنگه

۱. قصص، آیه ۳۰.

۲. نجم، آیه ۸.

۴. بقره، آیه ۱۶۵؛ آنان که ایمان آورده‌اند، خدا را بیشتر دوست می‌دارند.

لب بنهاد، که عبارت از کرسی است. آنگه عبارت از لطیفه کرد، که قبّه اخضر جلالی است. آنگه گفت «تملّق»، یعنی اهتزاز عرش مقام حق است، یعنی سایه قرب استوات است. اگر این صفات به شرط معارج بدانی، نسبت وجود تا به سرّ افعال و صفات بثناست. آیه «الْرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى»^۱ معلوم کنی، چنان‌که عرش کبریایی و محامل نور بقایی (ص) از نقطه استوا و عالم ابتدا از حق خیر آورد: حق گفت: «لم يسعني السماوات والارض ويسعني قلب عبدی المؤمن»^۲ یعنی محل اقامت ماست، و موضع نور مشاهده ماست، او بر کون مجتبی است، «فَأَيْنَ أَنْ يَحْمِلُهَا»^۳ و «جعله دكّاء»^۴

۷۸. اشارت در شطح جواب دادن سایل است که پرسید: «تصوف چیست؟» گفت: «چون محو شدی، به جائی رسی که محو و اثبات نماند» گفت: «عبارت کن از این سخن ما را» گفت: «طوامس و روامس لاهوتی است» گفتند: بیان کن، ما زیان قوم ندانیم. گفت: «این را عبارت نیست». ۷۹ گفت: یعنی تصوف توحید است، و موحد صوفی است، و شرط صوفی از خود و کون محو شدن است در سطواحت وحدت حق. آنگه رسیدن به اثبات کلیت به شرط نفی خلقت. آنگه فانی شود از محو و اثبات و تصنیع خود در توحید و معرفت؛ در طلب مشاهده قدم از رسم حدثان بیرون شود. آنگه حق بماند، چنان که در ازل بود پیش از محو و اثبات او. خداوند فرمود: «فَلِلَّهِ الْمُمْدُرُّ ذَرْهُم»^۵ یعنی از محو و اثبات، که محو و اثبات عارض حدث است، و حدث در قدم پیدا نیست.

۱. طه، آیه ۴؛ خدای رحمان بر عرش استیلا دارد.

۲. احیاء‌العلوم، غزالی، ج ۳، ص ۱۲؛ در زمین و آسمان نگنجم ولی در دل بسته مؤمن

بگنجم.

۴. کهف، آیه ۹۸؛ آن را زیر و رو کند.

۵. انعام، آیه ۹۱؛ بگو آن خداست. آنگاه رهایشان ساز.

۸۰. اما حدث طوامس و روامس لاهوتی: طمس عین سر است در الوهیت حق. حقش به تور خود بینا کند. آنگه حق را به حق ببیند، پس از رؤیت نفس و کون بیرون شود. آنگه بصرش به اشراق نور قدم طمس گیرد، در ذهاب ذهاب شود، تا از حق فنا شود از تأثیر لاهوتیت عظمت. آنگه در حق پنهان شود، از حق ظاهر شود. لاهوتیت تجلی کند به صرف قدم؛ هر چه حدوثیت باشد، در او محترق شود، چنانکه پروانه نور قدم و سید اهل قدم در این معنی اشارت کند: «حجابه النور، لو کشفه لأحرقت سیحات وجهه ما انتہی اليه بصرة من خلقه».
۸۱. در بلا و نعمت اشارت کرد چون پرسیدند از آن هر دو، گفت «بلا اوست، و نعمت از اوست»

۸۲. گفت: یعنی او بلا دوستان است، چون مشاهده جلالش عاشقان بلاکش را بروستان است. چون او سبب بلاست، در حقیقت خود بلاست. عاشقان را به عشق و بلا مبتلا کند، چنان که گفتیم: شعر: «بلاشی یا بلاشی فی بلاکا» معنی «نعمت از اوست» آن است که حظ خلق است از او، نه اوست به عینه. بلا حق است بر خلق پیش از خلق، پس اوست که اوست. خداوند فرمود: «وَ مَا يَكُمْ مِنْ يَعْمَلَةٍ فَمِنَ اللَّهِ»^۱ و فرمود: «الله مع الله؟»^۲

۸۳. نکته‌ای در شطح فرمود: «شاهد شدم مولای خود را عیانًا»
۸۴. گفت: یعنی به عین سر دیدم عیانًا در هر ذره‌ای ذره‌ای به نعمت ظهورو فعل و نور صفت» در زمانی که بصر سر در بصر ظاهر بود، چنان که بعضی

۱. نحل، آیه ۵۳؛ هر نعمتی که شما را داشت از جانب خداوند.

۲. نمل، آیه ۶۲-۵؛ آیا با وجود الله، خدای دیگری است؟

از تابعیان گفتند: «ما نظرتُ إلی شی الا و رأیتَ اللہ فیه»^۱ خداوند فرمود: «مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَى»^۲ یعنی چشم دل آن دیده که چشم ظاهر دید؛ ظاهر و باطن یک رنگ بود. پس عجایب تیست؟ چون هست دیدنش، شرط است این: چگونه دیدنی است دوست، چون دوست نبیند؟ اگر بینند، محبت چیست؟ آنکه ایش بداعیت نیست، خود کیست؟

دوش من بودم و نگارم بود و از فلک در گذشته کارم بود

۸۵. خادم حسین روایت کرد: «چون شب به نیمی رسید، آن شب که روز دیگر او را کشتند، کلماتی چند بر زبان مبارکش برفت. آن را بعضی حفظ کردم، از جمله کلمات این بود: چون ما بینی، اگر تو را مُثُلَه کنند به ذات تو پیش عقبت کرات تو، تو را و بخوانند ذات تو به ذات تو؟ آنگه حقایق علوم و معجزات خود پیدا کنم. صاعد شوم در معراج خویش به عروج از لیات خویش، پیش قول از بریات که مرا حاضر کنند و مرا بکشند و مرا بیاویزند و مرا سوزانند و مرا برگیرند. صافیات من ذاریات شود. آنگه در لحه جاریات اندازند. هر ذره‌ای که از آن بیرون آید، عظیم تر باشد از راسیات.»

۸۶. خبر داد از قدرتی که بادی شد در نفس او پیش قتل و صلب و غرق و حرق او، و این محض کرامات است. اشارت معجزات بیان غیبت اوست از احساس خلق در حجب غیب حق. حدیث مُثُلَه، یعنی مرا پاره کنند کرّتی بعد از کرّتی. حدیث ذات به ذات، یعنی حقم نداشتند از ذات من به ذات من: «إِرْجَعِي إِلَيَّ رَبِّكَ»^۳ «فَلَمَّا أَتَيْهَا مُوتَدِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيَمِّ فِي الْبَقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنْ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ»^۴ حسین شجره حق

۱. به چیزی ننگریستم مگر اینکه در آن چیز خدا را دیدم.

۲. نعم، آیه ۱۱؛ دل آنچه دید. دروغ نشمرد.

۳. قصر، آیه ۲۸؛ به سوی پروردگارت بازگرد.

۴. قصص، آیه ۳۰؛ چون نزد آتش آمد، از کناره راست وادی در آن سرزمین مبارک، از آن <

بود. از آن شجره ندا کرد، گفت: «اُذن منی فانی أَنَا اللَّهُ» تو را خواهم کشت به علامتها و تو را بخواهم سوخت به قدرتها، خاک تو بر دجله ریزم. در حدیث پیدا شدن حقایق علوم و معجزات، یعنی از من شواهد عالم علوی پیدا شود، و معجزات اهل کرامات. صاعد شدن او در معارج عروج از لیاث صعود روحش بود به معادن ازل. اضافت ازل به خود کردن آن بود که او فعل حق بود، و ازل حق راست. گفتش که بربیات من، یعنی گفتیم از وجود خویش که «أَنَا الْحَقُّ» و يالحق حق او بریت اوست، یعنی جسد خانه دل است نه از وجه خلقت، چنانکه شخص گوید: «بیتی و مسکنی». در تمام کلام پیدا کرد که خاک من بعد از قتل من و سوختن من بردارند، و بر دجله یفسانند. آنگه هر ذره‌ای از من از کوه‌ها گران عظیم‌تر باشد، زیرا که من محو تجلی ام، و مقتول به سيف «تَدَلِيٍّ»^۱ محترق نیران کریا و قدمام.^۲ محل این کرامتها در حرمت عظیم‌تر است از آسمان و زمین. حدیث: «لم يسعني السماوات»^۳ بیاد دار. چنان عاشقی کشته عاشق که دید؟ چنان محبی سوخته محبت که شتید؟ کالبدی به نور فطرت را صوفت دست قدرت در بد و ازل سوی او بارید. عجایب ملک لایزالی در گل گلشن مخمر کرد. از بحر حیات قدم آن گل را آب داد، زیرا که چون بشکفت، شاخ محبت با شاخ عشق پیوست. بر سر آن عُصن مقدس عتدلیب «أَنَا الْحَقُّ» بنشت. همی جهانیان را خبر می‌داد که «أَنَّى أَنَا اللَّهُ»^۴ کجایی تو از جسم مقدور؟ که از مخائیل حلول جسم کون پیراهن فعل است، در فعل بدیهه صفت است، صفات شرق عالم قدس شمس قدم است. اگر هیچ

→ درخت ندا داده شد که ای موسی، من خدای یکتا پروردگار جهانیان.

۱. تجم، آیة ۸.

۲. آسمان‌ها گنجایش مرا ندارند.

۳۰. قصص، آیة ۳۰.

□ ۲۹۴ تراژدی حلاج در متون کهن

مشوق را بی‌پروانه‌ای را بدیدی، در همه مواقع افعال او را بازیابی، چون
بینی او را، از لذت عشق و رؤیت جمال از مرسوم علم و عقل فارغ آیی.
شرک تو توحید شود و توحید شرک.

چون خدایت بدوسنی بگزید چشم شوخ تو دید بی‌همه دید

۸۸. اشارت کند در بیتی که چون حال و سوسه کند از مأتم و عُرس: «من
بینم بهشت و دوزخ با املاک عرش و کرسی»

۸۹. گفت: یعنی در صحو و سکر عالم ملکوت بر من کشف شد. در حق او
بسی عجب نیست. دل مؤمن ملکوت ببیند. نه حارثه در حضرت
صاحب نظر ملکوت و زایر عالم جبروت می‌گفت: «کانی انظر الی عرش
رئی یارزاً»^۱

۹۰. در بیتی^۲ اشارت کند به اتحاد که
منم یا توئی؟ حاشا

از اثبات دویی! هویت تو در لائیت ماست

کلی به کلی ملتیس است از دو وجه

ذات تو از ذات ما کجاست چون تو را بینم؟

ذات من منفرد شد جایی که من نیستم

کجا طلب کنم آنجه پنهان کردم؟

در ناظر قلب یا در ناظر عین؟

میان ما اُنیت متأزعه می‌کند،

به اُنیت خویش که اُنیت ما بردار!

۱. گویی من آشکارا به عرش پورده‌گارم می‌نگرم.

۲. دیوان حلاج، ص ۹۰.

۹۱. گفت: اشارت اول آن است که حدث بی قدم است. حدث فناست. چون عدم نزد قدم (فناست)، عاشق چون گوید که «من توانم» از فرط عشق است، ولیکن هر دو است. چون نیک بنگرد، خود نماند، همه معشوق است، زیرا که صفت در فعل متیس است. چون فعل نبیند، پندارد که ذات هر دو یکی است. غلبهٔ مستان است، لیکن از عشق مکروه و دستان است، نگرستین دویی است. جسم و دل کجا برند، آنجا که از حق در حق نگرند؟ «آلمَ تَرَ إِلَى رَيْكَ؟»^۱ یعنی به پروردگار تو به سوی رب تو نه به تو منازع است در حق دویی است. در بد و قدم کون هالک است «کل شیء هالک»^۲ اشارت علم خاص آن است که خواجهٔ آنائیت طلب می‌کرد در آنائیت حق. سر رویت می‌جست. می‌خواست تا از بحر قدم حظی بردارد. گفت «آنائیت ام» اگر چه محو شود به آنائیت قدم. بگذار، تا تو را به تو بشناسم. «اللهم! انىأسألك ايماناً يياشر قلبي» فناء نفس ذهاب اقتضا کند، وبقاء جان عاشق را به نعمت معشوق گرداند، تا دعوی آنائیت از دوئی فرد گرداند. خداوند فرمود: «وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا»^۳

۹۲. در مشاهدهٔ ما در خود منگر، و نه برکون. چون من تو را باشم در تو به نعمت تجلی قدم، در خود نگر و در ما منگر و نه برکون، تا با ما بمانی. نفس خود بشناس، که اگر اول او را ماست. آن فعل ما راست، قایم به صفت ماست، صفت قایم به ذات ماست: «من عرف نفسه فقد عرف ربها»^۴ منم! وکون و نفس نیست. مصادر و احکام نیست. نفس ما متزه است از قربان مقربان و داییات مستهتران. ازلیات ابدیات است، و ابدیات ازلیات. من از

۱. فرقان، آیه ۴۴؛ ندیده‌ای که پروردگار تو چگونه سایه را می‌کشد؟

۲. تقصص، آیه ۸۸.

۳. کهف، آیه ۱۱۰؛ در پرسش پروردگارش هیچ کس را شریک نماید.

۴. کسی که خود را شناخت. پروردگارش را شناخته است.

ازل و ابد منزهم. رسم حدث است، و حروف علل است. سواتر دون من است. وهم در فعل ما کفر است. فعل از ما صادر است. به ما خلا خلاء کون است، ملا ملاع کون است. قدس من قدس است از قران خلا و ملا. و کون آن «ثالث ثلاثة» است، در حدث گنجد، زیرا که تجزی است. قدم من در قدم، قدم من منزه است از کلیات و جزیات. جرم اجرام در ایهان است و ایهان در قیام. فنا در فناء فناست. بدو بدو عدم است، و آن شرط کون است. وجود و عدم به قدم منطق نیست. کلامم خبر از سرّ سر و غیب غیب است. با که و با چه؟ بائن و بین نیست در عین ازل. حق فرمود: «لا یمدحه أحدٌ غيره ولا غيره»

انبیا را شده جگرها خون

جل ذکره منزه از چه و چون

۹۳. از شطحیات حسین روایت کند شیخ کیر أبو عبدالله بن خفیف که «حسین در اصفهان بررسید، و علی سهل صوفی در حلقه نشسته بود. حسین منصور برابر شو بنشست. گفت: «ای بازاری! در معرفت سخن می‌گوئی، و من زنده‌ام! و میان صحو و اصطلاح هفت‌صد درجه است، و تو نشاخته‌ای و بوی آن نشنیده‌ای». علی سهل گفت: «شهری که مسلمانان در آن باشند، نشاید که تو در آن شهر باشی». سخن به پارسی رفت، حسین منصور ندانست که او چه می‌گوید. برپای خاست. مردم در ققاء او افتادند، تا خانه او بیست و بیکنند. شخصی یامد و به حسین گفت: «یرون شو از این شهر پیش از آنکه تو را بکشند». راه را خلاف کرد، و به شیراز آمد، لیکن چنان نمود که به آذربایجان می‌روم. به روایتی دیگر شنیده‌ام که گفتند که یرون شو تا تو را نکشند، یا در فلان موضع رو تا تو را نیستند. گفت: الاعتصام من الله، به غير الله شکّ في الله».

۹۴. گفت: صادق بود. در این سخن محض عبودیت است. معرفت به کلیت است که اعتصام نکند جز حق؛ به رخصت باز نگردد، زیرا که رخصت ضعفا راست. خداوند سید متوکلان را فرمود: «فتوکل علی اللہ»^۱ و نیز «واعتصموا بالله»^۲ به سهل گفت: «أیها السوqi!» کلام غیرت است. در حدیث است که «ابدال اگر بر یکدیگر مطلع شوند، بعضی خون بعضی مباح دارند» در قصه موسی و خضر نگاه کن. اسباب سر حق دان بر روی عرفای خویش، تا یه غیر او ساکن نشوند. گفتار علی بن سهل هم از این قبیل است در حق حسین. گفتش حدیث صحوا و اصطلاح و هفتصد درجه اصطلاح: (اصطلاح) غلبه سکر است بر محبان به نعت زوال رسوم از حدت سکر، و ایشان اهل تلوین اند. صحوا حاله کبراء ائمه است، آنها که از شدت سکر بیرون آمدند، و لذت عیش بی غلبه با حق یافته اند؛ ایشان بی هیجان اهل تمکین اند. میان تلوین و تمکین مدارج ارواح و معارج اسرار است، که در آن مترقی می شوند تا معادن معارف و کواشف، تا به عروش ازلیات قدم. خداوند فرمود: «رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ دُوَالْعَرْشِ»^۳ نیز «تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ، مِنْهُمْ مَنْ كَلَمَ اللَّهُ وَرَقَعَ بَعْضَهُمْ دَرَجَاتٍ»^۴ نبینی که خوش آواز موسیقیای ازل، صیاد مرغ اجل (ع) چون خبر داد: «أكثُر أهل الجنة البله و أهل العليين ذُو الالباب»^۵ بله هایمان اند در جنت مشاهده و صاحبان خرد عارف متمکین اند در اشراف قدم به نعت مکاشفه.

۱. آل عمران، آیه ۱۵۳. ۲. حج، آیه ۷۸.

۳. مؤمن، آیه ۱۵؛ فرا برندۀ درجات، صاحب عرش است.

۴. بقره، آیه ۲۵۳؛ بعضی پیامران را بر بعضی دیگر برتری دادیم. خدا با بعضی سخن گفت و بعضی را به درجاتی برآفرانست.

۵. بیشتر بهشتیان ایلهانند و علیین خردمندانند.

۹۵. شیخ ابو عبدالله بن خفیف گوید که از بعضی عمال معتقد شنیدم: «مرا بفرستاد امیر المؤمنین به جانب هند، تا بر امور آن ناحیه واقف شوم. با ما در کشی مردی بود، او را به حسین منصور شناختندی. نیکو عشرت بود و خوش صحبت. چون بر سیدیم، و از مرکب بیرون آمدیم، به ساحل نشسته بودیم، حمالان جامها به شهر می بردند، پیری را دیدیم که روی در ساحل داشت. حسین از او پرسید که آنجا کس هست که سحر داند؟ آن پیر گُه ریمان بیرون آورد، و از همدمیگر باز کرد، و در هوا بینداخت. آن ریمان را باد می برد. طرف ریمان بگرفت، و به ریمان سوی هوا رفت. گفت: «از این چنین می خواهی؟» گفت: «آری!» گفت: «در این شهر مثل این بسیار است.» گفت که حسین آنگاه از ما جدا شد. چون به بغداد شدم، شنیدم که حسین دعوی عجایب می کند»

۹۶. گفت: اگر این حدیث از وی درست است، مرادش در این حال آن بود که مطلع شود به احکام قهریات از علم مجھول و غوامض غیب در لباس نکرات، تا وسیله سازد به عرفان نعوت غیب افعال، و مقادیر صفات و اسرار ملک و تصاریف قدرت در حیل مکریات. تا بدان متجلی شود، و به این دقایق خلق خدای را به خدای راه آموزد. این جمله تحت رمز مصطفی (ص) است. چون گفت: «اللهم ارتنی الاشیاء كما هي»^۱ استعمال آن در ادراک افعال حق را طرایق آن کسی است که خون خویش عرایس معرفت را به عشق و غرایب صنایع حق را به معرفت فدا کند. نیزی که حق سیحانه آن دو مقرب متحسن را علم سحر چون درآموخت امتحان خلق را، تا هر که ضلال را آموزد، دوزخی شود، و هر که عرفان قهر را و اعتبار و تمکن را آموزد، بهشتی شود؟ خداوند فرمود: «وَ مَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكِينَ

۱. خدا ای اشیا را آنچنان که هستند بد من بنما.

بِيَابَلْ هَارُوتَ وَ مَارُوتَ^۱ وَ حَسِينٌ مَى خَوَاستَ تَا طَرِيقَ اكْتَسَابِ دَرْخَرَقِ عَادَاتِ مَعْلُومَ كَنَدْ، وَ فَرَقَ كَنَدْ آن رَا از واَضَحَاتِ آيَاتِ دَرْكَرَامَاتِ وَ مَعْجَزَاتِ كَه اَنِيَا وَ أُولِيَا رَا ظَاهِرَ شَوْدَ بَى كَسْبِ: «لِيَمِيزَ اللَّهُ الْحَبَّةَ مِنَ الطَّيْبِ»^۲ «فَاتَهُ بَه ضَدَهَا تَبَيَّنَ الْأَشْيَاءِ» گَفْتَهَا نَدْ: «عَلِمْتُ الشَّرَ لِاللَّثَّرَ» يَعْنِي اَجْتِنَابَ رَا آَزِمُودَمْ.

۹۷. اَشَارتَ دَرْشَطَ كَنَدْ در مَقَامِ اُنْسِ، چُونَ اَز او مَقَامِ اُنْسِ پَرْسِيدَنَدْ، گَفْتَ: «اَرْتَفَاعَ حَشَّمَتَ اَسْتَ با وجودَ هَيَّتِ»

۹۸. گَفْتَ: مَسْتَانَسَ بَه حَقَ در قَرْبِ قَرْبَ اَفْتَدْ. بَه رُؤْبَتِ جَمَالَ مَتَلَذَّذَ شَوْدَ، وَ لَهْشَ پَدِيدَ آَيَدْ. آَنَّگَه نَزَدِيَكَ شَوْدَ، طَرِيقَ جَرَأْتَشَ بَگَشَائِنَدْ، اَنبَاطَشَ پَدِيدَ آَيَدْ. چُونَ بَدَو اَنبَاطَ كَنَدْ بَه سَقْوَطِ حَجَّتِ اَحْشَامَ در اَمْتَحَانَ، حَقَ بَه نَعَّتِ مَرَادَوِي او رَا شَوْدَ. عَاشَقَ هَمَچُونَ طَفَلَ شَوْدَ در كَنَارِ مَادَرَ. چُونَ عَرَّتِ اَحْشَامَ روَبَيَتِ بَرْخِيزَدَ بَه حَقَ، حَقَ رَا مَسْتَانَسَ شَوْدَ. اَغْرِيَنَنَدْ بَهْوَدِي، حَدَثَ در قَدَمِ چُونَ مَانَدِي؟ لَيْكَنْ با بَنَدَه نُورَ اِبْتَدَاءِ هَيَّتِ بَمَانَدْ، زِيرَاكَه در هَمَه وقتِ دَانَدَه كَه بَنَدَه اَسْتَ، وَ حَقَ حَقَ. با هَمَه اَنبَاطَ در بَساطِ عَظَمَتِ ذَرَهَايَ شَوْدَ. نَيْنِي كَه مَسْتَ كَوَه بَادِيَه طَورَ سِيَنا در مَقَامِ اَنبَاطَ چُونَ گَفْتَ: «اَنْ هَيَّ إِلَّا فَتَشَكَّكَ؟»^۳ اَينَ رَفَعَ حَشَّمَتَ اَسْتَ. گَفْتَنَ كَه «تَعْصِلُ بِهَا مَنْ تَشَاءُ»^۴ بَقاءِ هَيَّتِ اَسْتَ. وَ هَمَ چَنَينَ «اَرْنَى»^۵ گَفْتَنَ اَرْتَفَاعَ حَشَّمَتَ اَسْتَ. وَ «تُبَتُّ إِلَيْكَ» وجودَ هَيَّتِ.

۹۹. در اَشَارتَ شَطَحَ كَنَدْ «عَرْفَتَ در ضَمَنَ نَكَرَهَ مَخْفِيَ اَسْتَ، وَ نَكَرَهَ در ضَمَنَ مَعْرَفَتَ مَخْفِيَ اَسْتَ».

۱. بَقَرَه، آيَه ۱۰۲؛ وَ آن اَفْسُونَ كَه بَرَ آن دَو فَرَشَتَه، هَارُوتَ وَ مَارُوتَ، در بَابِلَ نَازَلَ شَدَ.

۲. اَنْقَال، آيَه ۴۳۸ تَا خَدَا نَاپَاكَ رَا اَز پَاكَ باز نَمَايَانَدْ.

۳. اَعْرَافَ، آيَه ۱۱۵۵؛ وَ اَيْنَ جَز اَمْتَحَانَ تو نَيْسَتَ.

۴. هَمَانَ، هَرَكَسَ رَا بَخَواهِي بَدَانَ گَمَرَاهَ مَى كَنَى.

۵. هَمَانَ، آيَه ۱۴۰.

۱۰۰. گفت: فحوای اشارت بر آن است که حقیقت عرفان در عجز است از ادراک حق به معرفت. چون عاجز گشت در عنوان قدم از یافتن قدم، او را معرفت از عجر دست گیرد. دیگر ش از درک تحقیق به بافتن کل عاجز گرداند. چنین باشد ابدالاً باد در مقام و وصلت، زیرا که معرفت معروف نهایت ندارد، جهل اهل حدث نهایت ندارد. چون عارف گشت، جاهل گشت. و چون جاهل گشت، عارف گشت. نیزی که شاه مرغان عشق چون به جناح معرفت در نکرات قدم پیرید، عارف حق دید به حق از حق بعد از اشارت: «لَا أَحْصِي ثَنَاءً» چون باز آمد، گفت: «أَنَّ مِنَ الْعِلْمِ لِجَهَلٍ» دلیل الخطاب آن است هم بین منوال که «أَنَّ مِنَ الْجَهَلِ لِعِلْمٍ» علم بر او جهل اقتضاکند، و جهل بر او علم اقتضاکند، زیرا که اوصاف جلال ازلی به عین مشاهدت محصور حدث نیست. صدیق اکبر (رضی) گوید: «العجز عن درک الا درک ادراک»

۱۰۱. در علم خاص مرا سخن است در این باب. معرفت و نکره لباس قهر و لطف است. آن حق راست نه غیر. بسیار باشد که تجلی کند به لباس لطف از صفات قهر. قهر معرفت دهد، و نیز بسیار بود که نکره اقتضاکند. هم چنین در لطف، چون نفس خویش عارف خویش را بشناساند به نعت کشوف صفت، یا صفت را به صفت بشناسند نه به شواهد وجود. چون به وجه بقا پردهٔ فنا فرو گذارد، ایشان در حجاب نکره مانند. انوار جمال عارفان را ظاهر شود، عارف گرداند ایشان را بعد از فناء ایشان در حجاب نکرات. انوار از لیلیات از لباس خفیات نقی و ایهام صفت پیدا شوند. ذهب وجود حدثان پدید آید. بعد از وجود شواهد، به حق از حق عارف شوند. چون تلاطم بحر ازل بر سواحل عدم زند، در آن حقایق پیش شهود قلزم ازْل، عارف جاهل شود، و باقی فانی.

۱۰۲. روایت کد آنکه قتل حسین متصور دید: در محضر سلطان نامه‌ای بر وی عرضه کردند، که به دوستی چنین نوشته بود: «من الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ إِلَيْ فَلَانَ بْنَ فَلَانَ» گفتند: «این خط تو نیست؟» گفت: «خط من است» گفتند: «بدین سخن دعوی ربویت می‌کنی!» گفت: «نه! ولیکن عین جمع است. نشناستند مگر صوفیان» گفتند: زندیق ای!

۱۰۳. گفت: در ظاهر علم رسم است. شاید که کسی را گویند که فلانی رحیم است. رحمن (و) رحیم از یکدیگر مشتق است. رحمن یمامه نزد فریش مشهود بود. حق تعالی فرمود: «قَالَوا أَنَّهُ خَدَّ الرَّحْمَنَ وَلَدًا»^۱ برای شناخت کفار. کافران گفتند: «ما تعرف الا رحمن الیمامه»^۲ و تیز چون گفت: «عین جمع است» نه دعوی ربویت است، بس مژول بود، کفر واجب نکند. تحقیق اشارت از او چنان است که کون و حرکات وجود با جملة خلق، همه فعل حق است، یعنی: من فعل حق ام، و کتاب من فعل حق است، و آلت کتابت فعل حق است. «و يه قامت الحركات والسكنات لا بذواتها»^۳ گوئی از خود به خود نشت. «فُلٌ كُلٌّ مِنْ عَنْدِ اللَّهِ»^۴ حق (تعالی) طریق جمع در کتاب قدیم رسول امین را روشن کرد. گفت: «وَ مَا رَمَيْتَ إِذْرَمِيتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»^۵ و «يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ».^۶ حقیقت رمز «رمی» از آنائیت مُنبی است و از حقیقت اتحاد اشارت.

۱۰۴. جان مقدسش در عین جمع از حلاوت مباشرت صمدیت قدم مملو

۱. مریم، آیه ۸۸؛ گفتند: خدای رحمن صاحب فرزندی است.

۲. جز رحمن یمامه نشناشیم.

۳. حرکات و سکنات به او قائم است نه به ذاتش.

۴. نساء، آیه ۷۸؛ بگو همه از جانب خداست.

۵. انتقال، آیه ۱۷؛ و آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت.

۶. فتح، آیه ۱۰؛ دست خدا روی دستهایشان است.

گشت. از حق در حق به رؤیت حق در نفس پنهان شد. فانی در رؤیت جلال قدم هیکل روحش بست. سر قدرت و اثر مشیت بر او مستولی در نور ازلی، و حیات ابدی، و جلال سرمدی، و اشراق صبح صفتی، به ریویت متصف شد. چون اتصاف یافت، نطقش نطق حق شد، کتابش کتابت حق شد، حدوتیش در بحر قدم غرق شد. نور قدم در حدث پیدا شد، نه به شرط ممتاز جلت. بنگر که حق چه فرمود، گفت: «فأذًا أحبيته كنت له سمعاً وبصراً ولساناً و يداً»^۱ چون کار بدین شأن شد، بر او چه عیب کنند، چون در جریان تصاریف قدرت قادر حی قدیم ارادت را اعلت شد، و مشیت را آلت؟ نه! در هیوب رایح ملکوت و برقة انوار جبروتوں ذرات کون مرأت حق می شود. حجر اسود به آیات کبری از حسن تجلی خبر می دهد. آنگه او را به «یمین اللہ فی الارض» خوانند. نه شمس و قمر و نجوم در مقام التباس قدیم خلیل قبله «هذا ریی» آمد؟ هر چه هست، آنگه دو است که تو هستی. چون تو نیستی، عین واحد است. چون جمله تویی، بهانه از راه بردار!

۱۰۵. نزد شیخ ابی عبدالله بن خفیف از آن حسینی این بیت برخواندند.

تبیح خدای راکه ناسوتش را
با رازِ نور لاهوتِ فروزانش آشکار ساخت
سپس خود را به خلقش بی پرده جلوه گر کرد
به هیئت کسی که می خورد و می نوشد

۱۰۶. گفت: شیخ گفت: «العنت بر قایل این باد! و بر معتقد این باد!» ممکن باشد که شیخ ندانست که قایل بیت حین است. پنداشت که قایل بیت

۱. پس هر کس را دوست بدارم، گوش و چشم و زبان و دستش باشم.

حلولی است. از آن سبب لعت کرد. و اگر نه، شیخ معتقدش دانسته بود، و مذهبش شناخته. دانست که او اوحد زمان است در توحید. شیخ گوید: «حسین منصور عالمی ربائی بود. در باب طاق بعد از کشته شد. علی بن محمد دیلمی روایت کند که از شیخ پرسیدند: (در شأن حسین منصور چه گویی؟) گفت: «مردی از مسلمانان بود» گفتند: «او را به کفر باز دادند». گفت: «اگر آنچه من از او دیدم توحید نیست، در دنیا موحد نیست» نیز ممکن بود که شیخ ضعف اعتقاد اهل مجلس بدانست. نگه داشت ظاهر ایشان را. این لفظ بفرمود، زیرا که بر آیمه صورت علم نگاه داشتن واجب است. اما اشارت این بیت نزد اهل مکاشفات و مشاهدات در مقام التباس معروف است. حاجت به شرح بسیار نیست، زیرا که در مستحسنات و مستحبات یسی تفسیرها رفت.

۱۰۷. در این کتاب معنی این بیت آن است که گفت: «پاک آن خداوندی که ناسوت را پدید آورد» یعنی آدم، «و از او ظاهر اسرار سناء ربویت» و حقایق انوار قدرت، و جلال لطایف صنع و حکمت، و طراوت فعل. پس از این مشکاه به صنایع قدیم عرفان عارفان را از بدیع فطرت صورت آدم تجلی کرد، بی مخالفت و ممتازجت، که او منزه است از اشکال حدثان. در صحبت این حدیث حسین منصور سخن در عین معرفت راند. گفت: «معرفت ورای اوهام است. عارف با عرفان خود کیست؟ «القصة مع القصاص، و المعرفة مع الخواص، و الكلفة مع الاشخاص، و النطق مع أهل الوسواس، و الفكرة مع أهل الاياس، و الغفلة مع الاستيحاش، و الحق حق، و المخلق خلق، و لا بأس» خداوند فرمود: «وَمَا مِنْ إِلَهٌ إِلَّهٌ وَاحِدٌ»^۱ آنکه در افراد قدم از حدوث چنین باشد، حلولی چون باشد؟

۱. مائده، آیه ۷۷ هیچ خدایی جز الله نیست.

۱۰۸. ما را در زبان عشق زبانی دیگر است. خداوند در دل عاشقان تجلی کند از هر ذره‌ای از عرش تا به شری، به نعمت ظهور نه به وصف حلول، لیکن تجلی کند خاص از صورت نیکو اهل محبت و عشق را، تا روح ایشان به جمال برباید، و عقول ایشان از جلال قوی حال گرداند. این حقیقت است، نه مجاز. فعل اوست، و فعل از صفت اوست. صفت از ذات مفارق نیست. اگر نه تجلی به حسن از معدن جلال و ارواح را کردی، نه یوسف (ع) به جمیع نیکویان برگردید. خلیفه حسن و جمال بود. ر صفات و شهود قدم بدیع فطرت آدم (ع) از او تجلی کرد ملایکه را. چون پردهٔ فعل از جمالش برداشت، ستر ملکوت کشف شد. جمله کرویان آن مهتر را سجود کردند، زیرا که نور قدم از پیشانیش ساطع بود. «مَثُلُ نُورِهِ كِشْكُرَةٍ فِيهَا مِضَبَّاحٌ»^۱ و آیه «فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»^۲

۱۰۹. و نیز شاهد عرایس ملکوت و یوسف نخاس خانه جبروت، آدم صورت عالم صفت، محمد مصطفی (ص) در این معنی اشارت کند از مقام عشق التباسی و معاینه عین جمع که «خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ» و هم بدان صفت حق او را تجلی کرد در مقام عشق به نعمت التباس از قدم در فعل. گفت: «رَأَيْتُ رَبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ»^۳ و تشابه بسی است؛ عارف را بدین صفات نیکو کسی است از برای خوش دلی عارفان. از صوره مستحسنه و نفس قایمه به نعمت تجلی ظاهر می‌شود، و از شجره ندا می‌کند، و کوه را تجلی می‌کند. اگر نه، در مشهد توحید نزد صدمات قدم قهرش و سطوات سلطان کبریايش از عرش تا به شری، کم از خردی است

۱. نور، آیه ۳۵؛ مثُلُ نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد.

۲. حجر، آیه ۲۹؛ در برابر او به سجده بینید.

۳. پروردگارم را در بهترین صورت دیدم.

هفتاد هزار بار، چنانکه سید مفتقران عشق گفت در بازار توحید به مشهد تنزیه «الکون فی یمین الرحمن أَقْلَ من خرده». ^۱

۱۱۰. جانا! تو بنگر که چون مقام حسن شهود باشد، از راه انساط قدس قدم به جلال ازلیت از یک ورق گل چنان تجلی کند، که گویی در همه قدم قدم نماید. همه او دید. عالم مطابیه عشق است، و اگر نه چون قدم، حدث مض محل است.

۱۱۱. مُنکری حسین منصور را معارضه کرد. گفت: «دعوی نبوت می کنی» گفت: «آف بر شما باد! که از قدر من بسی واکم می کنی!»

۱۱۲. گفت: این کلمه را در رسم علم معنی صحیح است. گفت: «من موحدم و به نبوت پیامبر (ع) مقرم. دانم که بعد وی هیچ نبی و رسول نیست، تو مرا نسبت کفر می کنی، و از رتبت توحید با زندقه می آوری!» صادق است در این چه گفت، که از مشایخ بزرگوار چندانکه بودند سید را (ع) بیش از او نستودند. در شرح طواسین مذبح حسین منصور سید (ع) را بعضی گفته شود، انشاء الله. ندیدی که در شمایلش حکایت کردیم، بعد از نمودن کرامات در بیت المقدس، که نصاری از او پرسیدند که «تو بر کدام ملتی؟» گفت: «أَنَا أَقْلَ حَنِيفِي مِنْ أَمَّةِ مُحَمَّدٍ (ع)»، تا مگر در آن ساعت حقیقتش مرهون تحرید توحید بود. گفت: «من در مشهد وحدانیت ام، طلب فردانیت حق می کنم. شما مرا در دیوان عبودیت می طلبید.» رجوع از حق به خلق سقوط سر است از رب به مریوب. این حدیث شیوه سر «لِمَعِ اللَّهِ وَقْتٍ»^۲ است، و حقیقت «مَا زَاغَ الْبَصَرُ»^۳

۱۱۳. در این رمز اشارتی دیگر است بس گرانمایه، یعنی: من غایب ام در

۱. هستی در دست رحمن کمتر از یک خردل است.

۲. مرا با خدا وقتی است.

۳. تجم، آیه ۱۷.

مستقرات اتحاد، موقع سیارات سماوات قدم شدم، و مطالع اقمار
ازلیات، حق از من به خلق تجلی می‌کند. مرا فنا کرد از من و از رسوم من.
مرا باقی کرد به بقاء خویش. حق را فراموش کردم از غلبه سلطنت
کبریایش. آنگه گفتم: «أَنَا الْحَقُّ» چون من من باشم، به رؤیت غیر چون
گویم؟ آنگه رؤیت غیر غیر است. غیر نیست بعد از محو از مرسومات و
اتصاف به ازلیات. این معنی جمله تحت دو حرف است از رموز
مصطفی (ص) چون گفت: «تَخْلُقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ» کل را نفی کرد نزد کلیت
حق. رسم طرف محدثات بپرید نزد ظهور جمال ذوالجلالی.

۱۱۴. حسین متصور گوید: در معاملات کلمه به عبارت شطح که «در دنیا
هیچ حرف نیست نیکوتر از گدائی کردن»

۱۱۵. گفت یعنی بر صوفیان در بیوه کردن نیکو است. این سخن در مقام
سؤال و ادب این معنی گفته است، یعنی: هیچ نیست نیکوتر از سؤال از
حق اگر از غیر، برای آن گفت که در آن تذلیل نفس است، و اسقاط جاه، و
قناعت به قلیل از کثیر، و فراغ از دارین، و خروج از عساکر دنیا، و تشبیه به
قراء صحابه «الَّذِينَ أَخْصَرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ»^۱ خداوند فرمود: «وَنَهَى
النَّفَسَ عَنِ الْهَوَى»^۲ و نیز سید (ع) اهل سؤال را به سؤال اجازت داد.
سؤال کردن خود را خجل کردن است در حق، و خود را از معرض
متوكلان به در بردن، و با کم همه گمان نهادن، بهر کامی بدنامی به خود
آوردن یعنی: من گدای توام از عین الله نظراید. مرید مُکدی را خطاب آید
که چند خود را برابر ما ذلیل کنی؟ به سوی من آی، من توام و تو منی. اینها
سؤال برای خود نکنند. بلی، عاشقان سرمست وا خدمت کنند. این ادب

۱. بقره، آیه ۲۷۴؛ خود را در طاعت محصور کرده‌اند.

۲. نازعات، آیه ۴۰؛ نفس را از هوی باز داشته است.

از ایشان معروف و مشهور است. «**خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطْهِرُهُمْ وَتُرْكِبُهُمْ بِهَا وَأَحْلِلْ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلَواتَكَ سَكُنٌ لَهُمْ**»^۱

۱۶. در بعضی کتابهای حسین منصور دیدند که گفته بود: «من مهلک عاد و ثمودم»

۱۷. گفت: این کلام از امتلاء جان از سکر توحید است. قدم را به قدم بدید، و خود را قدم فراموش کرد. اثنيت در بین بدید و در اتحاد دوی نیافت. اسرار سکر بدو غالب شد. گویی که در قدم خود را قدیم دید از استیلاء قدم و محو حدث. به زیان ازلی دعوی قدم کرد. این از تأثیر مباشرت نور قدم بود در سر. اوامر اسرار و أنوار مختلط شد. آنایت حق بدو مشتبه شد، پنداشت که او اوست از سر اتحاد. مثل این سخن بسی گفت. هر که به مقام انبساط رسد، و به نعت اتحاد شود، دور نیست اگر گوید: من چنین کردم. و این فعل داند که فعل محظوظ است، ته فعل او. حق تعالی این حجت بیان کرد در حق سید(ع) «**مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أطَاعَ اللَّهَ**»^۲

۱۸. و نیز ممکن بود که آن می خواست که من بر مذهب هود و صالح ام و روح من با ایشان بود، چون بر قوم دعا کردند. موافق بودم از جهت ایمان پیش از جسد خویش. نیزی که این اشارت شاه رو معرفت، چون گفت:

(ع) «**كَنْتَ نَبِيًّا وَآدَمَ بَيْنَ الْمَاءِ وَالْطَّينِ**».^۳

۱۹. و نیز ممکن بود که به این کلمه تشکل نمود، یعنی: من به نصرت حق استیصال بسی ظالمان کردم، که ایشان در فعل قبایح مثل عاد و ثمود

۱. توبه، آیه ۴۱؛ از داراییها ایشان صدقه بستان تا آنان را پاک و منزه سازی و برایشان دعا کن زیرا دعای تو مایه آرامش آنهاست.

۲. تسام، آیه ۸۰؛ هر که از پیامبر ایمان اطاعت کند، از خدا اطاعت کرده است.

۳. من پیامبر بودم، در حالی که آدم میان آب و خاک بود.

بودند. امثال این حدیث خوش دلان عشق بسی گویند. اگر تو فضول از میانه بیرون بری، نیک بنگری. میان عاشق و معشوق دویی نیست. قامت جان عارف شادروان ملک ازل است. تا به ابد. بر هر ذره‌ای از قضا و قدر متسوخ و مرقوم است. کجاست که عارف نیست؟ وحدت مطلق است، چون در ازل به توحید غایب است. «لیس عند الله صباح ولا مساء»^۱ ارواح گلوگاه نای اسرافیل است، به صفت قدس در دمد. بی علت حادث جان آفرید بی زمان و مکان، در هر چه هست، از اول تا به آخر، جان هر جان. عقل ناتمام از قدم مشیت چه خبر دارد؟ که چون عشق با توحید هم عنان شود، عاشق را ازل ابد است، و ابد ازل. هیچ چیز بی او نیست، و او بی هیچ چیز نیست.

۱۲۰. نه سر بیشه توحید، گلستان گلستان تفرید، علی بن أبي طالب (ع) می‌گوید: «من هنوز حلاوه صوت و صلت «اللست»^۲ در گوش دارم؟» نشیده‌ای که روزی نزد حضرت ممالک نبوت شاه جهان آرای معرفت احمد (ص) شخصی استاده بود. سید بر او ایمان عینه عرضه کرد. خواجه کایبات نشسته بود. حسین علی (ع) گفت: «ای رسول خدا! این خواجه ایمان نیاورد» گفت: «از چه می‌دانی؟ ای پسر» گفت: «آن روز که ارواح مؤمنان اجابت دعوی اللست می‌کردند، من روح این شخص ندیدم» سید (ص) جگر گوشة خود را انکار نفرمود، و همچنان بود. و آن شخص بی ایمان برفت. نیتی که دلیران حضرت عشق اسرار ربویت چگونه پیدا کردند، و بر غیر مبالغات بنمودند؟

چون نخوردی، مدار هیچ حالی

۲. اعراف، آیه ۱۷۱.

۱. نزد خدا صبح و شب نیست.

۱۲۱. فصلی در محبت به زبان شطح. گوید حسین که «حق سبحانه در ازل خویش به نفس خویش واحد بود. هیچ چیز با وی نبود. بعد از آن اشخاص و صور و ارواح را پدید آورد. پس علم و معرفت پدا کرد. پس خطاب بر ملک و مالک و مملوک نهاد. فعل و فاعل و مفعول را بشناخت. آنگه به خود نگاه کرد در ازل خویش به نفس خویش در همگی که ظاهر نبود. جمله بشناخت از علم و قدرت و محبت و عشق و حکمت و عظمت و جمال و جلال، و آنچه بدان موصوف است از رافت و رحمت و قدس. و ارواح و سایر صفات صور در ذات او بود، که آن ذات او بود از کمال با آنچه در آن بود از صفت عشق، و آن صفت صورت بود در ذات که آن ذات بود. بنگر است - و آن چنان بود به مثل که تو چیزی نیکو از وجود خود بیشی و بداخرم شری - مدتی مدید که بر طور آن کس واقف نشوند، و اگر هر که آسمان و زمین را خواهند که به حساب مقدار آن بدانند، ندانند و عاجز آیند، زیرا که اوقاتِ از لیت جز ازل ندانند. حساب حدث در آن ثابت نشود، و اگر صد هزار آدم ذریت جمع شوند تا به ابد، آن را در حساب آرند نتوانند.

۱۲۲. (پس اقبال کرد) به معنی (عشق) به جمیع معانی. با نفس خویش خطاب کرد به جمیع خطاب، و حدیث کرد به جمیع محادیث. آنگه تحیت کرد به جمیع کمال تحیت. آنگه بدان مکر کرد به جمیع مکر. دیگر بار آن حرب کرد به جمیع حرب. دیگر بر آن تلطیف کرد به جمیع تلطیف. هم چنین از مقامات که وصف در آن دراز بشود، که اگر همه درخت روی زمین قلم گردد، و آب دریا مداد شود، وصف آن به آخر توان پیوست، که چون نجوى گفت و خطاب کرد، جمله از ذات او به ذات او ذلت او را.

۱۲۳. آنگه از معنی از جمله معانی ها او نظر کرد، و آن معنی از محبت به

انفراد، تا چندانی که شرح دادیم، در طول مدت بگذشت از گفتنگوی و خطاب. آنگه از صفتی در صفتی نگاه کرد. آنگه از سه در سه صفت نگاه کرد. آنگه از چهار صفت در چهار صفت نگاه کرد، تا به کمال رسانید. آنگه در او نظر کرد از صفت عشق به کلیت صفت عشق، زیرا که عشق در ذات او اورا صفات بود به جمیع معانی. آنگه از صفت عشق در صفتی از صفات نگاه کرد. باز آن خطاب و گفتنگوی کرد، تا هم چندانی بگذشت که فصل اول. آنگه از صفات عشق در صفات عشق نگاه کرد، تا هم چندان بگذشت وزیادت. آنگه در هر صفتی خود نگاه کرد از صفات خود، تا هم به این نسق در می کرد. تا به کمال در جمیع صفات کرد، تا هم بدان نسق در طول مدت در آن بگذشت، تا در آنجه وصف نشاید کرد به ازیست او و کمال او و انفراد او و مشیت او. آنگه خود را مدح کرد به نفس خویش. آنگه به صفت خویش صفات خویش را ثنا گفت. آنگه به اسم خویش اسماء خویش را ثنا گفت و به همه صفتی ذات خویش را و ثناء خویش را ثنا گفت.

۱۲۴. آنگه خواست حق تعالی که بتمايد این صفاتها از عشق به انفراد، تا در آن نظر کند، و باز آن خطاب کند. نظر در ازل کرد. صورتی پیدا کرد، که آن صورت صورت او و ذات او بود و خداوند چون در چیزی نگاه کند، پیدا کند در آن از خود صورتی، تا به ابد آن صورت بود، و در آن صورت تا به ابد علم و قدرت و حرکت و ارادت و جمیع صفات بود. چون تجلی کند ابدأ به شخصی، هو هو شود، در آن نظر کرد دهری از دهر او. آنگه بر او سلام کرد دهری از دهر او. دیگر بر او تحيت کرد دهری از دهر او. آنگه با او خطاب کرد و تهنیت کرد. دیگر اورا نشر کرد، هم چنین تا بیامد به آنجه شناخت و نشناخت پیشتر از آن مدت. آنگه اورا مدح کرد و بر او ثنا کرد، و از را برگزید به مثل این صفتها از فعل خود به صفاتها که مبدأ کرد از

معنی ظهور در آن شخص که به صورت خود بادی کرده بود، و او خالق و رازق شد. تسبیح و تهلیل کرد. صفات و أفعال را پیدا کرد، هم چندان جواهر و عجایب پیدا کرد. چون در او نگاه کرد، او را در ملک آورد، در او تجلی کرد، و از او تجلی کرد.

۱۲۵. گفت: در این فصل رموزی چند - بس عجایب - پیدا کرد به زبانی بس غریب که اهل علم در آن کم رستد، و گمراهان در آن طاعن شوند. اصل این مسئله مفهوم حقیقت است از معرفت محبت اصلی، که آن اصل صفت قدیم است. حق بدان صفت موصوف است از لاؤ و ابداآ. رای ات صواب دید، چون آن صفت نه مُبدع کرد، بلکه دانست که آن صفت ذاتی است قدیم، به خلاف مذهب اوایل که ایشان را مذهب آن است که محبت در حق صفتی مُبدع است. آنچه عالم غریب گفت، صواب آن بود. چون حق سبحانه در کتاب خویش از ذات و صفات خویش خبر داد، بیان کرد که او موصوف برد به محبت ازلی. خداوند فرمود: «یحبهم و یحبونه»^۱ نفس خود را به محبت بستود محبان را. غمه جهل کشف کرد از فؤاد مقتبسان نور علم محبت، در آنچه بیان کرد که او صاحب محبت است، و به نور محبت در دل محبان تجلی کرد، تا او را دوست داشتند به دوستی او، واله شدند نزد او به لذت محبت. انوار محبت ایشان از محبت حق پیدا شد در دل ایشان. اگر نه محبت او بودی، خلق در حقایق محبت کسی رسیدندی؟ آن محبت قایم به ذات اوست. تغایر نگیرد چون او صاف حدثان، بلکه منزه است از ادراک و اوهام. حق گفت: «لیس کمثله شیء و هو السميع البصیر»^۲

۱۲۶. آنچه حسین وصف کرد از محبت حق، از مقام مکاشفه و مشاهده

۱. مائده، آیه ۵۹؛ ایشان را دوست می‌دارد و ایشان نیز او را دوست می‌دارند.

۲. سوری، آیه ۹؛ چیزی همانند او نیست و او شناوری بیناست.

سخن گفت، و خطاب در محبت و رؤیت قدم به بصر توحید یافت. این مقام و رای ادراک اهل علم است. عادت مکاشف آن است که چون اشارت کند به مقامات، از حال کشف سخن گوید، و از معرفت و لذات توحید و خطاب خاص. آنچه بیند گوید و آنچه شنود خبر دهد. نطقش از افهام قدس بود، و معادن آنس. حق بر او بیان کند اسرار قدم به نعت اشخاص و ارواح، و او عارف باشد به التباس امر و افعال. عالم باشد از حقیقت معایبات و اسرار خطاب به نعت تنزیه و توحید به نفسی تخیل و تشبیه و تصویر. حق معرف ذات خود شود اورا در مقام التباس، تا حقیقت عشق و محبت فهم کند، زیرا که تحصیل عشق کرد در مقام عشق، او را به نعت التباس یافت. مشابهات در قرآن و حدیث سنت خدای و رسول است. از محض التباس سخن گوید، چنانکه اکثر خلق از آن تشییه فهم کنند، مگر راسخان علم که خداوند ایشان را بستود، گفت: «الراسخون في العلم» لاجرم آنکه در مقام عشق افتاد و به مشاهده رسید، بیشتر کلامش مشابهات باشد. بر مؤمن صالح واجب باشد که ایمان آورد به مشابهه کتاب و سنت و دیوان اهل ولایت، تا از انکار و عذاب نار خلاص یابد.

۱۲۷. جمله این فصل که حسین رسم کرد، خبر داد که حق لم یزل واحد بود. پیش از اشخاص و ارواح، بر آن عالم بود. پیش از ایجاد آن کون و تکرین در علم او بود بی وجود آن. از نفس خویش خطاب کرد. او از لی بود نه محدث به ایجاد ملک و مالک و مملوک، و فاعل و فعل و مفعول. خطاب خویش به نفس خویش جواب داد ایجاد خلق را. در نفس خویش نگاه کرد به نظر از لی. نظر او از لی است در جمیع مریبات و آنچا مریبات بود. به جمیع صفات، در صفات نگاه کرد، و از به ذات نگریست. بدانست آنچه بدانست در ازل علم او، نه محدث بود. بلی، کشف صفات

در صفات بود، به صورت علم آن کشفی که به حق قایم بود. او قدیم است، و علم او معلوم ذات اوست، و آن ذات اوست. چنانکه اشارت کرد غریب، یعنی واحدی در واحدی است، بی اتحاد غیر و کثرت و قلت خلق. ۱۲۸ آنچه یاد کرد از صور و ارواح، صورت معانی علم و روح معانی معلوم خواست، نه روح و صورت جسمانی. حق از صورت و ارواح حدثانی منزه است. در مثل گویند که این صورت علم است، و این صورت مسئله‌ای است، و این روح کلام است، یعنی معناهاء آن است. آنگه به جمال خویش در جلال خویش تجلی کرد. ظاهر کرد آنچه در ذات او بود از عشق به صورت معنی؛ نه عشق در ذات او حادث یا صورت کایته بود. بلی، معنی بود که آن معنی صفت او بود. می‌گوید «هي ذاته» یعنی صفات و ذات واحد است. اجتماع و افتراق در ذات و صفت‌ش نیست. چون تجلی کرد به صفت عشق در جمیع صفات، صفت به صفت متصف شد بی جمع و بیتونت.

۱۲۹ آنچه یاد کرد حسین از ذکر ازمان و ادھار، مثل است که به تجلی صفت به صفت می‌زند. او دانست که حق از حیّز مکان و دور ازمان منزه است. همچنان مثل است که حق موسی رازد. به دهر دهار و قدم او پیش از عالم به حدیث عصفور و مُدَّین و خردل.

۱۳۰ گفتش که از معنی عشق عشق نظر کرد به جمیع معانی، و آنچه بعد از آن یاد کرد: خداوند سبحانه چون به وصف عشق ظاهر شود جمیع صفاتش را، عشق تجلی کند. دیگر به جمیع صفات. چون حق حق را پیدا شود، به نفس خویش ثنا کند به جمیع صفات خویش. آنگه مدح کند به جمیع معانی از جمیع صفات به عشق. آنگه تجلی کند از صفت مکر و حرب عشق را. مکر و حرب دو نعمت است از نعموت حق، ذکر آن در قرآن

و حدیث هست؛ مکر و حرب او منزه است از تغییر مکر و حرب خلق.
آنگه تلطف کرد به عشق، و عشق در نفس خویش، چندانکه خواست.
آنگه زمان و حوادث نبود؛ عشق را از قدم تا به آباد موضع نظر و لطف
خطاب خود کرد، آن جمله صفات او بود. گفت غریب که در ذات او آن
ذات ذات او بود، یعنی واحد است از جمیع معانی.

۱۳۱. آنگه نظر کرد به معنی‌ای از معانی او در محبت به انفراد، یعنی نظر
کرد به عشق به جمیع صفات در محبت، تا نور محبت پیدا شد. آنگه حق
بدان متفرد شد در قدم، نه آن را اولی بود. کبریا نمود بر محبت. آنگه به
محبت کبریاه خود به جمیع کبریا و عشق. آنگه عشق و محبت یکسان شد
به جمیع صفات بی‌صیرورت و تکرار و بی‌گفتگو و مخاطرات و بلوغ.
کشفی بود در کشفی، و نظری در نظری، تخیل و مخایل نبود.

۱۳۲. آنگه مدح کرد نفس خویش را به محبت. آنگه محبت بستود به نفس
خویش به نعت تجلی ازل و أبد و مثبت و جمیع صفات و ذات در محبت.
دیگر تجلی کرد در محبت به نعت و أسماء، (آن را) پاک گردانید به ذات
خویش و بر ذات خویش. گفت: ارادتش باشد که بیند این صفت از عشق
به انفراد. نظر کند در آن، و باز آن خطاب کند.

۱۳۳. آنگه نظر کند در ازل، و بیاورد صورتی که آن صورت اوست و ذات
او. آن خواهد که صفت ظاهر شود در صفت بی‌تصویر و تخیل، بل معنی
صفت که آن ذات اوست. و آن قدرت است صورتی، یعنی معنی‌ای.
حرکت ایجاد چیزی، و حرکت حد ثانی نه! به این حرکت آن خواهد آنچه
گفتم. و اگر نه، او محرك اشیاست، و از سکون و حرکت میراست. این چه
گفتم: چون نظر کند به چیزی، ظاهر کند در آهن صورتی نیکو، و در
صورت نیکو علم و قدرت و حرکت و ارادت وی بر صفات پیدا کند،

یعنی: چون حق نظر کند به ارادت و به قدرت و بر عظمت و بر علم و بر جمیع صفات و به عظمت و هم چنین به ذات خویش و جمیع صفات خویش، صورتی بیافرید چنانکه خواهد. از عدم آورده، نه از نفس خویش، او منزه است از تجزی. آن خواهد که ایجاد شخصی کند به ذات و صفات خویش.

۱۳۴. گفت عالم غریب: تجلی کرد ابدأ به شخصی هو هو شود، یعنی: آدم را بیافرید و کسوت خلت خلق خود را در پوشید. «خلق الله آدم على صورته» در او نظر کند دهری از دهر او، تا تجلی کند او را به جمیع صفات و ذات خویش. «وَعَلِمَ آدَمُ الْأَسَمَاءَ كُلَّهَا»^۱ او را برگزیند به مثل این صفات‌ها. نعمت و صفت تا نور ذات در او پیدا شود، تا کامل گرداند به جمیع صفات ازل. چون ممکن شود به عزت حق و جلا او، متصف شود به جمیع صفات حق؛ از او تجلی کند به خلق خویش به جمیع صفات خویش، تا خلیفه ملک او شود، و سنت هدایت خلت او شود.

۱۳۵. این چنین وصف کردم از رای حسین منصور در گفتن محبت اصلی بیان محبت اولی است، که حق از آن نعت ذاتی به دل محبان صادق تجلی کند؛ از صور و مخایل پیرون، که سیر سر است. در قدم ذات تشابه حدث نیست. در ازل بی‌زمان و مکان عارفان صادق را از ذات به ذات معراج است، و از صفات به صفات منهاج. اگر مقالتی از حالتی بنمایند که در آن شناختی باشد، آن عالم علم و مثل است. ایشان دانند که حق از او هام منزه است، چون ورای خلا و ملا به اصل سفل مملکوت ارض نزدیک تجلی سطوطش هیچ نیست. عدم عدم باشد، و عدم نه باشد. قدم قدم باشد، و همه قدم باشد. عارض کون محترق به قهر قدم باشد.

۱. بقره، آیه ۲۹؛ و همه اسماء را به آدم آموخت.

۱۳۶. صور و اشخاص کجا برند؟ که علم و عقل در سلطان کیریاه قدم اثر ندارد. چون تلطف کند عاشقان را از راه متشابهات و حیل صفات، ایشان را راه به خود آموزد، تا به لذات جمال و جلال که ذات قدم بیابند، و به نعمت تنزیه و تغیریدش بشناسند. اولش متشابهات است، و در متشابهات معاینات است. آخرش نکرات است، زیرا که تجلی قدس صفات است. اولش عشق است، و آخرش تنزیه.

۱۳۷. قهرمان خانگاه اzel و حاجب بارگاه ابد (ص) از این سفر در بدایت عشق کشف مشاهدات صفت را خبر داد. از ضعف ادراک ایشان گفت: ان الله يرى هیئت ذاته كيف شاء^۱ از اقصى درجات موحدان اشارت کرد. چون از بدایت به نهایت رسیدند، از خود و کون در عظمت حق محو شدند، که «من شبّه الله بشيء فقد كفر»^۲. در این راه، جانا! اول همه کفر ایمان است و در آخر همه توحید شرک.

شرط مؤمن چیست؟ اندر خویشن کافر شدن

شرط کافر چیست؟ اندر کفر ایمان خواستن

کفر و دین هر دو در رهت پویان وحد «لاشریک له»^۳ گویان

۱۳۸. در شطح کلمه‌ای گوید: «همه را به اسم محجوب کردند، تا بزیستند. و اگر علوم قدرت بر ایشان ظاهر شدی، بپریدندی. و اگر از حقیقت به ایشان کشف شدی، همه بمردندی.»

۱۳۹. چنین نمود که حق راست اسماء و نعموت و صفات و ذات. خود به

۱. خداوند هیئت ذات خویش را آنگونه که بخواهد می‌بیند.

۲. کسی که چیزی را شبیه خدا بداند، کافر شده است.

۳. انعام، آیه ۱۶۳.

خود از مطالعه خلقيت متحجب است، ليكن تجلی کند به سناء اسماء در دل مؤمنان. ايشان را محجوب کند بدآن تجلی از عيان ذات و صفات، تا بزييند به ايمان خويش. اگر پيدا شدي يك ذره از نور سطوات ذاتش به محل ايمان ايشان، جمله تحت سلطان كيريايش محو شدند. نبيني که چون طور سينا از حدت وارد تجلی چون پاره پاره شد؟ اين خاصيت مؤمنان راست نه عارفان را، زيراکه ايشان در مشهد قرب به جناح وصلت به عالم قدم برآيتد. اين فرقى است ميان خاص و عموم.

۱۴۰. آن اعرابي را نبيني که در مسجد سيد آمد پراهن برگرفت و بول کرد؟ چون بول کرد، گفت: «يا رب! مرا و محمد را بيامرز و هيج کس ديگر» نه او به محجوب بود از معرفت حقايق؟ از خواص بزرگوار صديق بود که او در مشاهده انوار کشف عيان حاضر بود، از جلال معرفت مي گفت که «العجز عن درک الا دراک ادراك» نبيني که سيد شناسندگان عالم و اصل جوهر فطرت پاکان بنی آدم چون صديق را بستود، فرمود: «لو وزن ايمان أبي بكر مع ايمان الخلق سوى النبئين، لرجح على ايمان الكل»؟^۱ عموم به اسم زنده‌اند و خصوص به مسمى

صف اول که پرده عين‌اند در خرابات قاب قوسين‌اند

۱۴۱. هم از اين قبيل حسين گفت: «اسماء حق از آنجا که ادراك است، اسم است؛ و از آنجا که حق است، حقیقت است».

۱۴۲. گفت: آن پرسش خواهد که اسم و مسمى واحد است و اسم مسماست. اين مسئله ميان اهل سنت مختلف است. اسم از او، و نعمت از

۱. اگر ايمان ابوبكر را با ايمان خلت به غير از پيامبران بستجند، هر آبه از ايمان همه خلت سنگين تر باشد.

او، و ذات او اوست. همه اوست. قدمی در قدمی است، و واحدی در واحدی، که علت تفریق نگیرد. در حقیقت بی خیال، ذات و صفت یکتاست، ذات صفات است، و صفات ذات. آنگه به اضافت به خلق تو را، ای محجوب! بگردد، یعنی: فرق است میان ذات و صفات و اساما. اگر سر قدم منکشف شود، تو از این تفاوت بیرون آیی.

۱۴۳. حسین گفت: «هر که حق را به نور ایمان طلب کند، همچنان است که آفتاب را به نور کواكب طلب کند»

۱۴۴. گفت: به این کلمه آن خواهد که حق متزه است از ادراک ایمان خلق او را، و محیط شود معرفت خلق را. خداوند فرمود: «وَ لَا يُحِيطُونَ بِهِ عِلْمًا»^۱ نه مهتر غمناکان محیت در سواب ازل دم «لا احصی ثناء» زند؟ آنگه گوید: «اگر سبحات جلالش چشمها را پیدا شود، همه را بسوزاده» این رشك توحید عارفان است، و درد فناه محبان. ایشان دانند که کوه طور از تجلی چون پست گشت و موسی از صعقه چون مست شد. آشتفتگان قدس شناسند عجایب کشوف قدم در قرام کرم. از آن است که هر روز ازل را شایق تر آیند، و ابد را عاشق تر.

۱۴۵. متفرقات کلام حسین بن منصور را شرح دادیم. طواییش را به زبان شطاحان به غرایب نکت عبارت کنیم ان شاء الله زیرا که آن از فضیلات رسمی بس عجایب است، و علمی بس غرایب.

۱. ط، آیه ۱۱۰؛ و دانش آنان او را در بر نگیرد.

گزارش عطار نیشابوری

(وفات، ۶۱۸ ه. ق.)

آن کشته راه خدا، آن شیر بیشه تحقیق، آن شجاع صدر صدیق، آن غرفه دربای مواجه، حسین بن منصور حلاج (رحمه اللہ علیہ) کار او کاری عجیب بود و واقعات غرایب که خاص او را بود، که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدت لھب فراق، مست و بی قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاکیاز، وجود و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب و عالی همت و عظیم قدر بود و اورا تصانیف بسیار است به الفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معارف و معانی. و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت وقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند: اورا در تصوف قدسی نیست. مگر ابو عبدالله خفیف و مشبلی و ابوالقاسم قشیری

و همهٔ متأخران الا ماشاءالله که او را قبول کردند و ابوسعید بن ابی‌الخیر و شیخ ابوالقاسم گُرکانی و شیخ ابوعلی فارمدي و امام یوسف همدانی در کار او سیری داشته‌اند و بعضی در کار او متوقف‌اند چنان که استاد ابوالقاسم قشیری در حق او گفت: اگر مقبول بود به رد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود به قبول [خلق] مقبول نگردد. و باز بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر او را به کفر منسوب کردند، بعضی گویند: «از اصحاب حلول بود» و بعضی گویند: «توّلی به اتحاد داشت». اما هر که بموی توحید بدوسیده باشد، هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید: سرّش از توحید خبر ندارد و سرّ این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست. اما جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بدداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته‌اند و نسبت بدوكرده‌اند و سخن او فهم ناکرده، بدآن کشتن و سوختن به تقليد محض فخر کرده‌اند چنان که دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را. اما تقليد در اين واقعه شرط نیست و مرا عجب آيد از کسی که: روا دارد که از درختی آواز: «أَنَا اللَّهُ» برآيد و درخت در میان نه، چرا روا تبود که از حسین، «أَنَا الْحَقُّ» برآيد؟ و حسین در میان نه! و چنان که حق تعالیٰ به زبان عمر سخن گفت: «إِنَّ الْحَقَّ لِيَسْطِعُ عَلَى لِسَانِ عُمَرٍ»، به زبان حسین سخن گفت و آنجا حلول کار دارد و نه اتحاد.

بعضی گویند: حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور مُلحد دیگر. واستاد محمد زکریا بود و رفیق ابوسعید قرطبي و این حسین ساحر بوده است. اما حسین بن منصور از بیضاء فارس بود و در واسط پروردہ شد. و شیخ ابوعبدالله بن خفیف گفته است: «حسین بن منصور عالمی ریانی است» و شبیلی گفته است: «من و حلاج از یک مشربیم. اما مرا به

دیوانگی نسبت کردند، خلاص یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد». اگر او مطعون بودی، این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است.

پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید. و در زی اهل صلاح و شرع و سنت بود که این سخن از وی پیدا شد. اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند. از جهت مذهب و دین و از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد؛ چنان که اول به گستر آمد به خدمت سهل بن عبدالله و دو سال در خدمت او بود. پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بود. پس به بصره شد و با عمرو بن عثمان مکی افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت. و ابو یعقوب اقطع دختر به او داد. پس عمرو بن عثمان از او برنجید و از آنجا به بغداد آمد پیش جنید.

جنید او را سکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد و قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود. باز به بغداد آمد. با جمعی صوفیان به پیش جنید شد و از او مسائل پرسید. جنید جواب نداد و گفت: «ازود باشد که سر چوب پاره سرخ کنی» حسین گفت: «آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم، تو جامعه اهل صورت پوشی» چنان که: نقل است که: آن روز که ائمه فتوی دادند که او را باید کشت، جنید در جامعه تصوف بود و فتوی نمی نوشت. خلیفه فرموده بود: «خط جنید باید» چنان که دستار و دراعه در پوشید و به مدرسه رفت و جواب فتوی نوشت که: «نَحْنُ نَحْكُمُ بالظَّاهِرِ» یعنی بر ظاهر حال کشته است و فتوی بر ظاهر است، اما باطن را خدای داند.

پس حسین چون از جنید جواب مسائل نشنبید، متغیر شد و بی اجازت

او به تُسترشد و یک سال آنجا بیود. قبولی عظمی او را پیدا گشت و او سخن اهل زمانه را هیچ وزن نهادی تا او را حسد کردند و عمر و عثمان مکی در باب او نامه‌ها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید. و او را نیز از آنجا دل بگرفت و جامه متصوف بیرون کرد و قبا در پوشید و به صحبت ابناء دنیا مشغول شد، اما او را از آن تفاوت نبود و پنج سال ناپدید گشت و در این مدت بعضی در خراسان و ماوراء النهر می‌بود و بعضی به سیستان. باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام قبول یافت و از اسرار با خلق سخن می‌گفت تا او را «حلاج الاسرار» گفتند. پس مرقّع در پوشیده و عزم حرم کرد و در این سفر بسیار خرقه‌پوش یا او بودند. چون به مکه رسید، یعقوب تهرجوری به سحرش متسبّب کرد. پس از آنجا به بصره آمد، باز به اهواز آمد. پس گفت: «به بلاد شرک می‌روم تا خلق را به خدا خوانم. به هندوستان رفت. پس به ماوراء النهر آمد. پس به چین و ماچین افتاد و خلق را به خدا خواند و ایشان را تصانیف ساخت. چون باز آمد، از اقصاه عالم به او نامه نوشتندی. اهل هند او را ابوالمغیث نوشتندی و اهل چین، ابوالمعین، اهل خراسان، ابوالمهر، اهل فارس، ابوعبدالله الزاهد و اهل خوزستان، حلاج الاسرار. و در بغداد، مصطلّم می‌خواندند و در بصره، مخبر. پس اقاویل در اوی بسیار گشت. بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور گشت. چون باز آمد، احوالش متغیر شد و آن حالت به رنگی دگر مبدل گشت، که خلق را به معنی می‌خواند و کسی بر آن وقوف تیافت تا چنین نقل کنند: او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر روی که از آن عجیب‌تر نبود.

و او را حلاج از آن گفتند که یکی بار به انباری پنهان برگذشت. اشارتی کرد، در حال دانه از پنهان بیرون آمد و خلق متّحیر شدند.

نقل است که در شبانه روز چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی. گفتند: «در این درجه که تویی، چندین رنج چراست؟» گفت: «نه راحت در کار دوستان اثر کند و نه رنج. دوستان فانی صفت باشند که نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت».

نقل است که در پنجاه سالگی گفت: «تاکنون هیچ مذهب تگرفته‌ام، اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس خوش اختیار کردم. تا امروز که پنجاه ساله‌ام، نماز کرده‌ام و به هر نمازی غسلی کرده».

نقل است که در ابتدا ریاضت می‌کشید، دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود. روزی به ستم از وی بیرون کردند، گزندۀ بسیار در وی افتاده بود، یکی از آن وزن کردند، نیم دانگ بود.

نقل است که گرد او عقری دیدند که می‌گردید. قصد کشتن کردند، گفت: «دست از وی بدارید که دوازده سال است که ندیم ماست و گرد ما می‌گردد».

گویند که رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد. در راه مجلس می‌گفت، روایت کرد که: حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد. چون روزی چند برآمد، چیزی نیافتدند. حسین را گفتند: «اما را سر بریان می‌باید». گفت: بشیتید پس دست از پس می‌کرد و سری بریان با دو قرص به هر یکی می‌داد. چهارصد سر بریان و هشتصد قرص بداد. بعد از آن گفتند: «ما را رطب می‌باید» برخاست و گفت: «مرا بیفشايند». بیفشدند. رطب‌تر از وی می‌بارید تا سیر بخورند. پس در راه هر جا که پست به خاری باز نهادی، رطب بار آوردی. نقل است که طایفه‌ای در بادیه او را گفتند: «ما را انجیر می‌باید» دست در هوا کرد و طبقی انجیر ترپیش ایشان نهاد. و یک بار دیگر حلوا خواستند. طبقی حلوای شکری گرم پیش ایشان

نهاد. گفتند: این حلوای باب الطّاق بغداد است. حسین گفت: «پیش من چه بادیه و چه بغداد!»

نقل است که یک بار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند، برفت. تا کعبه و یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه، تا روغن از اعضای او برآن سنگ می‌رفت و پوست او باز شد و از آنجا نجیبید. و هر روز قرصی نان و کوزه‌ای آب پیش او بیاوردندی. و او بدان کناره‌ها افطار کردی و باقی بر سر کوزه آب نهادی و گویند: کوئدم در ازار او آشیان کرده بود. پس در عرفات گفت: «یا دلیل المتحرّین!» و چون دید که هر کس دعا می‌کردند او نیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می‌کرد و چون همه بازگشتند، نفس فرو برد و گفت: «الله! پادشاه! عزیزا! پاکت دانم و پاکت گویم، از تسبیح همه مسبحان و تهلیل همه مهلاًان و از همه پندار صاحب‌پندازان الهی! تو می‌دانی که عاجزم از شکر، تو به جای من شکر کن خود را، که شکر آن است و بس.»

نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را گفت: «در چه کاری؟»

گفت: «در مقام توکل قدم درست می‌کنم.»

گفت: «همه عمر در عمارت شکم کردی، کی در توحید فانی خواهی شدند؟» یعنی اصل توکل در ناخوردن است و تو در همه عمر در توکل شکم خواهی بود. فنای در توحید کی خراهد بود؟

پرسیدند: «عارف را وقت باشد؟»

گفت: «نه، از بهر آن که وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خویش آرام گیرد، عارف نبود». معناش آن است که: «لَيْ مَعَ اللَّهِ وقتُ».«

پرسیدند: «طريق به خدا چگونه است؟»

گفت: «دو قدم است و رسيدني، يكى قدم از دنيا برگير و يك قدم از عقبى و اينك رسيدى به مولى.»

پرسيدند از فقر گفت: «فقير آن است که مستغنى است از «ما سوى الله و ناظر است به الله»

گفت: «معرفت عبارت است از دیدن اشيا و هلاک همه در معنا».

گفت: «چون بنده به مقام معرفت رسد، بر او وحى فرستند و سر او گنج گردانند تا هيج خاطر نيابد او را مگر خاطر حق.»

گفت: «خلوق عظيم آن بود که جفاي خلق در او اثر نکند. پس آنگاه خدای تعالي را شناخته باشد.»

گفت: «توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولی تر از خود به خوردن، نخورد»

گفت: «اخلاص تصفية عمل است از شوائب کدورت»

گفت: «ازيان گويا هلاک دلهای حاموش است.»

گفت: «گفت و گوی در علل بيشه است و افعال در شرك و حق خالي است از جمله و مستغنى. قال الله تعالي: **وَمَا يُؤْمِنُ مِنْ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ، إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ**»

گفت: «بصائر ييندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و آنچه در میان است، از حدوث است، اما این به چه دانند؟ **إِنَّمَا كَانَ لَهُ قَلْبٌ، أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ**»

گفت: «در عالم رضا اژدهايی است که آن را يقين خواند که اعمال هجدۀ هزار عالم در کام او چون ذرهای است در بیان.»

گفت: «ما همه سال در طلب بلاي او باشيم، چون سلطانی که دائم در طلب ولايت باشد.»

گفت: «خاطر حق آن است که هیچ معارضه نتوان کرد آن را.»

گفت: «مرید در سایهٔ توبه خود است و مراد در سایهٔ عصمت.»

گفت: «مرید آن است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او، و مراد آن است که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است.»

گفت: «وقت مرد صدف دریای سینه مرد است. فردا این صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند.»

گفت: «دُنیا بگذاشت، زهد نفس است و آخرت بگذاشت، زهد دل، و
ترک خود گفتن زهد جان.»

پرسیدند از صبر؟

گفت: «آن است که دست و پای او ببرند و از دار درآورند.» و عجب آن که این همه با او کردند!

نقل است که روزی شبلی را گفت: «یا ابابکر! دست بر نه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشته کاری شده‌ایم، چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم.»

چون خلق در کار او متحیر شدند، منکر بی قیاس و مقرّ بی شمار پدید آمدند و کارهای عجیب از او بدیدند.

زبان دراز کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند، از آن که می‌گفت: «انا الحق» گفتند: بگو: «هُوَ الْحَقُّ». گفت: «بلی! همه اوست. شما می‌گویید که: گم شده است؟ بلی که حسین گم شده است. بحر محیط گم نشد و گم نگردد.»

جنید را گفتند: «این سخن که حسین منصور می‌گوید، تأولی دارد؟»

گفت: «بگذارید تا بکشند. که روز تأول نیست.» پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن او پیش معتصم تباہ کردند و علی بن عیسی را

که وزیر بود، بر وی متغیر گردانیدند.

خلفه بفرمود تا او را به زندان بردند یک سال. اما خلق می‌رفتند و مسایل می‌پرسیدند. بعد از آن خلق را نیز از آمدن منع کردند. مدت پنج ماه کس نرفت مگر یک بار ابن عطا و یک بار ابوعبدالله خفیف و یک بار دیگر ابن عطا کس فرستاد که: «ای شیخ! از این که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی.»

حلاج گفت: «کسی که گفت: «گو: عذر خواه». ابن عطا چون این بشنید، بگریست و گفت: «ما خود چند یک حسین منصوریم».»

نقل است که شب اول که او را حبس کردند، بیامدند و او را در زندان ندیدند و جمله زندان بگشتند و کس را ندیدند؛ و شب دوم او را دیدند و نه زندان را و شب سوم او را در زندان دیدند. گفتند: شب اول کجا بودی؟ و شب دوم تو و زندان کجا بودید؟

گفت: «شب اول من در حضرت بودم، از آن اینجا نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود، از آن من و زندان هر دو غایب بودیم؛ و شب سوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیاید و کار خود کنید.»

نقل است که در شب‌هه روزی در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند: چون می‌گویی که: «من حَقْم، این نماز که را می‌کنی؟» گفت: «ما دانیم قدر ما!»

نقل است که در زندان سیصد کس بودند. چون شب درآمد، گفت: «ای زندانیان! شما را خلاص دهم.»

گفتند: «چرا خود را نمی‌دهی؟»

گفت: «ما دریند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم. اگر خواهیم به

یک اشارت همه بندها بگشایم.» پس به انگشت اشارت کرد. همه بندها از هم فرو ریخت.

ایشان گفتند: «اکنون کجا رویم؟ که در زندان بسته است. اشارتی کرد، رخنه‌ها پدید آمد.»

گفت: «اکنون سر خود گیرید.»

گفتند: «تو نمی‌آیی؟»

گفت: «ما را با او سری است که جز بور سر دار نمی‌توان گفت.»
دیگر روز گفتند: «از زندانیان کجا رفتد.»

گفت: «آزاد کردم.»

گفتند: «تو چرا ترفنی؟»

گفت: «حق را با ما عتابی است نرفتم.» این خبر به خلیفه رسید گفت:
«فته‌ای خواهد ساخت، او را بکشید یا چوب زنید تا این سخن باز
گردد.» سیصد چوب بزدند. هر چند می‌زدند، آوازی فصیح می‌آمد که: «لا
تخف یا ابن منصور!»

شیخ عبدالحلیل صفار گوید: «اعتقاد من در چوب زنده بیشتر از
اعتقاد من در حق حسین منصور بود. از آن که تا آن مرد چه قوت داشته
است در شریعت؟ که جنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید و
همچنان می‌زد.»

پس دیگر بار حسین را ببردند تا بکشند. صد هزار آدمی گرد آمدند و
او چشم گرد همه بر می‌گردانید و می‌گفت: «حق، حق، حق، آنا الحق.»

نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که: «عشق چیست؟»
گفت: «امروز بینی و فردا و پس فردا، آن روزش بکشند و دیگر روز
بسوختند و سیّوم روزش به باد بردادند.» یعنی عشق این است.
خادم در آن حال ازوی وصیتی خواست.

گفت: «نفس را به چیزی که کردنی بود مشغول دار و گرنه او تو را به چیزی مشغول گرداند که ناکردنی بود.» پرسش گفت: «مرا وصیتی کن.» گفت: «چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به از هزار اعمال انس و جن بود و آن نیست مگر علم حقیقت.» پس در راه که می‌رفت، می‌خراشد، دست اندازان و عیاروار می‌رفت با سیزده بندگران.

گفتند: «این خرامیدن از چیست؟»

گفت: «زیرا که به نَحْرَگَاهِ مَيْرَوم». و تعره می‌زد و می‌گفت:
معشوق مرا به هیچ ستمی نمی‌توان منسوب کرد
به من نوشاند مانند آنچه خود می‌نوشید،
چنان که میزبان با میهمان
و آنگاه که جام شراب به گردش درآمد
فرمود تا زیرانداز چرمین و شمشیر بیاورند
چنین است سزا کسی که در تابستان با اژدها شراب می‌نوشد

چون به زیر طاقش برداشت به باب الطّاق، پای بر نردهان نهاد. گفتند: «حال چیست؟» گفت: «معراج مردان سردار است» و میزرنی در میان داشت و طیلاني بر دوش. دست برآورده و روی در قبله مناجات کرد و خواست آنچه خواست. پس بر سر دار شد. جماعت مریدان گفتند: «چه گویی در ما که مریدیم و آنها که منکرانند و تو را سنگ خواهند زد؟» گفت: «ایشان را دو ثواب است و شما را یکی. از آن که شما را با من حسن الظّنّی بیش نیست و ایشان از قوت توحید به صلاحیت شریعت می‌جنبد و توحید در شرع اصل بود و حسن الظّنّ فرع.» نقل است که در جوانی به زنی نگریسته بود. خادم را گفت: «هر که

چنان بر نگرد چنین فرو نگردا.

پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد که: «أَوْلَمْ تَهْكُمْ عَنِ
الْعَالَمِينَ؟» و گفت: «ما التصوف يا حلاج؟»
گفت: «کمترین این است که می بینی»
گفت: «بلندتر کدام است؟»
گفت: «تو را بدان راه نیست.»

پس هر کس سنگی می انداخت. شبلی موافقت را گلی انداخت.
حسین بن منصور آهی کرد. گفتند: «از این همه سنگ چرا آه نکردی؟ از
گلی آه کرده چه سرّ است؟»

گفت: «از آن که آنها نمی دانند، معذورند. از او سختم می آید که
می داند که نمی باید انداخت». پس دستش جدا کردن، خنده‌ای بزد.
گفتند: «خنده چیست؟»

گفت: «دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است مرد آن است که
دست صفات که کلاه همت از تارک عرش درمی کشد، قطع کند.»

پس پاهایش بیریدند تبسمی کرد و گفت: «بدین پای سفر خاک
می کردم. قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند؛ اگر توانید،
آن قدم بیرید» پس دو دست بریده خون آلود بر روی درمالید و روی ساعد
را خون آلود کرد. گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «خون بسیار از من رفت. دام
که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است.
خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان
خون ایشان است.» گفتند: «اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را باری
چرا آلودی؟» گفت: «وضو می سازم.» گفتند: «چه وضو؟» گفت: «در عشق
دو رکعت است که وضو آن درست نیاید مگر با خون»

پس چشمهاش برکنندن. قیامتی از خلق برخاست و بعضی

می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند تا زیانش بیرند. گفت: «چندانی صبر کن که سخنی بگوییم». روی سوی آسمان کرد و گفت: «الله! بر این رنج که از بهر تو می‌دارند، محروم شان مگردن و از این دولتشان بی‌نصیب مکن. الحمد لله که دست و پای من بربیدند در راه تو و اگر سر از تن باز کنند، در مشاهده جلال تو بر سر دار می‌کنند». پس گوش و یعنی بربیدند و سنگ روانه کردند. عجوزهای پاره‌ای رُگو در دست می‌آمد. چون حسین را دید گفت: «محکم زنید این حلاجک رعنارا. تا او را با سخن اسرار چه کار؟»

و آخرین سخن حسین این بود که: «حَسْبُ الْوَاحِدِ إِفْرَادُ الْوَاحِدِ لَهُ» پس این آیه را خواند: «يَسْتَعِجِلُ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ» و این آخرین کلام او بود.

پس زیانش بربیدند و نماز شام بود که سرش ببریدند. در میان سربریدن تسمی کرد و جان بداد. مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان میدان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می‌آمد که «أَنَا الْحَقُّ».

روز دیگر گفتند: «این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات». پس او را بسوختند. از خاکستر او آواز «أَنَا الْحَقُّ» می‌آمد و در وقت قتل هر خون که از اوی بر زمین می‌آمد نقش الله ظاهر می‌گشت. حسین بن منصور با خادم گفته بود: «چون خاکستر من در دجله اندازند، آب قوت گردد چنان که بغداد را بیم غرق باشد. آن ساعت خرقه من به لب دجله بیرتا آب قرار گیرد» پس روز سوم خاکستر حسین را به آب دادند هم چنان آواز «أَنَا الْحَقُّ» می‌آمد و آب قوت گرفت. خادم خرقه شیخ به لب دجله برد. آب باز قرار خود شد و خاکستر خاموش گشت. پس آن خاکستر را جمع کردند

و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود که او را.
بزرگی گفت: «ای اهل معنی! بنتگرید که با حسین بن منصور حلاج چه
کردند تا با مدعیان چه خواهند کرد؟»

عباسه طوسی گفت: «فردای قیامت در عرصات حسین بن منصور را به
زنگیر محکم بسته بیارند. که اگر گشاده بیارند، جمله قیامت را به هم
برزنند».

بزرگی گفت: «آن شب تا روز زیر آن دار نماز می‌کردم. چون روز شد،
هاتفی آواز داد که: «أَطْلَعْنَاهُ عَلَى سِرِّ مِنْ أَسْرَارِنَا، فَاقْشِي سَرَّنَا، فَهَذَا جَزَاءُ
مَنْ يُفْيِي سَرَّ الْمُلُوكِ» او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود و او فاش
کرد. پس جزاء کسی که سر ملوک فاش کند، این است.

نقل است که شبی گفت: آن شب بر سر ترتیب او شدم و تا بامداد نماز
کردم. سحرگاه متأجات کردم که: «الله! این بندۀ تو بود، مؤمن و عارف و
موحد. این بلا با او چرا کردی؟» خواب بر من غلبه کرد. قیامت را به
خواب دیدم و خطاب از حق شنیدم که: «این از آن با وی کردم که سر ما
غیر ما در میان نهاد».

نقل است که شبی گفت: او را به خواب دیدم. گفتم: خدای متعال با
این قوم چه کرد؟ گفت: «هر دو جمع را بیامرزید. آن که بر من شفقت کرد،
مرا بدانست و از بھر حق شفقت کرد و آن که عدالت کرد، مرا ندانست و از
بھر حق عداوت کرد. بر هر دو قوم رحمت کرد که هر دو قوم معدور
بودند».

بزرگی به خوابش دید ایستاده، جامی در دست و سر بر تن نه. گفت:
«این چیست؟» گفت: «او جام به دست سربزیدگان می‌دهد».

نقل است که چون او را بر دار کردند. ابلیس آمد و او را گفت: «یکی آنا

بعد از حلاج □ ۳۳۳

تو گفتی و یکی من. چون است که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت؟»

حسین گفت: «از آن که تو آن‌با در خود بردی و من از خود دور کردم. مرا رحمت آمد و تو را لعنت. تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن به غایت نیکو است.»

گزارش ابن اثیر

(وفات، ۶۳۰ ه. ق.)

در آن سال مردی معروف به حلاج (همان حلاج مشهور) که کنیه او ابو محمد و شعبده باز و به قول بعضی با حقیقت بود به خانه عیسی برده شد و او با یکی از یارانش بدار آویخته شدند. گفته شد که او ادعای خداوندی می کرد. سه روز او را از صبح تا ظهر زنده می آویختند و بعد به زندان سپرده شد تا اعدام کردند و ما شرح حال و چگونگی وضع او را بیان خواهیم نمود. همچنین عقیده مردم نسبت به او و به دار آویختش را.

در آن سال حسین بن منصور صوفی کشته و پیکر او سوخته شد (شهرت شخص او به منصور چنان که چنین آمده: «منصوروار گر ببرندم به سوی دار» صحبت ندارد بلکه او چنان که مؤلف و سایرین آورده‌اند حسین بن منصور بوده).

آغاز کار حلاج این بود که او صوفی و پارسا و مدعی کرامات بود. میوه زمستان را در تابستان و میوه تابستان را در زمستان به مردم می‌داد و دست به هوا می‌برد و آن را بر از نقد بر می‌گردانید که بر هر سکه «هوالله احد» نقش شده بود و او ادعا می‌کرد که آن سکه قدرت خداوند است. او به مردم می‌گفت که در خانه خود چه کردند و چه خوردند و نیات نهانی آنها را به آنها می‌گفت و رازشان را ابراز می‌کرد. مردم به او گرویدند و سخت مفتون و مشغول شدند و گفتند که (خداوند) در او حلول کرده. بالجمله بیشتر مردم درباره او مانند مسیح عقاید مختلفه یافتند. بعضی می‌گفتند در او جزئی از خداوند حلول کرده و او باید خدا باشد جمیعی می‌گفتند: «او ولی خداست و هر چه از او دیده می‌شود معجزات و کرامات مردم پرهیزگار و پاک سر شست است.» گروهی هم می‌گفتند: «او شعبده باز و جادوگر و فربینده و دروغگوست او تسخیر جن دارد و اجته هر چه می‌خواهد به او می‌دهند از جمله میوه در غیر فصل خود.»

علاج از خراسان به عراق آمد و از آنجا به مکه رفت و مدت یک سال در آنجا زیر آسمان اعتکاف کرد که از آنتاب و باران در تابستان و زمستان سقف و سرپوش و سایه چتر نداشت. او تمام مدت عمر خود روزه می‌گرفت و چون شب می‌رسید خادم برای او یک کوزه آب و یک قرص نان می‌آورد و او از قرص نان سه لقمه گاز می‌گرفت و باقی را پس می‌داد که از سحر تا آخر روز، روزی او همان بود. در آن هنگام رئیس صوفیان در مکه عبدالله مغربی بود او مریدان و یاران خود را همراه خود برای زیارت حلاج بردا. او را در محل ندید به او گفته شد که حلاج به کوه ابو قیس رفته او هم به آن کوه رفت و حلاج را با این حال دید: سر بر هنره بر صخره (پاره سنگ) نشسته در حالی که عرق از سر و روی او به زمین می‌ریخت. او

(عبدالله مغربی) به او (حلاج) چیزی نگفت و به اتباع و یاران خود گفت: «این مرد برای صبر تمرين می‌کند که چگونه بر قضا و قدر خداوند برداری کند ولی خداوند او را به دردی مبتلا خواهد کرد که صبر و توانائی او از تحمل آن عاجز خواهد شد.»

اما سبب قتل او چیزی است. برای حامد بن عباس وزیر نقل کردند که او (حلاج) مرده را زنده می‌کند و چند مرده را احیا کرده و مردم نیز به خدمت او کمر بسته و هر چه می‌خواهد حاضر می‌کند و او را بر تمام یاران خلیفه مقدم داشته و نصر حاجب هم به او گردیده. حامد از مقندر بالله درخواست کرد که حلاج و پیروان او را به وی بسارد. نصر حاجب از او دفاع کرد و سودی نبخشید. مقندر دستور داده که آنها را تسلیم وزیر نمایند. او را گرفتند و نزد وزیر بردند. مردی هم به نام سامری با او بود به اضافه دیگران که معتقد بودند او خداست. وزیر از آنها بازرسی کرد همه اعتراف کردند که برای آنها ثابت شده که او (حلاج) خداست و او مردها را زنده می‌کند. آنها با حلاج رویرو شدند و به معتقدات خود اعتراف نمودند ولی خود حلاج انکار کرد و گفت: «معاذ الله (پناه بر خدا) که من ادعای خداوندی یا پیغمبری بکنم ولی من مردی خداپرست هستم که خدای عزوجل را می‌پرسم.»

حامد (وزیر) قاضی ابو عمر و قاضی ابو جعفر بن بهلول و گروهی از بزرگان فقهاء و عده‌ای شهود را احضار نمود و از آنها فتوی خواست آنها گفتند: «نمی‌توان فتوی داد مگر آنکه برای ما ثابت و مسلم شود که قتل او واجب است و قول دیگران درباره او مقبول و روا نمی‌باشد و باید حجت و برهان ییه در کار باشد یا او اقرار کند.» حامد هم گاهگاه حلاج را برای بازرسی در مجلس (فقهاء) حاضر می‌کرد ولی در استنطاق او چیزی که بر

خلاف شریعت مطهره باشد بروز نمی‌کرد. مدتی طول کشید و حامد وزیر در کار حلاج می‌کوشید و در ضمن داستان‌های میان هر دو جریان داشت. در آخر کار حامد کتابی از حلاج به دست آورد که در آن نوشته بود: «اگر انسان بخواهد برای ادای فریضه حج برود و برای او میسر نشود می‌تواند محلی در خانه خود اختصاص دهد که آن محل از تمام پلیدی‌ها پاک باشد و هنگام حج در آن محل طواف کند و آن را مانند کعبه بداند پس از آذسی یتیم حاضر کند و بهترین طعام را به آنها بدهد و آنها را در همان محل (کعبه مانند) پذیرد و خود شخصاً به خدمت آنها کمر بند و لباس نو بپوشاند و به هر یکی هفت درهم بدهد اگر چنین کند، گویی کعبه را زیارت کرده باشد.»

چون آن کتاب را برای وزیر خواندند. قاضی ابو عمر و شنید و به حلاج گفت: «این را از کجا آوردی؟»

حلاج گفت: «این را از کتاب اخلاص حسن بصری اقتباس کرده‌ام.»

قاضی گفت: «دروغ گفته‌ای که خونت مباح است ما کتاب حسن

بصری را در مکه خوانده‌ایم و در آن چنین چیزی ندیدیم.»

چون وزیر شنید که قاضی گفت: «که خونت مباح است» (حلال الدم)

به قاضی گفت: «آنچه گفته باید بنویسی» (مقصود خونت حلال یا مباح

است) ابو عمر و تعلل کرد ولی حامد او را ملزم نمود که بنویسد. او نوشت

که خونش مباح است و هر که در آن مجلس بود نوشته و گواهی داد. چون

حلاج آن را شنید گفت: «خون من برای شما حلال نیست و حال این که من

به اسلام معتقد و سنتی هم هستم. من در این اعتقاد چندین کتاب دارم الله

الله خون مرا می‌زید.»

مردم هم پراکنده شدند وزیر هم به خلیفه نوشته و اجازه قتل او را

خواست. فتاوی فقها را هم برای خلیفه فرستاد و خلیفه اجازه قتل او را داد. وزیر حلاج را به رئیس شرطه (پلیس) سپرد و او هزار تازیانه به حلاج زد حلاج چیزی نگفت و آه نکشید. پس از آن یک دست و یک پای او را بربید و باز دست و پای دیگرش را قطع کرد و کشت و به آتش افکند تا سوخت و خاکستریش را به دجله انداخت ولی سرش را در میدان بغداد آویختند پس از آن پرسش را به خراسان فرستادند، زیرا در خراسان پیروانی داشت. اتباع و معتقدین او گفتند: «او کشته نشده بلکه شبیه او بر الاغی سوار شده و تصور کشته شدنش رفت و او زنده است و پس از چهل روز باز خواهد گشت.» بعضی از پیروان او ادعای کردند که او را سوار الاغی دیدند که راه نهروان را طی می کرد و او گفت: «اینها گاو و نادان می باشند که گمان می برنند من تازیانه نواخته و کشته شده‌ام.»

دفاع محبی‌الدین ابن عربی
از حلاج
(وفات، ۶۴۸ ه. ق.)

۱. کسی که مسیح در او باشد، نمی‌تواند شفا بیابد، زیرا مسیح هم خالقی است که زنده می‌کند و هم مخلوقی که زنده می‌شود. عرض، عالم طبیعت مادی است، طول روح و شریعت آن است. اگرتو نور تجلی بخش، طریقت مخووطهای ظلّ و ادوار قرنی که مدیون حسین بن منصور حلاج هستیم. به یقین، مومنی به خدای یگانه را چون او نمی‌شناسم که بتواند با صحبت از پروردگار خویش یدوزد و دوخته را بشکافد، غروب، شب و هر آنچه در بر دارد، ماه را وقتی پنهان است، تشخیص دهد و این معلومات حاصله مکمل یکدیگر را با هم، هماهنگ و متوازن کند. او نوری بود در تاریکی شبی که بزرگ می‌شد، خدا در درون او بود، همان

طور که موسی در صندوقچه چوبی بود. حسین بن منصور از دو فطرت سخن گفت، از الهی (lahot) و از انسانی (nasوت)، بی‌آنکه حتی یک آن خود را به آنان که می‌گویند: «ذات یگانه است و در صفت عالم حیله می‌کنند، سازگار کند». مسلمًاً خیر! کوه فاران کوه طور نیست! و کانون آتش پر نور نیست! عرض (عالی) محدود است، در صورتی که بر عکس طول آن سایه‌ای است که آن را دربرمی‌گیرد. مستحبات و واجبات با هم، همان رابطه ملازمه دارند که انسانی که شهادت می‌دهد و خدایی که مشهود است. آن که پایین پای ایوب پیغمبر است، آن که سوره‌اش بقره و حال آن فضای بیکرانه عظمه است (یعنی حسین بن منصور حلاج).

۲. همچنان که تکلیف هر پیغمبر آن است که آیات و معجزات خود را، برای شرف رسالت خود، در انتظار عموم متجلی سازد، وظیفه «ولی» آن است که آیات و معجزات خود را نهان دارد. این عقیده عام است، زیرا «ولی» رسول نیست و وظیفه تبلیغ ندارد، زیرا شارع نمی‌باشد و ملاک و میزان شریعت پیش از او مقرر شده است و شریعت بروی زمین، در پرتو توجهات کاتبان و مجتهدان شرع و وحی، استوار و برقرار گردیده است، که در باب آداب دین و عبادت خدا، فتوی صادر می‌کنند. اینان صاحب نظر در سنجهش و متعادل ساختن می‌باشند.

برای «ولی»، آنگاه که از معیار مقرر در شرع دور شود و در عین حال خاطرهٔ فرائض و تکالیف شرعی خود را حفظ کند، او را معدوز می‌دارند، به سبب قرینه و آماری که دربارهٔ ماهیت امر به نفع او وجود دارد، همان طور که در شرع هم پیش‌بینی شده است. اما اگر از او عملی سر بزند که مشمول مجازات شود، بر طبق نص قانون شرع و تفسیر ثابت قاضی، باید کیفرهای مذکور را تحمل کند. و نمی‌تواند به موجب قرینه و آماره و

حدس و گمان، که در ماهیت به سود اوست، معذور باشد، یعنی او یکی از آن مردان خداست که گناهشان، در پیشگاه پروردگار به ایشان زبان نمی‌رساند و خدا کارهایی را که شرعاً بر دیگران تحریم کرده، برای آنان جایز دانسته است و در قیامت از هر گونه سؤال و جوابی، معاف می‌دارد. همان طور که در بارهٔ مجاهدان بدر، در حدیثی گفته و این حدیث را آزاد کننده آنان از هر نهی و تحریم شمرده و همان طور که بر حسب حدیثی به پیامبر (ص) فرموده است: هر کار خواستی بکن، من از قبل تو را عفو کرده‌ام. ولی در اینجا نمی‌گوید: تو را از کیفرهای شرعی در این جهان معاف داشته‌ام. زیرا در این جهان، چنین نیست. آیا لاجرم قاضی، از جمع فقهاء و علمای شرع، که کیفرها را اجراء می‌کند، از قبل بخشوذه شده است. حتی اگر «ولی» محکوم به نفسه مقصراً نباشد، تظیر حلاج و کسانی که مانند او عمل کرده‌اند.

۳. حلاج را در این تجلی دیدم، گفتم: آیا نزد تو علیت صحیح است؟ و اشاره‌ای کردم. حلاج تبسمی کرد و به من گفت: «منتظر تو سخن کسانی است که می‌گویند: «یا علة العلل و یا قدیماً لم یزل».

گفتم: «آری.»

گفت: «این سخن جاهلان است!»

سپس گفت: «بدان که حق تعالی خالق علت‌هast اما خود علت نیست. چگونه می‌تواند علت باشد و قبول علیت کند کسی که در ازک بود و هیچ چیز با او نبود.

«خداؤند اجل و متعالی است از علیت، چه اگر علت می‌بود ناگزیر می‌باشد به معلول خود مرتبط شود. و اگر مرتبط می‌گردید دیگر کامل نبود.

□ ۳۴۲ تراژدی حلاج در متون کهن

«خداوند منزه است از آنچه ظالمان می‌گویند و تعالی او را حَدَّ و
نهایتی نیست بلکه درست این است که خداوند در آزل مشیش بر این
تعلق گرفت که خلق را بیافریند، پس آنها را در ابد آفرید، بدان گونه که در
ازل خواسته بود و به این گونه بر آنها منت نهاد بی‌آنکه آفرینش آفریدگان
بر او واجب باشد.»

— به او گفتم: «من هم این چنین می‌دانم!»

گفت: «اید همچنین دانست! و بر این داش خود ثابت قدم باش.»

به او گفتم: «چرا بیت خویش را ترک کردی تا ویرانه شود؟»

منصور تبسمی کرد و سپس گفت: «چون دست اکوان بر آن خانه مسلط
شد، آن خانه را خالی کردم و فانی شدم و دو بار فانی شدم و باز هم بار
دیگر فانی شدم. در این حال دریافتم که آن خانه محتاج تدبیر است لذا
هارون را در میان قوم خود به خلافت گماشتم. اما او را به استضعف
کشیدند در غیبت من از خانه. و بر تخریب آن خانه اجتماع کردند و چون
بنیاد آن خانه را زیر و زیر کردند، بعد از فنا به آن خانه بازگشتم و بر آن
خانه اشرف پیدا کردم، دیدم که خرابی فراوان به آن رسیده بود، پس نفس
خویش را بازداشتمن از اینکه خانه‌ای را که دست موجودات بر آن حکم
رانده بود تغیر کند و دست از آن کشیدم. و مردمان گفتند حلاج مُرد، اما
حلاج نمرده بود، بلکه خانه ویران شده بود و ساکن آن رفته بود.»

حسین گوید:

معشوق مرا به هیچ مستمی نمی‌توان منسوب کرد

به من نوشاند از همان شرابی که خود می‌نوشید

همچنان که میزان با مهمان رفتار می‌کند

هیچ عضو و مفصلی در پیکر من نیست

مگر آنکه در آن ذکر شما باشد

و آنگاه که جام به گردش درآمد
گفت که زیرانداز چرمی و شمشیر بیاورند

۴. در شهر قرطبه بودم و در مشهدی نماز می خواندم، در این حال خدا محفلى از پیامبران بزرگ، از حضرت آدم (ع) تا حضرت محمد (ص) را به من نشان داد. یکی از آنان، هود به من خطاب کرده و گفت که چرا آنان جمع گشته‌اند. حضرت هود به من گفت: برای شفاعت از حلاج در نزد حضرت محمد. زیرا حلاج از ادای احترامات به ایشان کوتاهی کرده است، این آنگاه بود که در طی زندگانی در این دنیا پست و ناچیز، گفته بود: اندیشه حضرت پیامبر (ص) همه حقوق مرتبط با مقام او را در برنگرفته است آن چگونه بوده است؟

خدا به او گفته بود: به زودی مولایت درخواست تو را برآورده می‌کند.
«وَلَسْوَفْ يُعْطِيَكَ رَبُّكَ فَتَرَضَّى»

این نکته نشان می‌دهد که او حق داشته است، که اگر خدا شفاعت او را برای مؤمنان و کافران و همه بشر، نپذیرد، خشنود و راضی نشود. ولی پیامبر فقط توانسته بود از گناهکاران بزرگ امت خود شفاعت کند.

وقتی حلاج این نظر را گفت، پیامبر (ص) بی‌درنگ بر او ظاهر شد و به او گفت: «ای حسین بن مصویر! آیا تو بر شفاعت من خرد می‌گیری؟»
حلاج گفت: «آری، یا رسول الله»

پیامبر فرمود: آیا این حدیث قدسی که از سوی خدا به من رسیده است، به یاد نمی‌آوری: **«مَا يَرَأُ عَبْدِي يَتَغَرَّبُ إِلَيَّ بِالتوَافِلِ حَتَّى أُجِبَّهُ فَإِذَا أَجْئَيْتَهُ كُنْتُ سَمِعَةَ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرَةَ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ وَيَدَهُ الَّتِي يَنْطَلِعُ بِهَا وَرَجْلُهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا»**

۱. صحی، آیه ۵: بزودی پروردگارت تو را عطا خواهد داد تا خشنود شوی.

حلاج گفت: «آری، ای رسول خدا!»

پیامبر فرمود: «آیا نمی‌دانی که من خدا را دوست داشته‌ام؟»

حلاج گفت: «آری ای رسول خدا!»

پیامبر فرمود: «چون من دوست خدا بوده‌ام، این اوست که وقتی سخن گفتم، زیان من بود، که شفاعت می‌کند و در نزد او شفاعت می‌کند. زیرا در حضور وجود او، من چیزی نیستم، ای پسر متصرور علیه من چه چیز باقی می‌ماند؟»

حلاج گفت: «ای رسول خدا، من از عبارت خود پشیمانم. عقوبت گناهم چه» می‌باشد؟

پیامبر فرمود: «خود را در راه خدا قربانی کن.»

حلاج گفت: «چگونه چنین کنم؟»

پیامبر فرمود: «کاری کن که تو را با شمشیر شرع من اعدام کنند» سپس هود اضافه کرد: از وقتی او را کشته‌اند، خود را از نظر پیامبر (ص) پنهان می‌کند. و انجمنی که ما در اینجا تشکیل داده‌ایم، هم اینک نزد پیامبر (ص) از او شفاعت کرد. و از زمان مرگ او تشکیل این انجمن، بیش از سیصد سال سپری شده است.^۱

۵. قشیری در باب ذکر مشایخ به سبب اختلافی که مردم در بارهٔ او دارند، از حلاج نام نبرده است، تا رجال دیگری از آنان نام برده است، مانند حلاج گرفتار تهمت الحاد نشوند. اما در باب توحید از آغاز رسالهٔ خود به بیان عقیدهٔ حلاج در بارهٔ توحید پرداخته است تا به این طریق سوء نیتی را که از حلاج در دل مردم است، از بین برود.

۱. روح البیان، تفسیر آیه ۵: سورهٔ صحنی.

شمس قبریزی و راز اناالحق

(وفات، ۱۴۵۰ ه. ق.)

۱. حلاج را هنوز «روح» تمام جمال تتموده بود و اگر نه «اناالحق» (من حقم) چگونه گوید؟! حق کجا و أناکجا؟! این أنا (من) چیست؟ این حرف چیست؟ او در عالم روح نیز اگر غرق بودی حرف کی گنجیدی الف کی گنجیدی، نون کی گنجیدی گفت: خدای یکی است. گفتم: اکنون تورا چه؟ چون تو در عالم تفرقه‌ای، صد هزار ذره‌ای، هر ذره‌ای در عالم ما پراکنده پژمرده فرو فسرده او خود هست، وجود قدیم او هست تو را چه، چون تو نیستی. «الفقر فخری». خواجه که در همه عالم نمی‌گنجد آن چه فخر باشد که او فخر می‌کند فقیر است، مسکین است، پیش نور حق عاجز شده سینه او در نور حق می‌سوزد و می‌گوید: کاشکی صد سینه بودی هر روز می‌سوختی در این نور و می‌ریختی و می‌پرسیدی و دیگری رو بانیزدی.

۲. حکایت می‌کنند که چون حلاج را بر آویختند فرمان شحتگان شرع بود که بعد از آویختن هر یکی از اهل بغداد سنگیش بزنند و هر یکی چند سنگ متوجیتیقی می‌زندند. دوستانش را هم الزام کردند چاره نبود دسته‌گل عوض سنگ می‌انداختند در حال در ناله آمد آن نظر که آن حالت را درک می‌کرد به تعجب سوال آغاز کرد که بدان همه سنگها نتالیدی به دسته‌های گل زدند نالیدی گفت: «أَمَا عَلِمْتُمْ أَنَّ الْجَفَاءَ مِنَ الْحَبِيبِ شَدِيدٌ؟»؛ آیا نمی‌دانید که تحمل جفا از سوی دوست سخت است.

۳. آری مگر این همه هست که «كُلُّمُو النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ»^۱ پس آن قدر آفت ایشان است «الْعُقْلُ عَقِيلَةُ الرُّجَالِ وَالْعُشْقُ مَحَلُّ الْعَقَالِ، الْعُقْلُ يَقُولُ لِأَجْيَالِهِ وَالْعُشْقُ يَقُولُ لِأَثْبَالِي»^۲ از عهد کودکی این داعی را واقعه عجیب افتاده بود کس از حال داعی واقف نه، پدر من از من واقف نی، می‌گفت: او لا تو دیوانه نیستی، نمی‌دانم چه روش داری؟ تربیت ریاضت هم نیست و فلاں نیست. گفتم یک سخن از من بشنو، تو با من چنانی که خایه بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد، بط بچگان کلان‌تر شدند، با مادر به لب جو آمدند، در آب درآمدند، مادرشان مرغ خانگی است، لب جو می‌رود، امکان آب در آمدن نه، اکنون ای پدر! من دریا می‌ینم مرکب من شده است، و گمان و حال من این است. اگر تو از منی، یا من از توام، درآ در این آب دریا، و اگر نه برو بمرغان خانگی و این تو را آویختن است. گفت: با دوست چیز کنی، به دشمن چه کنی، آری قومی در شک مانده‌اند، قومی در یقین مانده‌اند، می‌گویی این مرتبه

۱. حدیث تیوی، با مردم به اندازه فهمشان سخن بگویید.

۲. عقل پابند مردان است و عشق بازکننده بنده‌است، عقل گوید: مبالغه نکن، عشق گوید: بروا مکن.

قومی است، حلاج در شک رفت، قومی میان شک و یقین، «ازواع الشهداه فی حواصل طیّر خضر، آرواح المؤمنین فی حواصل طیّر بیض، آرواح الاطفال فی حواصل عصافیر آرواح الکفار فی حواصل طیّر سود».^۱ ۴. سخن روحانیان (حسین بن منصور حلاج) چنین است:

من خواهان اویم، و او خواهان «من»

ما دو روحیم در یک بدن

ما از پیمان عشق باشیم

از ما برای مردم مثل‌ها زده می‌شود

پس چون مرا بینی، او را دیده‌ای

و چون او را بینی، مرا دیده‌ای

روح او، روح من است و روح من، روح اوست

چه کسی دو روح را دید که در یک بدن حلول کرد

تو کی ادراک کنی که از هوا پری؟ از این هوای شهوت نمی‌خواهیم، آخر پیش از این تغییر هوا کرده‌ام که هوا قاطع شهوت است. هوا چیزی است که در آن حالت آن هوا بجنبد، اگر صد حور پیش تو آرایند، چنان نماید که تو را که کلوخ دیوار، آن وقت که سخن حکمت شنوی یا مطالعه کنی، آن هوا در جنبش می‌آید، آخر هوا کو، پرتو نور حجب است که «الله تعالیٰ سبُّونَ حِجاًبًا مِنْ نُورٍ» اکنون تو غرق هوایی، از پرتو نور چگونه بحث کنی؟ و اگر بحث کنی، آن همه هوا باشد، آن صوفی عمار مست باشد، سر می‌جنیاند، آن جنبش هوا باشد، هوا کو و پرتو نور خدا کو؟

۱. روانهای شهیدان در چینه‌دان مرغهای سبز، و روان مؤمنان در چینه‌دان مرغهای سفید، روان کودکان در چینه‌دان گنجشکها، و روان کافران در چینه‌دان مرغهای سیاه قرار می‌گیرند.

حدیث حلاج در نگارش
نجم الدین رازی
(وفات، ۶۵۴ ه. ق.)

۱. حسین بن منصور را خواهی بود، که در این راه دعوی رجولیت می‌کرد و جمال داشت. در شهر بغداد می‌آمدی و یک نیمه روی را به چادر گرفته و یک نیمه گشاده. بزرگی به او رسید، گفت: چرا روی تمام پوشی؟

گفت: «تو مردی بنمای تا من روی بپوشم. در همه بغداد یک نیم مرد است و آن حسین است. اگر از بهر او بودی این نیمه روی هم پوشیدی.»
 ۲. وقتی حسین بن منصور، ابراهیم خواص را دید پرسید: «در کدامین مقام هستی؟»

گفت: «سی سال است تا نفس را در مقام توکل ریاضت می‌دهم.»

حسین گفت: «اگر عمرت را در عمارت باطن سپری کرده‌ای پس تو در
کجا فناه در خدا هستی.»

۳. چندان غلبات شوق و قلق عشق روح را پدید آید که از خودی خود
ملول گردد. و از وجود سیر آید، در هلال خود کوشد و حسین منصور وار
فریاد می‌کند:

ای دوستان مرا بکشید
که در کشتم زندگی است
و زندگی ام در مرگم
و مرگم در زندگی ام است

۴. اگر به صفت حیات متجلی شود چنان بود که خضر و الیاس را هست
حیات باقی، و اگر به صفت کلام متجلی شود چنان بود که موسی را بود و
«کلم الله مُوسی تکلیماً» و اگر به صفت بقا متجلی شود اقتضای رفع
انایت انسانی و ثبوت صفات ربّانی کند که «یَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يُثْبِت»
حسین منصور از اینجا می‌گفت:

«خود»ی میان من و تو حایل است
پس خود این حایل را از میان بردار

۵. مسکین حسین منصور را چون آتش همگی شجره فروگرفت، شجره
هتوز تمام ناسوخته شعله‌های «انا الحق» از او برآمد. اغیار بر حوالی
بودند، از شعله «انا الحق» بخواستند سوخت، لطف ربویت ایشان را
دستگیری کرد. گفت: خاصیت این آتش آن است که هر که در آن باشد و
هر که بر حوالی آن باشد بر هر دو مبارک بود که «آن بسورک مَنْ فِي النَّارِ و
مَنْ حَوْلَهَا». ای حسین این آتش بر تو مبارک است، اما آنها را که بر

حوالی اند بخواهد ساخت، باید که برایشان هم مبارک یاشد بر دوست
مبارکیم و بر دشمن هم. آخر بر این آتش که از عود نتوان بود، که چون
آتش در اجرای وجود او تصرف کند نَفَس خوش زدن گیرد. آتش بر عود
مبارک است که بوی نهفته او را آشکار می‌کند و اگر آتش نبودی فرقی
نبودی میان عود و چوبیهای دگر، عَزَّت عود به واسطه آتش بود، چون آتش
بر عود مبارک آمد، عود به شکرانه وجود در میان نهاد گفت من تمام
بسوزم تا آتش بر اهل حوالی من هم مبارک یاشد، تا رُستی نکرده باشم که
راه جوانمردان نیست. لاجرم هر چند عود بیش می‌سوخت اهل حوالیش
را بیش می‌ساخت.

بر آتش عشق تو بسوزم	گر سوختن منت بسازد
گفتی که به باز جان تو مردان	عاشق چه کند که جان نبازد

حسین نیز صوفیانه به قدم استغفار بایستاد، وجود بشری به خرقه در
میان نهاد. گفت:

خدایا ناسوتیتم را در لاهوتیت تو فانی کردم
پس به حق ناسوتیتم بر لاهوتیت تو، که بر آن کس
که مرا به قتل رساند، ترحم کن

ما بکلی شجره وجود انسانی را چون عود فدای آتش عشق تو کردیم،
تو به لطف خویش مشام ساعیان این سعادت را که بر حوالی این آتش اند،
به طیب رحمت معطر گردان، تا برایشان هم مبارک باشد.

این حسین، اگر چه آتش عشق ما در شجره انسانی تو افتاده بود، و
شعله‌های آتش «آنالحق» از او بر می‌خاست، اما چون تمام نسوخته بود آن
شعله‌ها از دود انانیت خالی نبود. چون جملگی شجره وجود قدای این

آتش کردی و صورت قالب که دود انانیت از او بر می خاست در باختی، و به آتش ابتلای ما بسوختی، خاکستر قالت تو را بفرماییم تا بر آب اندازند، و نقاب حجاب از جمال کمال تو ببرداریم تا بر روی آب آتش وجود بی دود در جلوه گری «الله، الله» آید و عنایت بی علت ما معلوم خاص عالم جهانیان گردد.

ع. اینجا نکته‌ای لطیف روی می‌نماید، آری خاصیت آینه روی نمودن است فرمود: «من عرف نفسه»، اول می‌باید که آینه خود را به آینگی بشناسد تا اگر ناگاه صفا پذیرد و جمال حق بنماید حقیقت آن جمال بر خود نبندد که هر که بر خود بتند بر خود خنده داند که او آینه است نه حق. چون حسین بن منصور نگوید انا الحق گوید: «انا المرأة» تا عاشقان غیور قصد آینه شکستن نکنند.

عجب حالت است در این حال ولایت حسین با سرّ این ضعیف به حرف درآمد می‌گوید: تا غلط نکنی که من آینه را در میانه نمی‌دیدم. و آن حقیقت بر خود می‌بستم تا ارباب غیرت قصد آینه شکستن کنند بلکه آینه می‌دیدم و آینه در آینه‌دان بود زحمت می‌نمود. خواستم تا آن آینه‌دان بشکستند و آینه بی‌زحمت پذیرای کمال جمال شود سالها ورد من با حق این بود:

«خودی» میان من و تو حائل است
پس خود این حائل را از میان بردار

چون این دعا به اجابت دیرتر مقرون می‌شد فریاد می‌کرد:
ای دوستان مرا بکشید
که در کشتنم زندگی دائمی است

۳۵۲ □ تراژدی حلاج در متون کهن

لا جرم چون مقصود به حصول پیوست و آینه از مزاحمت آینه دان
خلاص یافت به کمال پذیرای عکس آن جمال شد که چون آینه دان قالب
من بسوختند و خاکستر به آب انداختند آینه به رعایت حق صحبت با
آینه دان نگریست عکس آن جمال از آینه بر آینه دان افتاد روی دجله همه
نقش الله الله بگرفت.

دفاع خواجه نصیرالدین طوسی از حلاج (وفات، ۶۷۲ ه. ق.)

قال اللہ تعالیٰ سبحانہ: «لَا تَدْعُ مَعَ اللّٰهِ هَاخْرَ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ»^۱
 توحید یکی کردن است و اتحاد یکی شدن، آنجا «ولا تجعل مع الله
 الها آخر» و آینجا «لَا تَدْعُ مَعَ اللّٰهِ هَاخْرَ» چه در توحید شایه تکلفی
 هست که در اتحاد نیست.
 پس هرگاه که یگانگی مطلق شود و در ضمیر راسخ شود تایه وجهی به
 دوئی التفا ننماید به اتحاد رسیده باشد.

و اتحاد نه آن است که جماعتی فاصل نظران توهم کنند که مراد از
 اتحاد یکی شدن بندۀ با خدای تعالیٰ باشد، «تعالیٰ اللہ عن ذلک علواً

۱. تقصص، آیة ۸۸؛ با خدای یکتا خدائی دیگر را مخراف. هیچ خدایی جز او نیست.

کبیراً، بل آن است که همه او را بیستند بی تکلف آنکه گوید هر چه جز اöst از اوست پس همه یکی است، بل چنان که به نور تجلی او تعالی شانه بینا شود غیر او را نبینند، بیننده و دیده و بینش نباشد و همه یکی شود.

و دعای منصور حسین حلاج که گفته است:
«خودی» میان من و تو حائل است
پس خود این حائل را از میان بردار

مستجاب شد و ایت او از میان برخاست، تا توانست گفت:
من خواهان اویم و او خواهان من
ما دو روحیم در یک بدنه

و در این مقام معلوم شود که آن کس که گفت: «انا الحق» و آن کس که گفت «سبحانی ما اعظم شانی» نه دعوی الاهیت کرده‌اند، بل دعوی نفی «ائیت» خود و اثبات غیر خود کرده‌اند، و هو المطلوب.

مولوی از حلاج می‌گوید

(وفات، ۶۷۲ ه. ق.)

۱. روزی مولانا فرمود: سبب صلب (بردار کشیدن) حلاج آن بود که روزی گفت: اگر محمد را دریافتمی به غرامت گرفتمی. ماجرا این بود که چون در شب معراج به حضرت عزت رسید تنها مؤمنان امت را خواست چرا همه را درخواست نکرد؟ چرا نگفت که همه را به من بخش؟ همین مؤمنان را خواست. فی الحال حضرت مصطفی علیه السلام ممثل و متجدد گشته از در درآمد که اینک آدم، چگونه به غرامتم می‌گیری؟ بگیر. فرمود که: «ما به فرمان حق می‌خواهیم آنچه می‌خواهیم و دل ما فرمان خانه اوست که از غیر ارادت و فرمان او باک و معصوم شده است. اگر فرمودی که همه را بخواه همه را بخواستمی. اما همه را نفرمود مؤمنان را فرمود.»

منصور دستار فروگرفت که یعنی به غرامت می‌ایستم گفت: «الا سر به دستار راضی نشوم تا روز دوم آن قضیه واقع شد و آن بهانه شد و او بر سر دار می‌گفت که من می‌دانم که این از کجاست و این خواست کیست از خواست او رو نگرداتم». همچنان سر را باخت و روی از آن سر عالم نگردانید و هرگز عاشقان صادق از امر بزرگان دین و عارفان سر یقین روی نگردانند.

۲. روزی مولانا اصحاب را فرمود از رفتن من هیچ مترسید و غمناک مشوید که نور حسین بن منصور رضی الله عنه بعد از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدین عطار رحمة الله عليه تجلی کرد و مرشد او شد در هر

حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من خود را به شما بتمامیم.

۳. شخصی گفت که این قاضی ابو منصور هروی گفته است، گفت قاضی منصور پوشیده گوید و تردد آمیز باشد و متلوان. اما منصور (حلاج) بر تناقت ییدا و فاش گفت همه عالم اسیر قضا هستند و قضا اسیر شاهد. شاهد پیدا کند و پنهان ندارد.

۴. صادقاته، نقد دل را از کان حققت جویند و زر خالص اخلاص از آنجا حاصل کنند و سکه شهود به روی نویسنده، حسین منصور وار (حلاج)، سردر بیازند، و ابایزیدوار از عین عشق، سکه «سبحانی ما اعظم شانی» برآرنند. تی هر کس این زد را تواند دید و نه هر دل این درد تواند کشید. محمدی باید تا از چمن یمن این گل چید که: «انی لا جد نفس الرحمن من قبل الیمن» مجذون صادق باید تا این رمز به غمز آرد.

گزارش ابن خلکان

(وفات، ۵۶۸۱ق.)

ابومُغیث حسین بن منصور حلاج زاهد مشهور از اهل بیضاء فارس بود. در واسط و عراق پرورش یافت و با ابوالقاسم جنید و دیگران مصاحب شد. مردم در کار او اختلاف نظر دارند. گروهی در تکریم و تعظیم او مبالغه می‌کنند عده‌ای دیگر او را تکفیر کرده‌اند. در کتاب مشکاة الانوار، که فصل بلندی درباره احوال عرفاست ابوحامد غزالی به سخنانی همچون «أنا الحق» و «ما في المجبة إلا الله» استناد می‌کند و می‌گوید این سخنان از فرط محبت و شدت وجد به عارف دست می‌دهد، تا آنجاکه عاشقی در فرط عشق (حسین بن منصور حلاج) گوید:

من خواهان اویم و او خواهان «من»

ما دو روحیم در یک بدنه

چون مرا بینی، او را بینی
و چون او را بینی، مرا دیده‌ای

این اثیر در کتاب تاریخش گوید: او زهد می‌ورزید و کرامات داشت. در تابستان میوه زمستانی را می‌آورد و در زمستان میوه تابستان را. دستش را در هوا می‌چرخاند و آن را از درهم پر می‌کرد که بر آن عبارت «قل هو الله احد» حک شده بود. و آن را در هم‌های قدرت می‌نامید. به مردم از آنچه در خانه‌هایشان می‌کنند و می‌خورند، خبر می‌داد و از آنچه در دلهای مردم می‌گذشت، سخن می‌گفت. مردم بسیاری فریفته او می‌شدند و به حلول او اعتقاد پیدا کردند. با این حال مردم همچون مسیح درباره او اختلاف نظر داشتند. گروهی از مردم معتقد بودند جزء الهی در او حلول کرده است و مدعی روییت او بودند. گروهی دیگر می‌گفتند او ولی خداست. چون از او کرامات صالحین دیده می‌شود. گروهی دیگر می‌گفتند او شاعر دروغ‌گو و کاهن است و اجته در خدمت اوست. میوه‌های غیرفصل را حاضر می‌کند.

از خراسان به عراق رفت و از آنجا به مکه شد. در آنجا یک سال در صحن مسجد ماند، بی‌آنکه از جایش تکان بخورد. نه به آفتاب توجهی داشت و نه باران. روزها، روزه می‌گرفت. چون شب فرا می‌رسید، خادمی، کوزه‌ای آب و یک قرص نان برایش می‌آورد. او آب را می‌نوشید و چند لقمه از نان می‌خورد و باقی را کنار می‌گذارد و تا آخر روز دیگر چیزی نمی‌خورد.

عبدالله مغربی با یارانش به زیارت خانه خدا آمده بود. در پی حلاج برآمد او را نیافت، به او گفتند که بالای کوه ابوقبیس رفته است. یکی از

یاران مغربی گوید: از کوه بالا رفتم. او بر صخره ابو قبیس در زیر آنکاب نشسته بود و عرق از پیکرش بر صخره روان بود. عبدالله مغربی، یارانش را برداشت و بی آنکه با او گفتگو کند، بازگشت و گفت: «اگر زنده بمانید، خواهدید دید که بر سر این مرد چه خواهد آمد، زیرا خدا او را به دردی گرفتار خواهد کرد که تحمل تواند کرد».

در سال ۲۹۹ مردم ادعا می کردند که خداست و گوید که لاهوت در بهترین مردمان حلول می کند. غوغای عظیمی به پاشد. بن او و شبلی و برخی از صوفیان اختلاف افتاد. مقتدر خلیفه عباسی، علی بن عیسی دستور داد تا با او مناظره کند. علی بن عیسی او را مخاطب قرار داد و با خشونت با او سخن گفت. حلاج به او گفت: «در همین نقطه که سخن گفتی درنگ کن و چیزی دیگر مگو و ادب را رعایت کن و اگر چنین نکنی، زمین را بر تو واژگون خواهم کرد». علی بن عیسی از مناظره با حلاج به هراس افتاد و از خلیفه خواست تا او را از این مناظره معاف کند و خلیفه عذر او را پذیرفت.

در سال ۳۰۹ وظیفه بازپرسی به حامد بن عباس وزیر متقل شد. غلام حامد برای او نقل می کند که وقتی با سینی غذایی که سفارش کرده اند، هر روز برایش برم، نزد حلاج رفتم، دیدم او به تنهایی همه اطاق را دربرگرفته است. از سقف تا کف و از دیواری به دیواری دیگر، همه جا را پر کرده است از دیدن این حالت، شگفت زده شدم و سینی را از دست رها کرده و گریختم. غلام غرق در تب بود و می لرزید و مدتی زیاد در همان حالت باقی ماند. حامد او را دروغگو خواند و بدود دشنام داد و گفت او را از من دور کنید. حلاج را تحت الحفظ، سوار بر شتر به بغداد آوردند و در دارالمخلافه مقتدر زندانی کردند، و علماء به ریختن خونش فتوادند.

حلاج یکی از یارانش را به یکی از شهرهای جَبَل فرستاده بود تا نقشه او را در آنجا عملی کند، آن مرد رهسپار آن محل شد، دو سال در آن شهر ماند، و به زهد، نماز، روزه و تلاوت قرآن پرداخت و اعتماد همه را به خود جلب کرد. روزی گفت بینایی خود را از دست داده و باید برای رفتن به مسجد دستش را بگیرند. مردم ماهها او را کور می‌پنداشتند، آنگاه گفت زمین‌گیر و علیل شده است و باید برای رفتن به مسجد او را ببرند. چون یک سال گذشت و مردم به کوری و ناتوانی او یقین یافتد، به مردم گفت: «در خواب دیدم که پیامبر به من فرمود که یکی از مؤمنان وفادارش، مردی متقی را به این شهر خواهد فرستاد، مردی مستجاب الدعوه که شفاء من، به دست اوست و در پرتو دعاها ای اوست. هر کس که به شهر وارد می‌شود، از فقرا و صوفیان، جستجو کنید شاید خداوند به دست بنده مؤمن خود، در پرتو دعاها وی مرا شفا بخشد.»

اذهان و اندیشه مردم مشغول به جستجوی آن مرد پارسا شد و دلها در انتظار او بود. وقتی مهلت و قراری که آن مرد با حلاج گذاشته بود، به سر رسید، حلاج وارد شهر شد. جامه‌ای نازک از پشم بر تن داشت. و در مسجد اعتکاف کرد و به درگاه خدا به مناجات و دعا پرداخت. مردم به او علاقه‌مند شدند، در این باره با مرد کور صحبت کردند، آن مرد گفت: «او را نزد من آورید.» چون او را نزد مرد کور آوردند و مرد کور یقین یافت که آن مرد حلاج است. به او گفت: «ای بنده خدا! در خواب پیامبر خدا را دیدم که به من فرمود... پس برای من به درگاه خداوند دعا کن!» حلاج گفت: «من! من کیستم؟ من شایسته این همه نیستم!» آنگاه او را دعا کرد، دستهایش را بر سر او گذاشت، آن مرد ناتوان و علیل از جای برخاست، چشمش بینا شد. شهر متقلب گردید، بسیاری از مردم گرد حلاج جمع

شدند. حلاج آنها را از خود راند و خود، شهر را ترک کرد. اما مرد معجزه شده دروغین چند ماهی در آنجا ماند، سپس به مردم گفت: «برای شکرگزاری به درگاه خدایی که بر من رحمت آورد و اعضایم را نیروی کار باز داد، شایسته است برای نماز و دعا از خلق کناره گیرم. قصد دارم که به مرز به طرسوس (در ثغور روم) بروم. اگر کسی می‌خواهد از آنجا چیزی بخرد، برایش خواهم آورد، و گرنه به درگاه خدا برای شما دعا خواهم کرد.» کسی هزار درهم از کیسه بیرون آورده به او داد و گفت: «این را بگیر، مثل آنکه در آنجا از دشمن گرفته باشی». دیگری صد دینار داد و گفت: «این را بستان چون غنیمتی که در جهاد، در آنجا یافته باشی». دیگران هم چیزهایی به او دادند. چندانکه هزاران درهم و دینار به دست آورد. آنگاه آن مرد به حلاج پیوست و پولها را با او تقسیم کرد.

یکی از رساله‌های حلاج را در مجلس حامد خواندند که در آن رساله آمده بود: «وقتی کسی می‌خواهد به حج برود و وسیله آن را ندارد. باید در خانه‌اش محوطه‌ای محصور مجزا ترتیب بدهد، که هیچ چیز ناپاکی بدان نرسد، و کسی بدان در نیاید، و هیچ کس از آنجا نگذرد. سپس، در موسم حج شرعی، در پرامون آن چنانکه به گرد بیت‌الحرام، طواف می‌کنند، طواف کند. و این مراسم و دیگر مناسک را که در مکه انجام می‌دهند، انجام بدهد، نظیر گردآوردن سی طفل یتیم و فراهم کردن بهترین طعامهای ممکن و دعوت آنان به محوطه مذکور و شخصاً بدانان طعام بدهد، و وقتی از غذا خوردن دست کشیدند و دستهایشان را شستند، به هر کدام پراحتی بپوشاند و هفت درهم یا سه درهم بدهد. چون این اعمال به پایان رسد، مثل این است که به حج رفته باشد.» وقتی این قسمت خوانده شد، قاضی ابو‌عمر رو به حلاج کرده و گفت:

«این مطالب را از کجا گرفته‌ای؟» حلاج گفت: «از کتاب اخلاق حسن بصری».»

ابو عمر گفت: «ای دروغگو ما کتاب اخلاق حسن بصری را خوانده‌ایم، یک کلمه از آنچه می‌گویی در آن نیست.»

این اشعار منسوب به اوست:

نباشم اگر که بفهمم چگونه باشم و نه
نباشم که بفهمم چگونه نبوده‌ام

و تیز:

او راکتف بسته در دریا انداخت و به او گفت
بر توست که از آب نجات یابی

چون او را به صلیب کشیدند، قصری گوید: از حسین بن منصور شنیدم
که می‌گفت:

در سراسر زمین جای آرام می‌جستم
ولی برای من در روی زمین، جای آرامی نیست
به خواسته‌ایم فرمان بردم، ولی مرا برد خود کردند
آه اگر به قضا تن داده بودم، آزاد بودا!

همچنین:

فرستادی که از من بپرسد چگونه هستم
پس از تو غم و غصه به من نرسد

و گفته‌اند که برخی از این ایات را برای ابوالقاسم سمنون بن حمزه
زاهد که از حال او پرسش کرده بود، نوشته است.

به هر حال سخن درباره او به دراز است و قصه او مشهور است و خدا دانای راز هاست.

جدش مجوسی بود و با ابوالقاسم جنید مصاحب گشت و اکثر علمای عصرش به ریختن خوشن فتوا دادند. از ابوالعباس بن شریح درباره او پرسش کردند، گفت: «این مرد احوالش بر من پوشیده است، و من نمی توانم چیزی درباره او بگویم.»

در مجلس حامد بن عباس وزیر، خلیفه مقتدر عباسی در نزد قاضی ابو عمر درباره حلاج سخن به میان آمد. او فتوا به ریختن خوشن داد و این را با خط خودش نگاشت و فقهای دیگری که در مجلس حضور داشتند این حکم را تأیید کردند. حلاج به آنان گفت: «پشت من گرم است، خون مرا بدون اینکه گناهی بکنم، نمی توان ریخت، شما حق ندارید علیه من تفسیری که شما را به این کار مجاز می کنید کار برید! دین من اسلام است و مذهب من مذهب سنت و تکریم و تعظیم چهار خلیفه راشدین و بقیه ده تفر صحابه پیامبر. کتابهایی از من است، در موضوع سنت، که در کتابفروشی‌ها موجود است! خدایا! خون مرا حفظ کن!» مرتب این عبارت را تکرار می کرد، در حالی که اوراق را انشاء می کردند و هر چه لازم بود برای تکمیل بر آنها افزودند. آنگاه جلسه ختم شد و حلاج را به سیاهچالی که از آن آورده بودند، باز بردند.

حامد صورت جلسه را به نزد مقتدر فرستاد و آنچه گذشته بود، برایش حکایت کرد و فتاوی را به آن پیوست نمود.

مقدر در پاسخ به حامد نوشت: «چون قضات، بنا بر قتوی به اعدام او تصمیم گرفته‌اند، باید او را به محمد بن عبدالصمد رئیس پلیس بسپاری تا او را هزار تازیانه بزنند. اگر مرد که هیچ و گرنه هزار شلاق دیگر بر او بزنند. آنگاه گردنش را قطع کنند.»

حامد، محمد بن عبدالصمد را فرا خواند و فرمان خلیفه را برایش خواند و گفت: «اگر در زیر ضربات شلاق نمرد، یک دستش را قطع کنید، آنگاه یک پایش را و بعد دست دیگرش را و سپس پای دیگر او را، آنگاه گردنش را بزنید و جسمش را بسوزانید» و اگر خدشه کرد و گفت: «یک رود فرات سیم وزر برایت روان می‌کنم. به سخن او گوش مده و از شکنجه‌اش دست مدار».«

وقتی صبح فرا رسید، روز سه‌شنبه (۲۴) ذی القعده ۳۰۹ بود، رئیس پلیس دستور داد، حلاج را در جلوی باب طاق ببرند. جمعیتی عظیم که به شماره درناید، گرد آمدند. بر او هزار تازیانه زندن. اما او فریاد نکرد که بس است. فقط پس از مشصد تازیانه به محمد بن عبدالصمد گفت: «بگذار با تو سخنی بگویم، خبر خوشی دارم که برای خلیفه با فتح قسطنطیه برابر است». رئیس پلیس گفت: «قبلًاً به من گفته‌اند که تو چنین خواهی گفت و خیلی بالاتر از آن، ولی راهی برای دست برداشتن از تازیانه زدن وجود ندارد».«

وقتی هزار تازیانه بر او زندن. چهار دست و پایش را به ترتیب قطع کردند. آنگاه سرش را جدا کردند و پیکرش را سوزاتیدند. و خاکستر آن را به رود دجله ریختند و سرش را بر روی پُل بغداد گذاردند. اما شاگردانش معتقد بودند که او بعد از چهل روز باز خواهد گشت.

چون در آن سال آب دجله طغیان کرد، شاگردانش مدعی شدند که به خاطر قتل او بوده است.

یکی از شاگردانش ادعا می‌کرد کسی که کشته شده، حلاج نبوده بلکه یکی از دشمنان حلاج بوده که تغییر صورت داده و شبیه او شده و او را کشتنده.

برخی از آنها ادعا کردند که او را فردای همان روز مرگش دیده‌اند که بر الاغی سوار بود و از راه نهروان می‌گذشته است، وقتی با او رویرو شده‌اند، به آنان گفته بود: «امگر شما هم مانند این گو dalle‌ها هستید که تصور می‌کنید مرا تازیانه زده‌اند و کشته‌اند؟»

این شعر منسوب به اوست:

تا کی دیده گاتم برای غیر تو بیدار بماند و بگرید
هر گز خوشبختی را که آرزو داشتم، نیابد
و اگر روزی غیر تو را به دل راه دهم

هر گز بستان آرزو را از رخسار تو در قردوس بربین سیر نکند(نییند)

حلاج: به فتح حاء و تشديد لام و الف و جيم؛ منشا اين لقب که حلاج به آن مشهور شده اين است که به شهر واسط وارد شد اولين دکانی که سر راه او قرار داشت، از آن پنهانی بود. حلاج از او خواست تا در انجام حاجتش به وی کمک کند. صاحب دکان سرایش را به او نشان داد که از پنهانی بشاهته بود و از قبول درخواست حلاج عذر خواست. اما حلاج به وی قول داد که اگر او بروم و حاجتش را برآوردد او نيز همه پنهانهاي وی را وازنده. مرد بیرون رفت و چون برگشت همه پنهانها را پرداخته و آماده دید. از اين رو به او گفتند: حلاج.

و نيز گفته‌اند او را از اين رو حلاج گويند که او از اسرار درونی مردم آگاه بود و لذا او را حلاج الاسرار گفتند.

بيضاء: به فتح باء و سکون ياء و فتح ضاد و همزه ممدوده است.

دفاع طُوفی از حلاج

(وفات، ۵۷۱هـ. ق.)

دیده‌ام که چیزهای بسیاری به حلاج نسبت داده‌اند، مصنفاتی، فتوی‌هایی و رساله‌هایی، که همه مزور و مجعلوں است، کم‌کم هر چه در زمینه «شطح» یا «طامات» دیده می‌شود به حلاج نسبت می‌دهند، زیرا نسبت دادن بدو آسان‌تر از هر کس دیگر است.

هیچ یک از مثایخ طریقت، از بزرگترین تا کوچکترین آنان، هر چه را حلاج گفته است، صواب نمی‌شمارند، بر عکس، مثایخ همه گفته‌اند: او به خطأ رفته یا عصیان و طغیان یا به گناه عادت کرده یا او کافر است و هر کس ادعای کرد که باید همه گفتارهایی را که از او ضبط کرده‌اند، صواب شمرد، چنین کسی، ملحد است و جمع مسلمانان او را طرد و تکفیر می‌کنند.

حلاج به گناه «ازندقه» و بر طبق علمای عصر خود به قتل رسیده است. و بهترین چیزی که مدافعانش توانسته‌اند بگویند، این است که یکی از آنان گفت: «اوی در بیان برخی از عبارت مقصّر است، ولی مردمی پارسا و صالح و با وجودانی مطمئن و صائب بوده است. فقط جذبه و وجد او را مسخر کرده و در این حال، لغزیده و به خطأ رفته است و نمی‌دانسته است که چه می‌گردید. سخنانی را که در حال سُکر گفته شود، باید نقل کرد و ثبت و ضبط نمود. قربانی (مقتول) شهید است و قاتل وی مجاهد در راه خدا، زیرا از سنت دفاع کرده است.»

این نظر با حکم تکفیر که علیه کسی صادر می‌شود که می‌گوید به مفهوم صوری این سخنان باید معتقد بود، مغایرت ندارد. این سخنان بی اختیار از دهان حلاج پریده است. چه او در حال جذبه و وجد بوده باشد، یا خطأ کرده باشد، در هر دو صورت قابل بخشش است. زیرا اگر مؤمنی که در طلب خدا هر گونه کوشش می‌کند، به خطأ درافت، خدا خطایش را می‌بخشد، هر چند تقصیری از او سرزده باشد، چنین تقصیری کفر نیست.

نقد ابن تیمیه بر کلام حلاج (وفات، ۷۴۸ ه. ق.)

۱. اما سخن شاعر (حلاج) که گوید:

آنگاه که عاشت به کمال عشق خود برسد و
از مذکور در زیر سلطه ذکر غایب شود
به راستی گواهی دهد که
صلوة عارفان از کفر است

نه تنها سخن کفرآمیز است، بلکه سخنی ابلهانه و غیرقابل تصور نیز
هست. چه فنا و غیب از سه نوع بیرون نیست: اول آن است که ذاکر به
وسیله مذکور و به وسیله معروف از معروف و به وسیله معبود از عبادت
در غیبت افتاد و اماند تا آنجاکه همه نابودیها (موجودات) فنا شوند و تنها
آن فناناپذیر (خدا) باقی بماند. و این مقام فتایی است که برای بیشتر

سالکان پیش می‌آید و آن ناشی از عجز آنان است از رسیدن به کمال شهودی که با حقیقت مطابق است.

نوع دوم، فنای شرعی است که برخلاف فنای نخست است و آن چنین است که بنده با عبادت خدا از عبادت غیر خدا و با عشق به او از عشق به غیر او، و با ترس از او، از ترس غیر او، و با طاعت او از طاعت غیر او، فنا شود و واماند. که البته این گونه فنا حقیقت توحید و ایمان است.

نوع سوم فنای وجود به طور کلی و کامل آن است تا آنجا که وجود خالق عین وجود مخلوق پنداشته شود و این عقیده وحدت وجودیان ملحد است.

اما سخن شاعر که گفته است: «از نظر مذکور غایب شود» سخنی ابلهانه و نایستند است و بهتر بود که به جای آن می‌گفت: «ذاکر به وسیله مذکور از ذکر در غیبت افتاد و واماند» مگر اینکه پذیریم مقصود شاعر این است که چون به مقام وحدت وجود رسیده است و همه وجود را جز یکی بیش ندیده، پس مخلوق را عین خالق و خالق را عین مخلوق دیده است و البته این گونه شهود ویژه ملحدان است نه موحدان و سوگند به جانم کسی که این چنین شهود ملحدانه‌ای را مشاهده می‌کند ناگزیر باید که نماز عارفان را کفر بداند.

۲. از ابن تیمیه درباره این بیت پرسیدند:
«خودی» میان من و تو حائل است
پس خود این حائل از میان بردار

چه می‌گویی؟ در حالی که این سخن را یکی از پشوایان طریقه رفاعیه آورده و شهاب الدین سهروردی مقتول درباره این بیت گفته است: (با این

بقیه وجودی که حلاج برداشت آن را می خواهد، دست بیگانگان را در ریختن خون خود آزاد گذاشته است و لذا متأخرین گفته اند: «حلاج نیم مردی بود چون که نیمه روحانی او از پیش فانی شده و فقط نیمه جسمانی او با قیمانده بود. از اینtro «انانیت» معنوی او برداشته نشد بلکه «انانیت» جسمانی او برداشته شد».

ابن تیمیه گفت: این سخن حلاج را می توان سه نوع تعبیر کرد که برخی از آنها را زندیقان بیان کند و برخی را صدیقان:

۱. منظور حلاج از این بیت برداشت «انانیت» است به قسمی که وجود او عین وجود حق و «انانیت» او عین «انانیت» حق شود تا آنجا که نتوان گفت او جز خدا و جدا از اوست. لذا قدماین ملحدان را وحدت وجودی گویند: حلاج نیمه مردی بود. از اینtro «انانیت» معنوی او برداشته نشد، بلکه «انانیت» صوری برداشته و کشته شد. البته این سخن علاوه بر اینکه سخنی کفرآمیز است، سخنی متناقض است که پاره‌ای از آن پاره دیگر را نقض کند، زیرا این کلام: «خودی، میان من و تو حائل است» خطاب به غیر است که سه امر را اثبات می کند:

۱. انانیت، ۲. عبد، ۳. رب. لذا در مصراع بعد گوید: «پس خود این حائل از میان بردار». و از غیر خود می خواهد که «انانیت» او را از میان بردارد. منظور از این معنای باطل همان فنای فاسد یا فنای از وجود کلی است، زیرا در این گفتار طلب از بین بردن «انانیت» که همان طلب فناست بیان شده است، و فنا بر سه قسم است: ۱. فنای از وجود کلی. ۲. فنای از شهود کلی. ۳. فنای از عبادت کلی.

فنای نخست فنای وحدت وجودیان ملحد است که از این طریق سخن حلاج را تفسیر کرده‌اند و معتقدند که وجود، وجودی واحد است. دوم

فنای از شهود کلی است که برای بسیاری از سالکان پیش می‌آید، همچنان که برای بازیزد بسطامی و دیگران پیش آمده است و این فنای مقام «اصطلام» است و این چنین است که بندۀ با موجود خود از وجود خود و با معبود خود از عبادت خود و با مشهود خود از شاهد خود و با مذکور خود از ذکر خود در غیبت می‌افتد تا آنجا که «ناابودنی» فانی می‌شود و «ابودنی» باقی ماند. و این بدان ماند که گویند: «مردی شخصی را دوست می‌داشت، معشوق، خود را در آب افکند، عاشق نیز خود را به دنبال او در آب افکند». معشوق گفت: «من در آب افتادم، تو چرا خود را افکندي؟» عاشق گفت: «من به تو از خوبیشن ییخود بودم و می‌بنداشتم که من توام.» البته این حال کسانی است که چون قلب آنان وجود خالق را مشاهده کند از پاره‌ای مخلوقات عاجز آیند و این امر برای گروهی از سالکان عارض می‌شود. و برخی از مردم این حال را جزو سلوک می‌دانند و برخی آن را پایان سلوک دانسته‌اند و پایان سلوک را فنای در توحید ربویت گفته‌اند. و اینان میان حلال و حرام و پسندیده و مکروه فرقی نمی‌گذارند. و این بزرگترین اشتباه است که در آن با شهود قدر و احکام ربویت از شهود شرع و امر و نهی و پرستش خدای یگانه و فرمانبرداری از پامبرش به اشتباه اقتادند. و گمراه شدند. پس کسی که بدین اعتبار، برداشتن «انایت» خوبیش را بطلبید، پسندیده نیست بلکه ممنوع است. فنای از عبادت کلی است که حال پامبران و پیروان آنان است و آن چنین است که بندۀ با عبادت خدا از عبادت غیر او و به عشق او از عشق غیر او و به ترسی ازاو از ترس غیر او و به طاعت از او از طاعت غیر او و به توکل به او از توکل به غیر او، فناپذیرد. و البته این حقیقت توحید خدای یگانه و بی‌همتا و آین راستین پیروان و وارثان دین ابراهیم (ع) است. و در این مقام است

که بتده با فنا شدن در اطاعت خدا از پیروی هوای نفس خویش باز می‌ماند و جز برای خدا عشق نمی‌ورزد و خشم نمی‌گیرد و نمی‌بخشد و باز نمی‌دارد. و این همان فنای شرعی است که خدا، پیامبرانش را برای ابلاغ آن برگزید و کتابهای آسمانیش را نازل کرد. پس آنکه با این طرز تفکر گوید: «پس خود این حائل از میان بردار» مقصودش این است که هوای نفساتیش از میان برداشته شود تا به پیروی از آنها نپردازد و به نفس خویش و حول و قوه آن توکل نکند، بلکه علم او از خدا باشد نه از روی هوا و هوس خودش و عمل او به حول و قوه خدا باشد ته به حول و قوه خودش، چنان که خداوند متعال فرمود: «ایاک نعبد و ایاک نستعين» تنها تو را می‌پرسیم و تنها از تو باری می‌خواهیم. و بدیهی است چنین فنایی حق و پسندیده است.

گزارش محمد بن احمد ذهبی

(وفات، ۷۴۶ ه. ق.)

سال ۳۰۹: در این سال حلاج کشته شد. ابوعبدالله حسین بن منصور بن مُحَمَّد فارسی. مُحَمَّدی مجوسی بود. حلاج در زمرة شاگردان سَهْل بن عبد الله تستری درآمد. آنگاه رهپار بغداد شد. و به جنید و نوری پیوست. زهد و تعبد پیشه کرد. در مجاهده و پارسایی مبالغه کرد. آنگاه کافرو بی دین و گمراه شد و کبر و ریاست او را فراگرفت. به هند سفر کرد و سحر و جادو آموخت، حالات شیطانی به او دست داد، ایمان از این حالت او، گریخت. آنگاه کفریاتی بر زبان آورد که خونش را مباح می‌کرد. بلای او بالاگرفت و سحر و جادوی او نزد مردم کرامات تلقی شد. مردم زیادی به او روی آوردند. این مرد به خراسان و ماوراءالنهر و هند سفر کرد. و در هر ناحیه‌ای تخم زندقه کاشت. کسانی که از هند برای او نامه

می نوشتند، او را «ابوالمفیث» می گفتند. ترکان او را «مقیت» خطاب می کردند، این کار آنها به سبب دوری آنان از ایمان بود. اما سرزمن‌های نزدیک (مسلمان) به او «ابی عبدالله زاده» می گفتند. و اهالی خوزستان او را «حلاج اسرار» می نامیدند. پروانش در بغداد او را «مصطفلم» نامیده بودند. در بصره به او «محیر» می گفتند.

در سال ۳۰۰ در بغداد اقامست گزید. خانه‌ای بنا کرد و مردم را به سوی خویش فراخواند. بزرگان قوم، مقابل او ایستادند. بین او و شبلی و محمد بن داود ظاهری فقیه و وزیر، علی بن عیسی اختلاف افتاد. آنان که او را ساحر خواندند، حق داشتند. کسانی که او را دست پروردۀ جن‌ها گفته‌اند به حقیقت نزدیک بودند. زیرا آنچه کرد، کدام انسان عاقل و اندیشمندی می‌کند؟ مگر این که جن زده باشد، یا یتوایی که در امور خفیه، غیبگویی کنند، بدون آنکه از جذبه و وجود، بهره‌مند باشد یا استعداد و قریحه معجزه داشته باشد. برخی مردمان اغام و احشام ابله گفته‌اند که خیر، او حکیم و خردمند بود، ولی خدا بود، معجزات و خوارق عاداتی داشته است. بگذار هر طور می خواهند، بگویند.

این گفتارشان دلیلی دوگانه بر جهالت‌شان است که می‌گویند: اولاً «ولی» بود، ثانیاً «ولی» می‌تواند هر طور دلش بخواهد، سخن بگوید. خیر، زیرا «ولی» نباید جز حقیقت چیزی بگوید! چنین حالت روحی، مصیبت و فلاکت است، مرض است که داروی پزشکان را در آن اثری نیست، در همه جا شایع می‌شود و هر کس را بدان چهار شود به هلاکت می‌رساند. احمد بن یوسف تنوخی ازرق گوید: مردم اهواز و نواحی بخارط حلاج به شور و شوق آمدند، زیرا فوراً برایشان خوردنی و آشامیدنی و نیز سکه‌های پول، که خود آن را در هم‌های قدرت الهی می‌خواند، فراهم

می آورد، ابوعلی جایی از آن خبر یافت و اظهار کرد که اینها خوار و بارهایی است که مردم فراهم کرده و در خانه‌های خود اندوخته‌اند. بگوید او به یکی از خانه‌هایی که خالی از سکنه است برود و در آنجا از او بخواهید که فقط دو دسته هیزم فراهم کند! اگر چنین کرد می‌توانید سخن او را باور کنید. وقتی حلاج این سخنان را شنید که دهان به دهان می‌گردد، و برخی برای به کار بستن این پند آماده می‌شوند، اهواز را ترک کرد.

از عمرو بن عثمان مکنی نقل کرده‌اند که او حلاج را نفرین و لعنت می‌کرد و می‌گفت: «من آیات قرآن می‌خواندم و حلاج می‌گفت: ممکن است که من هزاران مثل آن را بگویم.»

ابویعقوب اقطع گوید: «من دخترم را به حسین پسر منصور دادم، چون او را خوب می‌پنداشتم و اجتهاد او را نیکو می‌شمردم. ولی به زودی دریافتم که او جادوگر و فربکار است.»

صلوی گوید: «با حلاج همنشین شدم، او را جاهلی دیدم که دعوی عقل می‌کرد و نادانی که مبالغه می‌کرد و گناهکاری که زهد می‌ورزید.» ظاهرش را به آئین‌های مختلف می‌آراست، وقتی با خبر می‌شد که مردم شهری معترزلی مسلک هستند، او نیز معترزلی می‌شد و وقتی می‌دید، مردم شیعه هستند، او نیز خود را شیعه می‌خواند و اگر به مردمی برمی‌خورد که اهل تسنن بودند، خود را سنی می‌نامید، علم شعبد و کیمیا و طب را می‌دانست، به شهرهای مختلف می‌رفت و مدعی ربویت بود. به یکی از یارانش می‌گفت: «تو آدم هستی.» به دیگری می‌گفت: «تو نوح هستی.» و به آن دیگری می‌گفت: «تو محمد هستی.» به تناخ اعتقاد داشت و می‌گفت: «ارواح انبیاء به دیگران منتقل می‌شود.»

صلوی گوید: «علی راسی فرماندار اهواز او را در مال ۳۰۱ دستگیر

کرد و به دارالخلافه بغداد نوشت که مدعی «ربویت» گشته است و از «حلول» سخن می‌گوید. این نادان شعبده و سحر را فراگرفته بود و خود را خدا می‌دانست. در نوشته‌هایش او خود را غرق‌کننده قوم نوح و هلاک کننده قوم عاد و ثمود می‌نامید.»

حامد وزیر خلیفه مقتدر عباسی کتابی از او یافت که در آن نوشته شده بود: «مرد چون چنین و چنان درباره گرسنگی و صدقه و مانند آن کند از روزه و نماز و حج بی نیاز می‌شود.»

حامد بر ضد او برخاست تا او را بکشد. گروهی از علماء فتوا به کشتن او دادند. حامد بن عباس صورت جلسه دادگاه را به همراه فتاوی قضات و فقهاء، نزد مقتدر فرستاد. و از خلیفه خواست تا فرمان اجرای حکم را صادر کند، ولی مقتدر در پاسخ دادن تأخیر کرد. حامد نامه دیگری برای خلیفه فرستاد و در آن نوشت: «کفر و ادعای ربوبیت حلاج در میان مردم منتشر شده است و اگر او کشته نشود، مردم آشوب خواهد کرد.» پس خلیفه فرمان به کشتن او داد.

حامد وزیر، عبدالصمد رئیس شهربانی را فرا خواند. به او دستور داد تا حلاج را هزار تازیانه بزنند اگر در زیر ضربات تازیانه بمرد که هیچ، و گرنه گردند او را بزنند. حلاج را در غل و زنجیر حاضر کردند، هزار تازیانه بر روی نواختند، آنگاه دست و پایش را بریدند، سپس سرش را جدا کردند و بدنش را سوزانیدند.

ثابت بن سنان گوید: کار حلاج به حامد وزیر سپرده شد. در میان خدمه و سربازان و یاران مقتدر شایعه شده بود که او مرده را زنده می‌کند و جن‌ها به او خدمت می‌کنند و هر چه بخواهد برای وی مهیا می‌شود. این در حالی بود که در دارالخلافه زندانی بود. حامد، گروهی را احضار کرد و آنان اعتراف کردند که حلاج خداست، زیرا مرده را زنده می‌کند.

ابن باکویه گوید: احمد بن فاتح، شاگرد پدرم، سه روز پس از اعدام او، به من گفت: رب العزّه را خواب دیدم، به نظرم می‌رسید که در حضور او هستم، به او گفتم: «پروردگار! حسین بن منصور چه کرده بود که مستوجب چنین فاجعه‌ای شد؟»

فرمود: «حقیقت روحانی عالم را برابر او مکشوف کردم، او به نفع خود برای مردم موعلجه کرد. لذا این مصیبت را برابر او فرستادم.»

یوسف بن یعقوب نعمانی گوید: از محمد بن داود بن علی اصفهانی شنیدم که می‌گفت: «اگر خداوند بر پامبرش، حق نمی‌فرستاد، حلاج هرگز باطل نمی‌گفت.»

ابوبکر سَعْدان گوید: حلاج به من گفت: «اگر به من ایمان بیاوری، پرنده‌ای برایت حاضر می‌کنم که اگر فصله آن را به قدر یک دانه بر روی یک سرب بگذاری، به طلا بدل خواهد شد!»

من به او گفتم: «تو، اگر به من ایمان داشته باشی، قیلی برایت حاضر می‌کنم که اگر بر پشت بخوابد، پاهایش به آسمان خواهد خورد. و اگر بخواهی آن را پنهان کنی، من آن را در یکی از چشمانت پنهان خواهم کرد.» او مات و مبهوت ماند و ساكت شد.

دفاع یافعی از حلاج

(وفات، ۷۶۸ ه. ق.)

سلام بر این جماعت، آنتابهای صراط مستقیم، که برای آنان
عشق به مانند هستی در افق بزرگ می‌شود، تا قیامت آنان، تا قردا!
یکی از آنان (یسطامی) از میان موجودات غایب می‌شد
ولی دیگری، هستی را به سرحد بی‌نهایت می‌رساند و به طفیان
می‌کشاند

از این رو قانون شرع، علیه او، خنجر بر می‌کشد تا از تعلیمات دین
دفاع کند و مردم شاهد نابودی حلاج متفوّل شدند.
شهید مرد، به نظر شما، برای اینکه نیت خود را جامه حقیقت
پوشانیده بود.

دریغا، چه بسیار دیگران، از صفوّف شما بیرون می‌روند و زندیق
می‌شوند!

بعد از حلاج ۳۷۹ □

در حالی که برخلاف، مرد بسطامی، بروج و جذبه خویش لگام زد
از چنگ مشکلات خود را رهانید، محترم و با عزّت و افتخار
درگذاشت

با این ایات آخرین، نشان داده‌ام: که حلاج از جانب مراجع امور شرع
بازداشت شد، در صورتی که ابوزید بسطامی، زره‌حالی را پوشید که او
را در برابر سلاح‌های توپی حکومت مصون داشت. هیچ کسی بهتر از
یکی از مشایع، خطری را که موجب هلاک حلاج شد ولی ابوزید
بسطامی از آن پرهیز کرد، بیان نکرده است: حلاج، به سبب بیرون شدن از
اقیانوس حقیقت و رفتن بر ساحل، بازداشت شد، به زندان افتاد، تا حکم
آن را تحمل کند. ولی ابوزید از بحر محیط حقیقت و سیر و سلوک بیرون
نشد، لاجرم دستاویزی برای بازداشت او نبود.

گزارش ابن کثیر

(وفات، ۷۷۴ ه. ق.)

به خدا پناه می‌بریم از اینکه سخنی را به او نسبت دهیم که مال او نباشد، یا گفته و عملی را از او بدانیم. نامش حسین بود، پسر منصور و جدش محمی از مجوسان شهر فارس.

در بیضاء پا به عرصه حیات نهاد و در شهر واسط نشو و نما یافت و بعضی معتقدند که در شوستر دوران کودکی را سپری کرده است. به بغداد آمد و آنگاه به مکه سفر کرد و در وسط مسجدالحرام در سرما و گرمای اقامت گزید. با نفس خود مجاہده می‌کرد و سقفش جز آسمان نبود. جز قرصی تان و کمی آب به هنگام افطار چیزی نمی‌خورد، یک سال کارش این بود. در گرمای شدید بر صخره کوه ابوقبیس می‌نشست. گروهی از مثایع صوفیه با او هم صحبت بوده‌اند مانند جنید بن محمد، عمرو بن عثمان مکی و ابوالحسین نوری.

خطیب بغدادی گوید: صوفیه دربارهٔ او اختلاف داشتند. بیشتر آنان، حلاج را انکار کرده‌اند که از آنان باشد. و متقدمین ایشان مانند ابوالعباس بن عطاء بغدادی و محمد بن خفیف شیرازی و ابراهیم بن محمد نصرآبادی نیشابوری، موافق او هستند. حال او را درست می‌دانند و سخشن را نزدیک به خود می‌دانستند. حتی ابن خفیف گوید: «حسین بن منصور عالم ریانی است». و ابوعبدالرحمن سلمی گوید: «ابراهیم بن محمد نصرآبادی چون در برابر او، به عقیدهٔ حلاج دربارهٔ «روح» (غیر مخلوق) خدا حمله می‌کردند، فریاد برآورد که: «اگر پس از پیغمبران و صدیقین مؤمن به خدای واحد وجود داشته باشد، حلاج بود است». ابوعبدالرحمن گوید که از منصور بن عبدالله شنیدم که شبی می‌گفت: «من و حسین بن منصور مشرب واحدی داشتیم، ولی او عقیدهٔ خویش را آشکار کرد، در صورتی که من برخلاف او، آن را نهان داشتم».

از یکی از یاران خود شنیدم که می‌گفت: شبی هنگامی که حلاج بر چوبه دار قرار داشت، مقابل او ایستاد و به او نظر دوخت و گفت: «آیا تورا از جهانیان نهی نکردم؟»

خطیب گوید: گروهی از صوفیه کار او را برابر با شعبدہ می‌دانستند. و عقیده‌اش را کفر و زندقه می‌خواندند.

کلام حلاج شیوا بود و شعر او بر اسلوب شعر صوفیه می‌باشد. گفته‌اند: مردم در کار او اختلاف داشتند. فقهاء جز یک نفر همگی فتوا به کشتنش دادند. و گفتند که کشن کافری که شعبدہ باز و حقه باز است، واجب باشد. و نظر بسیاری از صوفیان نیز چنین است. و گروهی دیگر گویند ظاهرش نیکو بود و ما از باطن او و باطن سخن وی باخبر نیستیم. در آغاز کارش فردی متعبد و متله و سالک بود ولی بعد از تقدیم عدول کرد، لذا فسادش بیشتر از اصلاحش بود.

سفیان بن عینه گوید: «هر یک از دانشمندان ما فاسد شوند، شباخت به علمای یهود دارند. و هر یک از عباد ما فاسد شوند، حالتان شیوه حال نصار است. ولذا چون حلاج به حلول و اتحاد معتقد شد، پس از اهل انحلال و انحراف گشت.»

حلاج به شهرهای مختلف مسافرت می‌کرد و مردم آن دیار را به خدا دعوت می‌نمود. به هند رفت تا سحر و جادو یاموزد. و مردم آن سرزمین را به خدا فرا بخواند. مردم هند در نامه‌هایشان او را «ابوالمفیث» خطاب می‌کردند یعنی اینکه او از «رجال الغیث» است. مردم ترکستان او را «المقیت» می‌گفتد، مردم خراسان در نامه‌هایشان به او «المیز» و اهل فارس او را «ابی عبدالله زاهد» و مردم خوزستان او را ابی عبدالله زاهد «حلاج الاسرار» می‌گفتدند. در بغداد او را «مصطفلم» می‌خواندند. مردم بصره او را «محیر» (حیران) می‌خواندند.

مردم اهواز او را از آن جهت به حلاج می‌گفتدند، چون آنچه در دلها بود، آشکار می‌کرد.

برای حاجتی به دکان پنهانی وارد شد، به صاحب آن گفت: «برو کار مرا انجام بده.» آن مرد گفت: «من مشغول حلاجی (زدن پنهانها) هستم.»

حلاج گفت: «تو برو و من کارت را انجام می‌دهم.» آن مرد رفت و با شتاب برگشت و دید که همه پنهانهای دکاش، حلاجی شده است. از آن پس به او حلاج گفتند. درباره درستی و نادرستی این مطلب باید تأمل کرد. چون ماتند این حکایت از او بسیار نقل کردند و گفته‌اند شیاطین در خدمت او بودند. و نیز گفته‌اند پدرش پیشه حلاجی داشته است.

وما در اینجا اشعاری را که دلالت بر اعتقاد او بر امر «حلول» و «اتحاد» در آغاز کارش دارد، می‌آوریم:

بعد از حلاج □ ۳۸۳

روح تو در روح من بیامیخت
همچون عنبر در مشک ناب
چون چیزی تو را اصابت کند
مرا نیز اصابت می‌کند

و نیز:

روح تو با روح من آمیخت
همچون شراب با آب زلال
چون چیزی تو را اصابت کند، مرا نیز اصابت می‌کند
پس تو در همه «حال»، مانند «من» هستی

و نیز:

در یک جا جمع می‌شویم
و در یک جا جدا می‌شویم
پس اگر غیبت تو بزرگ یاشد
در دیدگان
اما عشق تو را از
درون دگرگون می‌کند

برای ابن عطا چنین سرود:

تو را می‌خواهم، اما نه بروای ثواب
بلکه برای عقاب می‌خواهم
پس به همه آرزوهايم رسیدم
به جز لذت عذاب که مایه نشاط و وجود من است

چون ابن عطاء این ایيات را شنید گفت: «این چیزی است که در دل را می‌افزاید و شیفتگی را بسیار می‌کند و اندوه را شعله‌ور می‌نماید و اسیر عشق می‌گرداند. چون صفا و وفا به وجود آید، به صورت عذاب آشکار می‌شود و پیوسته از سوی حق، عذاب می‌بارد.»

و برای ابی عبدالله بن خفیف این اشعار را خواند:

تبیح خدای را که ناسوتش را
با راز نور لاهوت فروزانش آشکار ساخت
سپس خود را به خلقش بی‌پرده جلوه گر کرد
به هیئت کسی که می‌خورد و می‌نوشد
تا آنجا که مخلوق او توانست او را رویارویی بیند
مانند گوشة چشم، از ابرویی به ابرویی می‌رود

سپس ابن خفیف گوید: «برگوینده‌اش لعنت خدا باد.» گفته شد:
 «گوینده این اشعار حسین بن منصور حلاج است.»
 گفت: «اگر گفته او یاشد، بر او لعنت باد، در حالی که این اشعار به او
 منسوب است.» چنانچه ایيات زیر به او منسوب است:
 فرستادی که از من برسد که چگونه هستم
 پس از تو غم و غصه به من نرسد
 نیاشم اگر که بفهم چگونه باشم و نه
 نیاشم که بفهم چگونه تبودام

ابن خلکان گوید: این اشعار از سمنتون محب است و نه از حلاج
 چنانچه این اشعار از سمنتون است:
 تا کی دیدگانم برای غیر تو بیدار بماند یا بگرید

هرگز خوشبختی را که آرزو داشتم، نیابد

و اگر روزی غیر تو را به دل راه دهم

هرگز بستان آرزو را از رخسار تو در فردوس بربین نکند (نیست)

و همچنین

دنیا مرا می‌فریبد

گویی حالش را ندانم

خداآوند از حرامش مانع شد

و من از حلالش دوری جسم

دنیا دستانش را به سوی من گشود

و من هر دو را رد کردم

حلاج لباس‌های گوناگون می‌پوشید. گاهی لامن صوفیه بر تن داشت، بعضی اوقات لباس نظامیان را بر تن می‌کرد و با ثرومندان و ملوک و سربازان معاشرت می‌کرد. یکی از یارانش او را دیده است که جامهٔ مرقع و رنگارنگ بر تن و هیمان و رکوهای، در دست داشته است و به وی گفته بود تو را چه می‌شود؟ سپس حلاج این اشعار را برای او سروده است:

هر چند امشب مرا با جامهٔ فقر دیدار کرده‌ای

بدان که دیگر به سرشارترین آزادی نزدیک شده‌ام

پس از دیدن من اندوهگین مباش

حال آنکه با گذشته‌ام فرق دارد

ولی روحی دارم که باید رنج ببرد و بمیرد

یا مرا با خود ببرد

به تو گواهی می‌دهم پله پله تا به بالاترین سرنوشت

مردی به او گفت: «مرا وصیتی کن که برایم نفع خدا در آن باشد.»
حلاج به او گفت: «به نفس خود پرداز که اگر تو آن را به حق مشغول
نکنی آن تو را به غیر حق مشغول خواهد کرد.»
دیگری به او گفت: «مرا پندی ده.»

حلاج گفت: «با خدا همان گونه باش که بر تو واجب گردانیده است.»
خطیب بغدادی روایت کرده که حلاج گفته است: «علم اولین و آخرین
به چهار کلمه باز می‌گردد، دوست داشتن شکوهمند و غرض کم و پیروی
فروتنانه و ترس.»

گوید: «ولي حلاج از دو مقام آخر عدول کرده لذا از فروتنی پیروی
نکرد و استقامت نورزید، بلکه از آن دوری کرد و به بیراهه و بدعت و
گمراهی کشیده شد، از خداوند برای او طلب عافیت می‌کنیم.»
ابو عبدالرحمن سلمی از قول عمر بن عثمان مکی نقل کند: «من با
حسین بن منصور در یکی از کوچه‌های مکه ره می‌پمودیم، من قرآن
می‌خواندم، او شنید و آنگاه گفت: برای من آسان است که مثل این را
بگویم، آنگاه من از او جدا شدم.»

خطیب گوید: مسعود بن ناصر از این باکوی شیرازی و او نیز از
ابوزرعه طبری نقل می‌کند که می‌گفت: «مردم در کار حسین بن منصور
مردد بودند.» ولی از محمد بن یحيی رازی شنیدم که می‌گفت: «عمرو بن
عثمان او را لعنت می‌کرد و می‌گفت: «اگر به او دست یابم، او را خواهم
کشت.» به او گفتم: «شیخ را در چه حالی یافتنی؟»
گفت: «آیه‌ای از قرآن را خواندم.» او گفت: «امکان دارد که من مانند آن
بنویسم و بگویم.»

ابویعقوب اقطع به ابوزرعه طبری می‌گفت: «من دخترم را به حسین

پر منصور دادم، چون او را خوب می‌پنداشتم و اجتهاد او را نیکو
می‌شمردم. ولی به زودی بر من آشکار شد که او جادوگر و فربیکار و
بداندیش و کافر بوده است.»

و بعد از ازدواج با دختر ابویعقوب اقطع کلام الحسین بود، به مکه آمد.
فرزندشان، احمد بن حسین بن منصور است که سرگذشت پدرش را
خطیب بغدادی ذکر می‌کند و ابوالقاسم قشیری در رساله قشیریه در باب
حفظ قلوب مشایخ می‌نویسد: «عمرو مکی، حلاج را در حال نگارش
مطلبی غافلگیر کرده بود از او پرسیده بود این چیست؟ حلاج جواب داد:
چیزی که بتواند با قرآن برابری کند، آنگاه عمرو مکی او را نفرین کرد و آن
نفرین به وقوع پیوست.»

عمرو بن عثمان به همه دوستان و آشنایانش در شهرهای مختلف نامه
نوشت که مردم را از او بر حذر دارید.

حلاج به شهرهای مختلف مسافت کرد و همه جا را در نور دید. و در
این سفرها مردم را به خدا دعوت می‌کرد و از اقسام حیله‌ها استفاده
می‌کرد.

روزی به مردی گفت: «اگر به من ایمان آوری، پر تده‌ای، برایت
می‌فرستم که اگر فضل‌های از آن را بر روی یک من سرب بگذاری، به طلا
بدل خواهد شد!»

آن مرد به او گفت: «اگر تو به من ایمان آوری، فیلی برایت می‌آورم که
اگر بر پشت بخوابد، پاهایش به آسمان خواهد خورد. و اگر بخواهی آن را
پنهان کنی، من آن را در یکی از چشمانت پنهان خواهم کرد.» او مبهوت
ماند و ساكت شد.

مردی می‌گوید: چون به بغداد آمد مردم را به سوی خود خواند.

کارهای زیادی انجام داد، با شعبدہ و نیرنگ چیزهای گوناگونی فراهم آورد. مردم بسیاری را فربخت. روزی از رئیس راضیان (ابو سهل نوبختی) خواست تا به او ایمان آورد. آن مرد راضی به او گفت: «من مردی هستم که زنان را بسیار دوست دارم ولی موهایم سپید است. اگر کاری کنی که موهای من سیاه شوند، من به تو ایمان خواهم آورد و گویم که تو امام معصوم هستی و اگر بخواهی می‌گویم پیامبر هستی و باز اگر بخواهی، می‌گویم خدا هستی.»

آن مرد گویید: حلاج مات و مبهوت ماند و جوابی به او نتوشت.

ابوالفرج جوزی گویید: حلاج لباس‌های رنگارنگ و گوناگون می‌پوشید، گاهی لباس‌های پشمینه می‌پوشید، گاهی اوقات جامه‌های رنگین می‌پوشید، بعضی وقتها جبه و عمامه می‌پوشید و با قبا در هیئت سپاهیان حرکت می‌کرد، در شهرها می‌گشت. چون خبر می‌یافتد که مردم شهری عقیده اعتزال دارند، معتزلی می‌شد، اگر عقیده امامت داشتند، امامی می‌شد و اگر اهل سنت را می‌دید، سنتی می‌شد، اگر صوفی بودند، صوفی می‌شد و چون در اهواز ساکن شد، پولهایی فراوان میام مردم اتفاق می‌کرد که می‌گفت این پولهای قدرت است از ابوعلی جایی درباره این کار حلاج پرسیدند، گفت: «این از تردستی‌های این مرد است، به او بگویید که به خانه‌ای غیر از خانه‌ای که در آن ساکن است برود، اگر توانست چنین کاری بکند و دو دسته خار از آن درآورد، آنگاه به او ایمان آورید.» گویند چون این سخن به گوش حلاج رسید از اهواز بیرون رفت. خطیب بغدادی گویید: ابراهیم بن مخلد از اسماعیل بن علی خطبی در کتاب تاریخش نقل کرده است: مردی به نام حلاج ظهرور کرد. علی بن عیسی وزیر او را به زندان سلطان افکند و به وی تهمت زندقه زد. نزد

مردم به جادو و شعبده و سحر متول می‌شد و ادعای نبوت می‌کرد. علی بن عیسی او را یافت و به بند کشید و خبر آن را به سلطان وقت مقتدر داد. دو روز او را بروی پل به صلیب کشیدند. آنگاه او را پائین آوردهند و به زندان فرستادند. سالهای زیادی در زندان به سر برد. او را از زندانی به زندان دیگر منتقل می‌کردند، تا اینکه وی را در دارالخلافه زندانی نمودند. اهل حرم سلطان به گرد او جمع شدند و فریفته حیله‌های او گشتند. گروهی برایش نامه می‌نوشتند و او به نامه‌هایشان پاسخ می‌داد. در این امر، آن چنان پیش رفت که مدعی ربویت شد. عده‌ای از پیروانش به سلطان دشتمام می‌دادند. سلطان دستور داد تا آنان را دستگیر کنند. و نزد آنان نوشته‌هایی یافت که گفته‌ها و اعمال حلاج را تأیید می‌کرد. این خبر در همه جا متشر شد، مردم در قتلش اتفاق یافتند. خلیفه دستور داد تا او را به دست حامد بن عباس بسپارند. و گفت تا ادعاهای او را به وسیله محکمه قضایی کشف کنند. حامد برای محکوم کردن او، وی را با برخی از یارانش که دستگیر کرده بود، روپرور کرد. مدت زیادی گذشت و سلطان به کار او یقین پیدا کرد و دانست هر چه درباره وی می‌گویند، درست است.

بعد از اینکه علماء و قضات به قتلش فتوا دادند، خلیفه دستور داد تا او را بکشند. آنگاه جسدش را در آتش بیفکنند. رئیس شهربانی به دستور حامد او را در روز سه شنبه ۲۴ ذی القعده در سال ۳۰۹ به جانب غربی پل برد و به امر حامد، هزار تازیاته بر او بتواخت و دست و پایش را ببرید و گردنش را بزد و آنگاه جسدش را به آتش بسوزانید. و سرشن را برای عبرت دیگران بر بالای زندان جدید قرار دادند و دست و پایش را در کنار سرشن آویختند.

ابو عبدالرحمن بن حسن سلمی گوید: از محمد واعظ و او نیز از ابوالقاسم رازی نقل کند که ابویکر بن مشاد گوید: در دینور مردی همراه ما بود. توپرهای داشت که شب و روز از خود دور نمی‌کرد. توپرهایش را گشتم و در آن کتابی از حلاج یافتم که عنوانش این بود: «الرحمن الرحيم به فلان بن فلان»، به بغداد که رسیدیم، نزد حلاج رفتم و آن نوشته را به حلاج نشان دادیم، گفت: «این خط من است، من آن را نوشتم». به او گفتیم: «آیا تو ادعای 'نبوت' داری؟ و سپس ادعای 'ربویت' کرده‌ای؟؟» گفت: «من ادعای 'نبوت' و 'ربویت' نکرده‌ام، بلکه این نزد ما «عین الجمع» است. آیا نویسنده جز خداوند باشد؟ و من وسیله‌ای بیش نیست.»

به او گفته شد: «آیا کسی با تو هم عقیده است.»
 گفت: «آری! ابن عطاء و ابومحمد جریری و ابویکر شبلى.»
 در این باره از ابو محمد جریری سوال شد؟
 او گفت: «چه کسی این جمله را گفته است، هر کس که گفته، او کافر است و باید او را کشت.»
 از شبلى پرسیدند؟

گفت: «باید گوینده این سخن را از گفتن چنین سخنی بازداشت.»
 سپس از ابن عطاء پرسیدند؟

او گفت: «سخنی است که موجب قتل گوینده‌اش خواهد شد.»
 ابو عبدالرحمن سلمی از محمد بن عبدالرحمن رازی روایت کند: چون وزیر حامد بن عباس حلاج را در جلسه دادگاه حاضر کرد، از او درباره عقیده‌اش پرسش کرد و از او خواست تا آن را بنویسد، حلاج هم نوشت، آنگاه نوشه حلاج را به فقهای بغداد نشان داد. آنها منکر چنین

سخنی شدند. وزیر، این نوشه را به ابوالعباس بن عطاء نشان داد. او گفت: «اعتقاد حلاج صحیح است و من خود بر این عقیده هستم و هر کس بر این عقیده نباشد، کافر است.»

وزیر دستور داد تا او را بیاورند. وقتی ابن عطا وارد مجلس شد، در صدر مجلس نشست و این عمل بر حامد گران آمد و برآشته شد و دستخط حلاج را به او نشان داد و گفت: «آیا این گفته او را تأیید می‌کنی؟» ابن عطا به حامد گفت: «این مسائل به تو چه ربطی دارد؟ تو بر کاری منصوب شده‌ای که اموال مردم را بگیری و به آنها ستم کنی و آنها را به قتل برسانی، به تو چه مربوط است که درباره چنین مسائلی سخن بگویی.»

وزیر دستور داد که بر صورت و دندان او مشت بزنند، مأموران چنین کردند. آنقدر او را زدند که خون از بینی اش جاری شد، آنگاه حامد دستور داد تا او را به زندان بیفکند. اما اطرافیان به وزیر گفتند: امکان دارد که مردم شورش کنند، لذا او را به خانه‌اش بازگردان. ابن عطا در آن حالت گفت: «پروردگار این ظالم را به شدیدترین وجهی بمیران در حالی که دست و پایش را بریده باشد.» این عطا پس از هفت روز در اثر ضربات مهلكی که بر روی وارد شده بود، جان باخت. و بعدها، حامد وزیر بر اثر دعای ابن عطا گرفتار شد و او را به فجیع ترین و وحشتناکترین وجهی کشند و دست و پایش را بریدند و خانه‌اش را سوزانند و می‌گفتند این عقوبت، نتیجه نفرین و دعای این عطا بود.

خطیب بغدادی و دیگران گویند: در زمان مقتدر در بغداد ساکن بود و با صوفیان حشر و نشر داشت. وزیر مقتدر خلیفه عباسی، حامد بن عباس بود. به او گزارش دادند که حلاج مردم بسیاری از لشکری و کشوری و

غلامان نصر قشوری حاجب را در دارالخلانه گمراه کرده است و گفتند که او مدعی زنده کردن مردگان است و جن‌ها در خدمت او بیند. و هر چه بخواهد برای او آماده می‌کنند. و گویند که تعدادی پرنده را زنده کرده است. به علی بن عیسی گزارش دادند که مردی به نام محمد بن علی قنابی (کُنابی) کاتب، پیرو حلاج است و مردم را به آین او می‌خوانند. از او کتابی یافته بودند که در آن حلاج گفته بود: «وقتی، کسی که می‌خواهد به حج برود، وسیله آن را ندارد، باید در خانه‌اش محوطه محصوری مجزی ترتیب بدهد، که هیچ چیز ناپاکی بدان نرسد، و کسی به آن در نیابد و هیچ کس از آنجا نگذرد، سپس، در موسم حج شرعی، در پیرامون آن، چنان که به گرد بیت‌الحرام طواف می‌کنند، طواف کند. و این مراسم و دیگر مناسک را که در مکه انجام می‌دهند، انجام بدهد، نظیر گردآوردن سی طفل یتیم و فراهم کردن بهترین طعامهای ممکن و دعوت آنان به محوطه مذکور و خود بدانان طعام دهد. سپس وقتی از غذا خوردن دست کشیدند، به هر یک، پراهنه پوشاند و هفت درهم یا سه درهم بدهد، چون این اعمال به پایان آید، مثل این است که به حج رفته باشد.»

و نیز گفته است: «اگر کسی سه روز، روزه بگیرد و هیچ غذایی نخورد و روز چهارم برگ هندی با (کاسنی) به جای غذا بخورد، از روزه ماه رمضان معاف است و اگر شب، دو رکعت نماز بخواند، که از آغاز شب تا صبح ادامه یابد. پس از آن، از ادای فرضه نماز معاف است. و اگر در یک بار همه دارایی خود را در آن روز صدقه بدهد، این کار او را از خمس معاف می‌کند. اگر محوطه‌ای بسازد و در آن روزه بگیرد، سپس چند بار برهنه (با احرام) به گرد آن طواف کند، از بجائی آوردن حج معاف است. اگر بر سر قبور شهدا، در قبرستان قریش برود و مدت ده روز آنجا بماند،

نماز بخواند، به درگاه خدا مناجات کند، روزه بگیرد ولی هیچ چیز به جز نان جوین و نمک تخرورد، این کار او را از هرگونه عبادت در بقیه عمر معاف می‌دارد.»

قاضی ابو عمر به او گفت: «این مطالب را از کجا گرفته‌ای؟»
حلاج گفت: «از کتاب اخلاص حسن بصری.»

ابو عمر گفت: «ای که ریختن خونت مباح باشد، دروغ می‌گویی! ما کتاب اخلاص حسن بصری را خوانده‌ایم، یک کلمه از آنچه می‌گویی در آن نیست!»

وقتی قاضی ابو عمر این عبارت را «ای که خونت مباح است» گفت؛ حامد به او گفت: «این عبارت را بنویس،» دوات را پیش ابو عمر برد و او را دعوت کرد تا ورقه کاغذی بردارد و آنچه بر زبان آورد، بنویسد، ابو عمر ابتدا از نوشتن خودداری کرد، ولی بر اثر اصرار حامد، بالاخره فتوای خود را نوشت و دیگران نیز از او تعییت کرده و حکم قتل حلاج را امضاء کردند.

وقتی فتوی را برای حلاج خواندند، به ایشان گفت: «پشت من گرم است، خون مرا بدون اینکه گناهی بکنم، نمی‌توان ریخت. شما حق ندارید علیه من تفسیری که شما را به این کار مجاز می‌کند، به کار ببرید. دین من اسلام است و مذهب من مذهب سنت و تکریم و تعظیم ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه، زییر، سعد، سعید، عبدالرحمن بن عوف و ابو عیده جراح. کتابهایی از من، درباره سنت، در کتابفروشی‌ها، موجود است. خدایا! خدا یا خون مرا حفظ کن!» همواره این جملات را تکرار می‌کرد، در حالی که اوراق را انشاء می‌کردند و هر چه لازم بود برای تکمیل بر آنها می‌افزودند. آنگاه جلسه دادگاه پایان گرفت و حلاج را به زندان، بازگرداندند.

حامد فتوای حاضران جلسه را برای مقتدر خلیفه عباسی فرستاد و از خلیفه تقاضای صدور حکم کرد. پاسخ خلیفه سه روز به تأخیر افتاد، چنین تأخیری، حامد را نگران کرد، لذا نامه دیگری به خلیفه نوشت: «آنچه در دادگاه گذشت، فاش و برملاع شده است، اگر حلاج اعدام نشود، باید متظر شورشایی بود، دو نفر را هم در این باره شکنی نیست».

خلیفه پاسخ داد: «حلاج را به محمد بن عبدالصمد رئیس شهربانی، بسپار. او را هزار تازیانه بزنند، شاید بمیرد، اگر نمرد، سررش را جدا کنند». حامد از این پاسخ غرق شادی و نشاط شد. حامد، محمد بن عبدالصمد را فراخواند و فرمان خلیفه را برایش قرائت کرد و خواست تا حلاج را به او تسليم کند ولی رئیس شهربانی از اجرای دستور با ذکر دلیل امتناع کرد و تذکر داد، می‌ترسد که در راه او را از چنگ مأموران و نگهبانان برپایند. حامد به او گفت: «با او غلامان زیادی را خواهد فرستاد تا حلاج را به پاسگاه در قسمت غربی بغداد بیاورند». و توافق کردند که پس از نماز عشاء، شبانه او را به اتفاق عده زیادی از دوستانش و یک فوج از مأموران که بر استران سوار باشند به طرف جایگاه، انتقال دهند.

چون او را برای اعدام حاضر کردند چنین سرود:

در سراسر زمین جای آدم می‌جشم
ولی بر روی زمین جای آرامی ندارم
من از زمان عطايا و مواهبي برگرفتم
و او نيز از من چيزهایي بگرفت
اما کام بخشى او گاهى شيرين و زمانى تلغ بود
از خواهش هایم پیروی کردم، مرا بردۀ کردند
آها اگر به قضا رضا داده بود، آزاد بودم!

و گفته‌اند: هنگامی که به سمت چوبه دار می‌رفت، در حالی که به پاهای او میزده رشته زنجیر بسته شده بود با شادی و سرور این اشمار را سرود:

ندیم من (شريك من در نوشيدن) به
چيزی از ستم منسوب نیست
مرا نوشاند آنگونه که خود می‌توشد
يسان میزان با میهمان
وقتی که جام (شراب) گشت
تبغ و زیرانداز چرمی آوردن
این سزاوار کسی است که
در تابستان با ازدها
شراب می‌نوشد

و آنگاه گفت: «یستعجل بها الذين لا يؤمنون بها و الذين آمنوا مشفقون منها و يعلمون أنها الحق إلا إنَّ الذين يمارون في الساعه لفَي ضلال بعيدٍ^۱ آنگاه جlad پیش آمد، ابتدأ هزار تازیانه بر او نواختند. سپس دست و پايش را بریلند، در همهٔ این مدت او ساكت بود و رنگ رخسارش هیچ تغیر نکرد. وقتی ضربات تازیانه بر بدن او می‌زدند، می‌گفت: «احد، احد».

ابو عبد الرحمن گوید از عبدالله بن علی و او نیز از عیسیٰ فصار شنید: آخرین کلامی که حلاج هنگام کشتن خود گفت: این جمله بود: «واحد را بستنده این است که واحد بودن را یگانه او کند».

چون این جمله به گوش هر یک از مشایخ صوفیه رسید، نسبت به او در نهایت رقت قلب، ادای احترام کردند و این سخن را پستیدند.

ابوفاتک بغدادی گوید: «رب العزّة» را در خواب دیدم، به نظرم می‌رسید که در حضور او هستم، به او گفتم: «پروردگار!! حسین بن منصور چه کرده بود که مستوجب چنین قتلی شد؟»

پروردگار فرمود: «حقیقت روحانی عالم را بر او مکشوف ساختم، ولی او به نفع شخص خود تبلیغ کرد. من هم چنان رفتاری با او کردم.»

ابو عمرو بن حیّزب گوید: آنگاه که حلاج را برای کشتن، بیرون برداشت، من با جمعیت پیش می‌رفتم و به مردم تنه می‌زدم تا او را ببینم. او به شاگردانش می‌گفت: «از این حال مشوش نباشید، سی روز دیگر به نزد شما بازمی‌گردم.» آنگاه او را اعدام کردند و بازنگشت.

خطیب بغدادی گوید: وقتی محمد بن عبدالصمد رئیس شهریانی او را تازیانه می‌زد، به او گفت: «دامت نگه دار به تو سخنی بگوییم که برای خلیفه یا فتح قسطنطیبه برابر است.» محمد بن عبدالصمد گفت: «قبلًاً به من گفته‌اند که تو چنین خواهی گفت و بالآخر از این را. راه فرار از تازیانه خوردن، نداری.» آنگاه دست و پایش را بریدند و سپس سررش را جدا کردند و پیکرش را سوزانیدند و خاکسترش را در رود دجله ریختند. سررش را دو روز در بغداد بر عرصه پل نصب کردند، آنگاه به خراسان برداشت و از شهری به شهری گردانیدند.

شاگردانش می‌گفتند که حلاج پس از سی روز (چهل روز) یاز خواهد گشت. برخی از شاگردانش ادعای کردند که او را بعد از قتل دیده‌اند که بر الاغی موارد بود و از راه نهروان می‌گذشته است و وقتی با شور و شوق با او رویرو شده‌اند، به آنان گفته بود: «مگر شما هم مانند این گوساله‌ها

هتید که تصور می‌کنید مرا تازیانه زده‌اند و کشته‌اند؟» و یکی از شاگردانش ادعا می‌کرد که کسی را که شکنجه کرده‌اند، یکی از دشمنان حلاج بود که تغییر صورت داده و شیوه او شده بود.

یکی از علمای آن روزگار گفته است: «اگر این نظر حاکی از حقیقت باشد، پس، چه بسا شیطانی از شیاطین بوده است که به این شکل ظاهر شده تا درباره او آدمیان را گمراه کند، مانند برخی از مسیحیان که درباره مصلوب شدن میخ گمراه شده بودند.»

در آن سالی که او را اعدام کردند، آب دجله طغیان کرد، برای فرو نشاندن، طغیان آب، خاکستر حلاج را در دجله ریختند، آب فرو نشت. در بغداد کسی حق نداشت که کتابهای حلاج را خرید و فروش کند. اعدام او روز شنبه، ۲۴ ذی القعده سال سیصد و نه در بغداد بود. ابن خلکان در وفیات الاعیان می‌گوید: «مردم درباره روز قتل او اختلاف دارند.»

به گفته امام الحرمین جوینی: او با جنابی و ابن مقفع در فاسد کردن عقاید مردم کوشیدند، هر یک مأمور سفر به کشوری شد. ابوسعید جنابی مأمور سرزمین احساء شد. ابن مقفع به سرزمین ترکان رفت و حلاج به ناحیه بغداد آمد که فرمانروایش حکم قتل او را داد.

دَفَاعُ شَمْسِ الدِّينِ بَكْرِيٍ حَنْفِي

(وفات، ۸۴۷ هـ. ق.)

ماگروهی تشکیل می‌دادیم، که از استاد پیروی می‌کرد. وی، سوار بر اسب به «تاج» و به «هفت وجهه» رفته بود. فردا که به شهر بازمی‌گشت، من در رکاب استاد راه می‌پیمودم. سید شمس‌الدین، مکنی به آین قصبه، در کنار من بود او قبل از این که به منصب قضا در مدینه گماشته شود، به من گفت: می‌خواستم از استادم در باب شیخ حسین حللاح پرسش کنم. بدوجفتمن، پیش بیا و بپرس. ما در سمت راست استاد ایستاده بودیم، که بر مادیانش سوار بود. سخنی رکابش را بوسه داد، استاد روی به او کرد. او گفت: «استاد در باب حللاح چه می‌گویی؟»

گفت: «خدایش سعید‌کناد و ما را از حمایت او برخوردار فرماید! اگر سخنی گفته، در حالت غلبه شوق بوده است. نظر ما درباره وی چنین است. ولی دیگران، چون شیخ سراج‌الدین بلقینی، برخلاف نظری مخالف دارند.»

پرسش از ابن حجر عسقلانی
درباره حلاج
(وفات، ۸۵۲ ه. ق.)

از او پرسیدند: ۱. مردی گفته است که حسین بن منصور حلاج «ولی» نیست.

۲. فقیهی گفته است که هر کس به «ولایت» او معتقد باشد، کافر است.

۳. عمر بن فارض «ولی» نیست و زبان و بیانش از عقیده به «وحدت وجود» حکایت می‌کند.

۴. یحیی صرصری به «قدم مطلق حروف» معتقد است و همین امر موجب شده تا برخی از صوفیان او را انکار کنند.

ابن حجر پاسخ داد: ۱. آنچه آن مرد درباره حلاج گفته است، نظر علماء و فقهاءست و اغلب زهاد صوفیه از آن پیروی کرده‌اند، چنانکه از کتاب رساله قشیریه بر می‌آید. اما برخی از مخالفان وی، گفته‌اند به خصوص آنان

که در زمرة صوفیانی هستند که حکمت را با عرفان درآمیخته‌اند، مانند این عربی و ابن فارض و عقیده آنان به وحدت وجود است.

۲. اما در باره عبارت فقیهی که می‌گوید: «هر کس به ولایت حلاج و ابن فارض معتقد باشد، کافر است، برای او مایه افتخار نیست، زیرا عقیده‌ای قابل دفاع را کفر توصیف کردن، خطاست.»

۳. اما سخن او راجع به صرصری درست است و اشعار این سخن سرا آن را ثابت می‌کند. وی در این زمینه پر و مذهب حنبلی بوده، که این عقیده در آن مذهب، آزاد است.

۴. اما نفی ولایت حلاج از طرف او، مبتنی بر ظواهر است، ولی خدا از ضمائر و سرائر بهتر آگاه می‌باشد.

گزارش عبدالرحمان جامی

(وفات، ۸۹۸ ه. ق.)

حسین بن منصور الحاج البيضاوی قدس الله سره: از طبقهٔ ثالثه است و کنیت او «ابوالمغیث» است، از بیضا بود که شهری است از شهرهای فارس.

وی نه حاج بود، روزی به دکان حاجی بود که دوست وی بود وی را به کاری فرستاد گفت من روزگار وی را ببردم به انگشت اشارت کرد پنجه از یک سو و پنجه دانه از یک سو، وی را حاج نام کردند. به واسطهٔ عراق می‌بوده و با جنید و نوری صحبت داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است. مشایخ در کار وی مختلف بوده‌اند بیشتر وی را رد کرده‌اند مگر چند تن مانند ابوالعباس عطا و شبیلی و شیخ ابوعبدالله خفیف و شیخ ابوالقاسم نصیرآبادی، و ابوالعباس سریع به کشنند وی رضانداد و فتوی

توشت گفت نمی‌دانم که او چه می‌گوید و در کتاب *کشف المحبوب* است که جمله متأخران قدس الله تعالی ارواحهم او را قبول کرده‌اند و هجران بعضی از متقدمان قدس الله ارواحهم نه به معنی طعن اندر دین وی بود، مهجور معاملت مهجور اصل نباشد. و از متأخران سلطان طریقت شیخ ابوسعید ابوالخیر (قدس الله تعالی سره) فرموده است که حسین منصور حلاج (قدس الله روحه) در علو حال است در عهد وی در مشرق و مغرب کس چون او نبوده.

شیخ‌الاسلام گفت که من وی را نپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع و علم را، ورد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و وی را موقوف گذارید و آن را که وی را پذیرد دوست‌تر دارم از آنکه رد کند.

ابوعبدالله خفیف وی را گفته است که امام ریانی. شیخ‌الاسلام گفت: «که وی امام است اما با هر کسی بگفت و بر ضعفا حمل کرد و رعایت شریعت نکرد آنچه افتاد وی را به سبب آن افتاد و با آن همه دعوی هر شبانه روزی هزار رکعت نماز می‌کرد و آن شب که روز آن کشته شد، پانصد رکعت نماز گذارده بود».

شیخ‌الاسلام گفت که وی را به سبب مسئله‌ای الهام بکشتند و در آن جور بود بر وی که گفتند اینکه وی می‌گوید پغمبر است و نه چنان بود، شبی زیر دار وی باز ایستاد و گفت: «اولهم ننهک عن العالمین» آن قاضی که به کشتن او حکم کرده بود گفت او دعوی پیغمبری می‌کرد و این دعوی خدایی می‌کند شبی گفت: «من همان می‌گویم که او می‌گفت لیکن دیوانگی مرا برها ند و عقل وی را درا فکند.»

وقتی در سرای جنید بزد، گفت: کیست؟

گفت: «حق!»

جنید گفت: «نه حقی بلکه به حقی!» «ای خشبة تفسدها» یعنی کدام چوب و دار است که به تو چرب شود، و آنچه وی را اقتاد به دعای استاد وی بود.

عمرو بن عثمان مکی که جزوکی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان وی آنها را پنهان برگرفتی و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود در نیافتد بروی منکر شدند و مهجور ساختند، وی بر حلاج نفرین کرد و گفت: «اللهی کسی بر او گمار که دست و پای او بیرد و چشم برکند و بر دار کند و آن همه واقع شد به دعای استاد وی».

عبدالملک اسکاف رحمة الله تعالى: شیخ الاسلام گفت که عبدالملک اسکاف شاگرد منصور حلاج است و صد و یست سال عمر وی بود با شریف حمزه عقیلی می بود در بلخ، وی و پدر من و پیر فارسی و ابوالحسن طبری و ابوالقاسم حنانه همه یباران شریف حمزه بودند و شریف حمزه پدر مرا از همه می داشت، پدر من گفت که عبدالملک اسکاف گفت که وقتی حلاج را گفتم که ای شیخ! عارف که باشد؟ گفت: «عارف آن باشد که روز سه شنبه شش روز مانده باشد از ماه ذوالقعده سیصد و نه وی را به باب الطاق برند به ب福德اد و دست و پای وی بیرند و چشم وی برکند و نگونسار بردار کنند و بسوزادند و خاک وی بر باد دهنند. عبدالملک گفت: «چشم بنهادم آن وی بود و آن همه که گفته بود با وی کردنده».

شیخ الاسلام گفت: «ندام که او می دانست که آن وی را خواهد بود یا خود چنان می گفت آن خود وی را بود».

وی را شاگردی بود وی را هیکل نام او را هم با وی بکشند وی را شاگرد حسین نام کردند و ابوالعباس عطا را هم بیست وی بکشند.

ابراهیم بن فاتک و گفته‌اند احمد بن فاتک رحمة الله: کنیت وی ابوالفاتک است و بغدادی است با جنید و نوری صحبت داشته و «کان الجنید یکرمه» وی نیز شاگرد حلاج بود و منسوب به وی. گوید: «آن شب که وی را بر دار کردند الله تعالی را به خواب دیدم گفت: «خداوندا این چه بود که با حسین کردی بندۀ خود، گفت سرّ خود بر وی آشکارا کردم با خلق بازگفت وی را عطائی دادم رعنا گشت خلق را با خود خواند!».

شیخ‌الاسلام گفت که آن کشن حلاج را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی وی را آن نیفتادی، سخن با اهل باید گفت تا سر او آشکارا نشود، چون با نااهل گویی بر وی حمل کرده باشی و تو را از آن گزند و عقوبیت رسد.

و نیز شیخ‌الاسلام گفت: وی در آنچه می‌گفت ناتمام بود اگر وی در آن تمام بودی آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی بودی بروی کسی منکر نگشته چیزی در می‌بایست وقت گفتن نبود و محرم نبود، من سخن می‌گویم مه از آنکه وی می‌گفت و عمامه می‌باشد اما انکار نمی‌آرند و آن سخن پوشیده می‌مانند زیرا که هر که اهل آن نبود خود در نیاید. شیءی با هفتاد مرید رکوه‌دار بیت المقدس درآمد و در آن وقت قندیلها را نشانده بودند رهبانان را گفت: «این قندیلها را کی برافروزنند؟» گفتند: «سحرگاه!»

گفت: «تا سحر دیر بود به انگشت مبابه اشارت کرد و گفت: «الله!» نوری از انگشتش بیرون آمد و چهار صد قندیل به آن نور برافروخت و آن نور به انگشتش باز آمد. رهبانان گفتند: «تو بر کدام ملتی؟»

گفت: «بر ملت حتفیان کمتر حنفی ام از امت محمد (ص).» آنگه رهبانان را گفت: «کدام دوست تر می‌دارید نشستن من پیش شما یا رفتن؟»

گفتن: «حکم تو را است.»

گفت: «یارانم گرسته‌اند و بی‌نفعه، سیزده هزار درم پیش شیخ آوردنند هنوز صبح بر نیامده بود که جمله را صرف کرد.» آنگه بیرون رفت. شخصی طوطی داشت بمرد. حلاج گفت: «خواهی که وی را زنده کنم؟»

گفت: «خواهم! اشارت کرد به انگشت، وی برخاست زنده.» وی را پرسیدند که توحید چیست؟ گفت: «افراد القدم عن الحدث». شیخ‌الاسلام گفت: دانی که توحید صوفیان چیست؟ «نفی الحدث و اقامه الازل.

فارس بن عیسی البغدادی (رحمه‌الله تعالی): کنیت وی ابوالقاسم است از خلفای حسین متصور حلاج است. به خراسان آمد و از آنجا به سمرقند رفت و اقامت کرد تا از دنیا برفت و معاصر شیخ علم الهدای ابو منصور ماتریدی بوده است و شیخ ابو منصور در سال ۳۳۵ وفات یافت. و فارس رحمه‌الله معاصر شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است «و قد مر تاریخ و فاته».

و شیخ ابوالمنصور و شیخ ابوالقاسم در صحبت یکدیگر بوده و طریق مصاحبی پیموده‌اند تا آن زمان که مرگ ایشان را از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه در میان انداخته و فارس یبغدادی مقبول همه بوده است تصحیح حال وی کرده‌اند و سخنان وی را در مصفات خود آورده‌اند. شیخ عارف ابوبکر بن اسحق الكلاباذی البخاری رحمه‌الله در کتب

۴۰۶ □ تراژدی حلاج در متون کهن

خود سخنان بی‌واسطه از وی بسیار روایت کرده و شیخ ابوعبدالرحمن سلمی و امام قشیری به یک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز از وی بسیار روایت کرده‌اند.

فارس گوید: «حلاج را پرسیدم که مرید کیست؟»
گفت: «هو الرامی باول قصده الى الله سبحانه فلا يعرج حتى يصل»
مرید آن است که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی را سازد و تابه وی
نمی‌رسد به هیچ چیز نیارامد و به هیچ کس پردازد.
و هم وی گفت: «مرتبت حق آن است که چیزی معارض او نباشد.»
شیخ‌الاسلام گفت: «بر حلاج سخن‌های دروغ گویند و کلمات نامفهوم
و ناراست بندند و کتابهای مجموع و حیل به وی منسوب دارند و آنچه
درست شود از وی پیدا بود و شعری فصحیح بود.»
این اشعار منسوب به اوست:

تو در میان دل و غلاف آن جاری هستی
همچون اشک در میان پلکها
بر دلم فرود آمدی
همچون فرود آمدن روح در تنها
هیچ ساکنی نجند
مگر تو آن را در تهان بجنانی
ای که در چهاردهم، ماه شب چاردهی
نیز در هشتم و در چهارم و دوم ماه

احمد بن الحسین بن منصور الحلاج رحمة الله: شیخ‌الاسلام گفت از
ابو عبدالله باکو شنیدم که گفت از احمد پسر حسین منصور شنیدم بخجد

بعد از حلاج □ ۴۰۷

که پسین شب پدر خود را گفتم که مرا وصیتی کن گفت: «نفس خود را در شغلی افکن پیش از آنکه تو را در شغلی افکند!» گفتم: «ای پدر چیزی بیفرای!» گفت: «وقتی که همه عالم در خدمت تو کوشند تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به و مه از عمل تقلین.»

دفاع ابن حجر هیتمی

(وفات، ۹۷۳ ه. ق.)

وقتی بر عارف آیات شهود، حضور الهی غلبه کند، غیر خدا را فراموش می‌کند و این سخنان ترجمان این استدلال است که: اینک آیات حضور الهی چنان در نظر من تحول و تبدل پذیرفته است که تصور می‌کنم خود به صورت آنها در آمده‌ام. وقتی که در حال صحو و هشیاری چنین سخن می‌گفت: ولی، اگر در حال سُکر بوده، این کلام «سطح» است که جای تجزیه و تحلیل آن نیست، زیرا فقط سخنانی را که در حال «صحو و هشیاری» و اختیار و اراده گفته شود، می‌توان تجزیه و بررسی کرد.

دفاع عمر غرضی

(وفات، ۱۰۲۴ ه. ق.)

استادان و مشایخ حلاج سنی بوده از شبلی که آشکارا به قبول مشرب حلاج اعتراف کرده، ابن عطا، ابن خفیف و نصرآبادی که از او دفاع کرده‌اند، گیلانی که معتقد است که حلاج عاشقی، سودازده خدا بود و

شوق موجب شد که او امور مخلوقه را از نظر بیفکند. (عن الجم).

داستانهایی که علیه حلاج گفته‌اند، همه به سبب کینه‌ای بوده است که نسبت به حلاج داشته‌اند و باید داستانهای تُصیری علیه مه خلیفه اول، روایت‌های شیعیان بر ضد دو خلیفه اول و روایات خوارج علیه علی (ع) به دور افکنده شود. آیا موسی از طرف بنی اسرائیل به قتل متهم نشد؟ حلاج هم که از موسی مقامش پائین‌تر بود، از افتراء و تهمت مصون نماند. ذهنی هم که به صوفیان بزرگ اعتراض می‌کرد، عاقبت کور شد و کور مرد.

بنابراین درباره حلاج و ذهبي، ياكسي كه به ولايت حلاج معتقد باشد و آنانكه منكر اين عقиде هستند، مى گويم: اين نسلهای مسلمان گذشته، سرنوشت اموال فناپذيری كه به دست آورده بودند، داشتند، به کار اموال خود پردازيد و از پژوهش درباره آنچه اين مردگان کردگانند، دست برداريد. عياض بن سبتي در همه موارد مرتکب اشتباه و خطأ شده است؛ او اولاً با تهمت زدن به حلاج كه ادعای خدایي کرده است، در صورتی که حلاج لایق آن نبوده است. ثانياً بر حلاج تهمت زنده «حلول» (حلول لاهوت در ناسوت) را زده که او آن را تعلیم کرده است. زира او که منطق قویی برای مشروع جلوه دادن این حلول بوده، می‌باشد وجود «نفس» خود را ثابت کند. باري، چون منکر «نفس» خود بوده، چگونه می‌توانست از «حلول» وجود خدا در «عدم» محض سخن بگوید؟ ثالثاً روایات تهمت آمیز ذهبي بروایه گواهی شخص عياض بن سبتي، مردود است، بر مبنای اين قضيه که حلاج در اجرای فرائض دینی اصرار و استمرار داشته است. رابعاً تنها ادعایی که می‌ماند، کلمه «اناالحق» است که باید آن را به منزله بيان حال اتحاد عرفاني (جمع) تبیین کرد و غزالی با تبیین مشابه آن، آن را «فباء» عرفاني می‌دانست.

گزارش شیخ بهایی

محمد حسین عاملی

(وفات، ۱۰۳۱ ه. ق.)

۱. چون حلاج را برای کشن آوردند، نخست دست راستش را بریدند، سپس دست چپ و آنگاه پایش. حلاج ترسید که از رفتن خون، رویش به زردی گراید. آنگاه، دست بریده به چهره نزدیک کرد و خون بر آن پاشید تا زردی آن پنهان دارد. آنگاه خواند:

خویشن را به بیماری‌ها تسلیم نداشتم

مگر اینکه می‌دانستم که وصل

مرا حیات دوباره می‌بخشد

جان عاشق از آن رو شکیbast که

آن کس که او را به درد مبتلا داشته است،

درمان کند

۴۱۲ □ تراژدی حلاج در متون کهن

و چون آویختندش، گفت: «ای یاور ناتوانان! مرا در ناتوانیم در باب!» و
چنین خواند:

مرا چیست؟ جفا نکرده، بر من جفا می‌رانند
و نشانه‌های هجران، پنهان نمی‌مانند
تو را می‌بیشم که مرا در هم می‌آمیزی و می‌نوشی
و پیمان تو این بود، که مرا نیامیخته بنوشی

و چون مرگ به او روی آورد، چنین گفت:
لیک! لیک، ای آگاه به راز و رمز من
لیک! لیک ای قصد و مقصدوم!
تو را خواندم، بلکه تو مرا به خوبیش خواندی
آیا من تو را مناجات کردم، یا تو مرا؟
عشق به مولایم، مرا ناتوان و نحیف و بیمارم کرد
و چگونه از مولای خوبیش به مولایم شکایت برم؟
وای بر من، و افسوس بر من، که خود اصل غوغایم

۲. علمای بغداد، بر قتل حسین بن منصور حلاج، اتفاق کردند و فتوی توشتند و او می‌گفت: «زنهار! از خون من بپرهیزید!» و در همهٔ مدتی که فتوی‌ها می‌توشتند، همین می‌گفت. سرانجام او را به زندان بردند و خلیفه مقندر، فرمان داد تا او را به رئیس شهریانان سپرده‌ند، تا هزار تازیانه‌اش زند و اگر نمیرد، او را هزار تازیانه دیگر زند. سپس گردنش بزند. آنگاه، وزیر او را به شهریانان سپرد و گفت: اگر نمرد، دست‌ها و پaha و سرش ببرند و پیکرش بسوزانند و گفت! از نیرنگش بپرهیز! آنگاه، او را به دروازه باب طاق بردند، بند بر نهاد و مردم بسیار بر او گرد آمده بودند. هزار تازیانه‌اش بزدند و آهی نکرد.

پس دستها و پاهایش بریلنند و پیکرش بسوختند و سرشن به پل آویختند و آن، به سال ۳۰۹ بود.

۳. حلاج، در بعداد فریاد می‌کشید و می‌گفت: مرا از خدا به فریاد رسید! مباداً مرا با نفس رها کند! تا بدان خوگیرم. یا مرا از نفس بازستاند که طاقت نمی‌آرم. گویند انگیزه قتل او، همین بود.
از اشعار اوست:

جان مرا عشق‌های پراکنده‌ای بود
و چون چشمم به جمال تو افتاد
همه را از یاد بردم
این بود که دیگران به من حسد ورزیدند
و چون تو مولای من شدی
من مولای همگان شدم
دین و دنیا را به مردم واگذاشت
و به تو پرداختم، ای دین و دنیا!

۴. در کتابی به خطی قدیمی دیدم که: «عشق»، رازی است روحانی که از عالم غیب، به دل فرود می‌آید و از آن رو، آن را «هَوَى» گفته‌اند. و عشق را از آن رو «حُبّ» نامیده‌اند که به حَبَّه دل که منبع زندگی است، فرود می‌آید. و چون به آن بیوندد، به همه اعضا مراجعت کند و در هر جزیی، صورت محظوظ را پایدار می‌کند، چنان که گفته‌اند: «چون اعضای بدن حلاج را از هم گسیختند، خوتش به هر کجا که چکیده، اللَّهُ اللَّهُ نقش می‌زد» و خود، در این باره گفت:

هیچ عضو و بندی از بدنم نبود که ذکری از شما در آن نباشد

و نزدیک به این مضمون را جامی سروده است:

شندستم که روزی کرد لیلی به قصید قصده، سوی نیش میلی
چو زد لیلی به حی نیشی از پی خون به هامون رفت خون از دست مجنون

و تظیر این، از زلیخا حکایت شده است، که روزی رگ گشود، و از
خون او بر زمین، نام یوسف نقش بست. و صاحب کشاف گفته است از
این، شگفت مدار! که شگفتی‌های دریای محبت، زیاد است.

تفسیر ملا صدر؛ صدرالدین شیرازی
از کلام حلاج
(وفات، ۱۰۵۰ ه. ق.)

۱. از ابویزید بسطامی نقل شده: پروردگارا اگر روزی گفتم: من منزه و پاکم
 چه بزرگ است شأن من، در آن صورت کافر مجوسی ام، لذا کمریند (زنار)
 خود را پاره کرده و اکنون می‌گویم: شهادت می‌دهم که خدایی جز الله
 نیست و شهادت می‌دهم که محمد رسول خداست.
 حلاج گفت:

به دین خدا کافر شدم و کفر واجب است
 نزد من، ولی نزد مسلمانان زشت است

و اما کفر روح: آن شرک پنهانی است که از تمام شرکها و

دوگانه‌پرستی‌ها پنهان‌تر است و آن منبع و سرچشمه هر شرک و کفر واصل هر شرّ و آسیب است، آگاه باشد آن امکان ثابت و پابرجاست برای تمامی ماهیات، که در همه موجوداتِ معلوم ظاهر و آشکار است، به همین جهت گفته‌اند: هر ممکنی ترکیب دوگانه‌ای دارد، پس ممکن موجود را اگر نظر به ماهیت او از آن جهت که ماهیت اوست، شود، خرد حکم به نداشتن ارتباط و نسبت به واجب تعالی نموده و از آن جهت عدم و بطلان (پوچی) را بر او روا می‌دارد، زیرا آن ماهیت غیرمجموعول است و اگر نظر به آن وجودی که از حق تعالی بر او افاضه شده، افکنده شود، بر او حکم به وجوب و حقیقت می‌نمایی، پس هر چه که جز اول تعالی است، به ذات و حقیقت خود باطل بوده و حقیقت و اصالت به غیر خود می‌یابد و این ظلمت (ماهیت) پنهان در سراسر جهان نمود دارد، جز آنکه در مبدعات، از جهت غلبه تابش نور حق و اشراف خورشید احادیث تیست و نایبوده، بوده، به طوری که از آن عین واثری در واقع امر نیست، بلکه (اثر اعتبار) در حیثیات او (اعتبار) می‌شود و حقیقت برتر و گسترده‌تر از این حیثیات و اعتبارات است و شیئی وجودی اگر در مرتبه حقیقت و واقعیت تحقق و ثبوت یافته، در واقع مستحق و ثبوت یافته است، ولی ثبوت عدم در مرتبه‌ای از مراتب، تتحقق و ثبوت او را در حقیقت و واقعیت لازم نمی‌آورد و این امکانی که از آن تعبیر به کفر شده، امری عدمی است که حقیقت و واقعیت ندارد، زیرا معنای آن سلب ضرورت وجود و مقابل آن است، پس رفع ضرورت وجود از مرتبه‌ای، رفع آن را از متن واقع و حقیقت لازم نمی‌آورد، پس این کفر و این تاریکی پابرجا، که همیشه شیئی را فراگرفته است، در تحلیل عقلی (ذهنی) است که موجود را تقسیم به ماهیت وجود می‌نماید، در حالی که در واقع و حقیقت امر چنین نیست،

زیرا فرشتگان میهن و بندگان مقرب الهی که آنان را فرع اکبر (وحشت بزرگ رستاخین) غمگین شان نکند، درباره آنان (ماهیت) غیر ثابت است، بدآن جهت که اشراق دائمی و تابش همیشگی نور اول تعالی بر ذات آنان تابنده و غالب است، نیکو بیندیش و بهره مند شو.

۲. در وجود به جزو واحد حقیقی چیزی نیست و معنی آنچه خلائق همگی می‌گویند: خدایی جز الله نیست، با هم فرق زیادی دارد، زیرا دومی نفی صفت خدایی از هر چه که جزو اوست بوده، با جواز مفهوم وجود او که غیر منطق است، (یعنی مورد گفتار قرار می‌گیرد) و نفی وجود شامل نفی کمال وجود است، که عکس آن درست نیست و شکی نیست که گفته نخستین در توحید رساتر و در تحقیق از دومی واردتر است و به همین جهت برخی از بزرگان اسلام گفته‌اند: «لا اله الا الله» (خدایی جز الله نیست) توحید عوام و همگانی، «و لا هو الا هو» (و او جزو او نیست) شهادت و گواهی دادن خواص است و برخی از باریک ییان بر آن افروده و گفته: در اینجا پنج مقام است خدایی جز الله نیست و او جزو نیست و تو جز تو نیستی و من جز من نیstem. و فرق بین این مراتب آن است که: گفته نخستین اثبات الهیت است با نفی آن از غیر او و دومی اثبات هوتیت یعنی وجود اوست با نفی آن از غیر او و چهارمی نزدیک‌تر از مشاهده است، چون مشاهده اقتضای دو بودن را که همان اتحاد است می‌نماید و متصور حلاج در گفتار خود بدآن اشاره نمود که: «من همانم که دوستش دارم و آن را که دوست دارم او من است. جامهای بلورین لطیف و شفاف گشته و شراب هم لطیف گشته است.»

هر دو همانند هم گشته و کار مشکل شد

گویی شراب است و جامی در کار نیست

یا آنکه جام است و شرابی نیست

یعنی در آن هنگام که جام روح از پرتو شراب خالص طهور کافوری که ویژه مقرین و آزادگان است لبریز گشت، یا آمیخته به صفا درخشش و نور شراب زنجیلی شد، که دست ساقی زیبا چهره‌ای که شاهد رخساره جمال ازلی است، در مجلس باشکوه صاحب عزت و شوکت و جلال آن را به گردش درآورده است. چنانکه ما را بدان نویدی واقعی داده‌اند (از چشم‌های که بندگان خدا از آن نوشند و آن را به هر کجا که خواهند روان کنند. یا خالص از شراب طهور عشق وجودی، که اگر چه مرتبه‌اش بالاتر است، ولی چون آمیخته به محبت صفات جلال و عشق است، در مذاق شیرین‌تر و دلهای عاشقان را ترم‌تر می‌نماید.

بر تو باد به خالص آن شراب و اگر آمیخته آن را خواهی.

بر تو باد به لعب زلال دهان معشوق که نیامیختن تو آن شراب را به آب دهان معشوق جور و ستم است.

پس شراب معرفت که ایجاد عشق دوست و حبیب اول (حق تعالی) را می‌نماید چون وارد جام دلهای عاشقان الهی، که در جایگاه‌هایی نیکو در ترد پادشاهی مقتصد نشسته‌اند گردد، نرمی و سبکی و پاکی و پارسایی به بار آورده و لذت و سرور و وجود و گردش صاحبدل را فرا می‌گیرد که به هیچ سور و لذت و خوشی و شادمانی نماند.

۳. برای سالک در هنگام فروتنشتن و خمود نیروها و خاموشی نور بینش او، بسیاری از این اشتباهات رخ می‌دهد، چنانکه برای ابوزید بسطامی هنگام متی و محوا در دریای نور جلال و قطع نظر از توجه و التفات به خود، در بیانش آمد که: «من منزه و دور از عیم و مقام سن چه بزرگ است و در بیان دیگری است که: در جامه من جز خدا نیست». اما سخن حلاج اسرار هنگام نگریستنش از پس شیشه (روح) و چاک زدن جامه بشری و

پیرون آمدن از لباس ناسوتی (ماده) بوده که در می‌نوردید و سیراب نمی‌گشت و ادراک می‌کرد و توان بیان نداشت «پس آن را جز اندکی که می‌خورید، بقیه را در خوش‌گذارید»^۱ تمامی این امور هنگام کشف آنان از چگونگی نفس ناطقه نورانی که نخستین دروازه جهان ملکوت است و آگاهی از رازها و اسرار آن می‌باشد، از آن روی که آن نفس ناطقه و صورت ذات انسانی را به حق اول (حق تعالی) تشییه نمودند، در حالی که آن آفریده بر صورت رحمان است و این حال را به زبان حقیقت: فنای در توحید نامند و به زبان مجاز اتحاد. در این مقام است که گامهای معتقدان به حلول و نصاری (میحیان) لغزیده و در پی آن اندیشه و افکار آنان نیز به گمراهی افتاده و دچار سرگشتنگی گشتند. «آنان را مستان بینی، اما مستان نیستند، بلکه عذاب خدا سخت است»^۲ از آن روی که چون برخی از آثار نفس میحی را مشاهده کردند، اعتراف به الهیت او نمودند و از شناخت ماهیت او غافل شدند، پس هر کس که از این مقام توبه نمود و از این سخن بازگشت، او یکتاپرست با اعتقاد است، همچون اعتقاد ابویزید و مؤمن با یقین حین حلاج و هر کس که نخوت به خرج داد و بر آن پاقشاری کرد، همچون پاقشاری ابليس بر ترک سجود آدم و خارج شدنش از فرمان معبد خود، او از دین خارج و اعتقادش اعتقاد فرعون و نمرود است که گفت: «من پروردگار والای شمایم»^۳ و هیچ‌گاه از سخن خود بازنگشت و در حال خویش تغییری نداد.

۴. برخی از دانشمندان اسلام گفته‌اند: روح چون کالبد را رها نمود، به واسطه قوه نطقی، قوه وهمی با او همراه گشته و مشغول مطالعه معانی و

۲. حج، آیه ۲.

۱. یوسف، آیه ۴۷.

۳. نازعات، آیه ۲۴.

محسوسات می‌شود. چون در هنگام جدایی تجرد آن از هیات و اشکال مختلف هر قوه بدن غیرممکن است. و در هنگام مرگ به آن آگاهی دارد و پس از مرگ به ذات خود خیال کننده و خویش را در گور می‌باید و تمام آنچه در دنیا به آن اعتقاد داشته، تصور می‌کند. و پاداش و کیفر را در گور احساس می‌نماید.

شيخ سهروردی در کتاب عوارف المعارف آنچه ما در کتاب طواصین و بواصین که منصوب به منصور حلاج است، یافته‌ایم، بیان داشته است. و آن اینکه روح علوی آسمانی از عالم امر است و روح حیوانی بشری از عالم خلق و آن جایگاه و محل ورود روح علوی است و این روح حیوانی جسمانی و لطیف بوده و حامل قوه حسن و حرکت است، این روح، حیوانات دیگر را نیز هست و از آن نیروهای حواس بهره‌مند می‌شوند و قوام و استوار بودنش یا غذاء، از سنت الهی است و با تصرف علم پزشکی مزاج اخلاق (چهارگانه) در آن اعتدال می‌یابند. و به واسطه وارد شدن روح انسانی بر این روح، روح حیوانی جنسیت یافته و با ارواح حیوانات فاصله پیدا کرده و صفت دیگری را به دست می‌آورد. از این رو نفس می‌شود که محل نطق (ادراك کلیات) و الهام می‌گردد، خداوند می‌فرماید: «و قسم به نفس ناطقه انسان و آنکه او را نیکو به حد کمال بیافرید و به او شر و خیر او را الهام کرد»^۱ پس تو او یعنی به حد کمال رسانیدن به واسطه ورود روح انسانی است بر آن. و جدا کردن از جنس روح حیوانات، پس نفس به تکوین خداوند تعالی از روح علوی در عالم امر به وجود آمد و به وجود آمدنش از آن در عالم امر، مانند به وجود آمدن حوا از آدم در عالم خلق بود و میان آن دو الفت و دوستی، همان گونه که میان آدم و حوا بود، برقرار گشت و هر یک از آن دو با جدایی از دیگری دچار مرگ می‌گردید.

۵. ورود در نزد گروهی همان دمیدن نخستین است و صدور دمیدن دوم: «روزی که (نفخه صور الهی) جهان را بلرزاند و نفخه دیگر از پی آن درآید»^۱ پس صور بر قیاس جمع صورت است و آنها صورتهای برزخی دمیده شده در این هیکل انسانی اند، پس روح تو در آن دمیده می‌شود و سپس از آن خارج می‌گردد، چنانکه فرمود: «جان از تن به در کنید»^۲ و دمیدن در ماده آتشین، گاه آن را خاموش و گاه شعله‌ور می‌نماید، چه نیکو است بیان حلاج اسرار که سخن کشی و کشتبان را به نظم درآورده است.

آگاه باش ای کشتبان و این خبر را به دوستان من برسان
که من سوار بر کشتی شدم و کشتی شکت

۶. حلاج اسرار در نظمی گوید:

روح یه سوی پروردگار خود بازگشت
و کالبد پوسیده در خاک بازماند

بازگوید:

ای دوستان من، مرا بکشد
که در کشتم زندگانی است
پس مرگ من در زنده بودن من است
و حیاتم در مردن من است

یعنی در کشته شدن بدن حیات روح من است و برعکس، یعنی به گونه عکس نقیض (منطقی) و گرنه لازم می‌آمد که دو ضد در یک زمان بر یک

موضوع وارد گردند و این محال است و امثال این سخنان که دلالت بر آن دارد که انسان در جهان دیگر باقی است، چه از جهت آشکارا گفتن یا با کنایه و اشاره بیان داشتن بسیار و از مرز شمار بیرون است. لذا سالک پاک و رهنورد نیکو تهاد را که در مقام ارشاد است، همین مقدار بسته است، ولی آن را که همت او مرده و توان او افسرده و نور ادراک او فرونشته، نه زیاد و نه زیادتر از این او را به کار نماید و راهی بر او نگشاید.

۷. مشاهده ذات حق برای معلومات ممکن الوجود جز پس از حجاب یا حجابها ممکن نیست و این با فنا بری که سالکان ادعا می کنند منافات ندارد. زیرا این فنا یا ترک التفات به ذات خویش و روی آوردن با کلیه ذات و به سوی حق، حاصل می شود. پس همواره عالم از ادراک حق در حجاب تعیین و اثانت خویش است و این حجاب از روی عالم برداشته نمی شود تا آنگاه که برای اهل کشف و شهود به صورت مانع شهودی مرفوع می شود و حکمی برای آن باقی نماند. برداشته شدن تعیین [عینت] این حجاب از نظر شهود امکان پذیر است و همچنان حکم آن باقی می ماند. چنانکه حلاج گوید:

«خودی» میان من و تو حائل است

پس خود این حائل را از میان بردار

بخش سوم

منظومه‌های عرفانی

۱

منظومهٔ باباطاهر عربان

(وفات، ۴۱۰ ه. ق.)

من آن رندم که گیرم از شهان باج
 پیشوم جوشن و بر سر نهم تاج
 اگر دارم کشند مانند حلاج
 فرو ناید سر مردان به نامرد

۲

منظومهٔ ابوسعید ابیالخیر

(وفات، ۴۴۰ ه. ق.)

منصور حلاج آن نهنگ دریا کز پنجه تن دانه جان کرد جدا
 روزی که «انا الحق» بر زیان می‌آورد منصور کجا بود؟ خدا بود، خدا

منظومه سنایی

(وفات، ۵۴۵-۵۲۵ ه. ق.)

عشق که در پرده کرامات شد چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند پنبه حلاج بدین کرد
غنجه که جان پرده این راز کرد چشم خون شد چو دهن باز کرد

□□□

پس زبانی که راز مطلق گفت
بود حلاج کاو «اناالحق» گفت
راز خود چون زروی داد به پشت
راز جlad گشت و او را کشت
روز رازش چون شب نمای آمد
نطق او گفته خدای آمد
راز او کرد ناگهانی فاش
بسی اجازت میانه او یاش
صورت او تصیب دار آمد
سیرت او تصیب بار آمد
حدیقه سنایی

□□□

گر چه بود آرزوی تاج داری روز حشر
دار چون منصور حلاج انتظار تاج دار

□□□

در ره هل من منزید عاشقی مرجانست را
آن «اناالحق» گفتن و آن دجله و آن دار کرو

□□□

بر زمین نقش خونت الله است
در ره دین حسین منصوری
صبح روشن ز خون او بدمید
او به کوشش بدان مقام رسید
مشنوی‌های سنا



نه کار توست می خوردن که بدمستی کن هر زمان
تو چون حلاج عشق آری چو جام از می بلا یابی

۴

منظومهٔ عطار نیشابوری
(وفات، ۵۶۱۸. ق.)

پسر را گفت حلاج ای نکوکار به چیزی نفس را مشغول می‌دار
و گرنم او تو را معزول دارد به صد ناکردنی مشغول دارد
که تو در ره نه‌ای مرد قوی ذات که تنها دم توانی زد به میقات
توراتان نفس می‌ماند خیالی بود در مسوکش دادن کمالی
اگر این سگ زمانی سیر گردد عجب این است کاینجا شیر گردد
شکم چون سیر گردد یک زمانش به غیبت گرسنه گردد زبانش
چوتیغی تیز بگشاید زبانی به غیبت می‌کشد خلق جهانی
بسی گر چه فروگوبی به کوشش نیاری کرد یک ساعت خموشش
به غیبت هر که بگشاید زبانی رسد هر ساعت از غیش زبانی
الهی نامه عطار

پیر ما وقت سحر بیدار شد
از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقه مردان دین
در میان حلقه زنار شد
کوزه دُردی به یک دم درکشید
نعرهای در بت و دردی خوار شد
چون شراب عشق در وی کار کرد
از بد و نیک جهان بیزار شد
اوستان خیزان چو مستان صبح
جام می بر کف سوی بازار شد
قلقلی در اهل اسلام او فتاد
کای عجب این پیر از کفار شد
هر کسی می گفت کاین خذلان چه بود
کان چنان پیری چنین غدار شد
هر که پندش داد بندش سخت کرد
در دل او پند خلقان خسار شد
خلق را رحمت می آمد برا او
گرد او نظارکی بسیار شد
آنچنان پیر عزیز از یک شراب
پیش چشم اهل عالم خوار شد
پیر رسوأگشته مست افتاده بود
تا از آن متنی دمی هشیار شد

گفت اگر بد مستی کردم رواست
جمله را می‌باید اندر کار شد
شاید از در شهر بدمستی کند
هر که او پر دل شد و عیار شد
خلق گفتند این گدایی کشتیت
دعوی این سدعی بیار شد
پیر گفتا کار را باشد همین
کاین گدای گبر دعوی دار شد
صد هزاران جان فدای روی آنک
جان صدیقان بر او ایثار شد
این بگفت و آتشین آهی بزد
وانگ‌هی بر نردهان دار شد
از غریب و شهری و از مرد و زن
سنگ از هر سو برو انبیار شد
پیر در معراج خون چون جان بداد
در حقیقت محرم اسرار شد
جاودان اندر حریم وصل دوست
از درخت عشق برخوردار شد
قصه آن پیر حلاج این زمان
اشراح مینه ابرار شد
در درون شیشه و صحرای دل
قصه او رهبر عطار شد
دیوان عطار

چون ببریدند ناگه بر سردار

سرِ دو دست حلاج آن چنان زار

بدان خونی که از دستش بپا بود

همه روی و همه ساعد بیالود

بدو گفتند ای شوریده ایام

چرا کردی به خون آلوده اندام

پس او گفت آنکه سر عشق بشناخت

نمایش را به خون باید وضع ساخت

که گر از خون وضعی آن نسازی

بود عین نمایش نانعمازی

چو مردان پای نه در کوی معشوق

مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق

که هر دل کرو به قیوم است قائم

نترسد ذره‌ای از لوم لائیم

با مردانه در کار خدا باش

کم اغیار گیر و یار را باش

چو گردون گرد عالم چند گردی

ز خود کامی فراتر شو به مردی

که گر عشقت چنین نامرد گیرد

ز خجلت بند بندت درد گیرد

با شیران که صاحب زور بودند

به زور عشق در چون سور بودند

تو کز موری کمی در زور و مقدار

به پیش عشق چون آیی پدیدار
الهی نامه عطار

□ □ □

به شب حلاج را دیدند در خواب
بریله سر به کف با جام و جلاب
بدو گفتند چونی سر بریله
بگروتا چیست این جام گزیده
چنین گفت او که سلطان نکونام
به دست سر بریله می‌دهد جام
کسی این جام معنی می‌کند نوش
که کردست او سر خود را فراموش
نخستین جسم خود در اسم دریاز
پس آنگه جان ز بعد اسم دریاز
چنان در اسم او کن جسم پنهان
که می‌گردد الف در بسم پنهان
چو جسمت رفت جان را کن مصفا
برآی از جان و گم شو در مسما
یکی دریاست زو عالم گرفته
همه سوچش دل آدم گرفته
کجا این مرج دریا می‌نشیند
که دریا چیست در ما می‌نشیند

□ ۴۳۶ تراژدی حلاج در متون کهن

مرا باید که جان و تن نمایند
وگر هر دو بماند من نمایند
من و تو یک من زهرست در کار
که زان یک جو شده کوهی نگونار
اسرارنامه عطار

□ □ □

چون که شد حلاج بر دار آن زمان
جز «الحق» می نرفش بر زبان
چون زیان او همی نشاختند
چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون بربخت از وی بسی
سرخ کی ماند در این حالت کسی؟!
زود در مالید آن خورشید و ماه
دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونه مردست خون
روی خود گلگونه برکودم کنون
تานباشم زرد در چشم کسی
سرخ روی باشدم اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر
ظن برد اینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست

مرد خونی چون نهد سر سوی دار
شیر مردیش آن زمان آید به کار
چون جهانم حلقه میمی بود
کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفت سر
در تموز افتاده دائم خورد و خور
زین چنین بازیش بسیار او فتد
کمترین چیزش مردار او فتد
منطق الطیر عطار

□ □ □

گفت چون در آتش افروخته
گشت آن حلاج کلی خاکستر سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی به دست
بر سر آن طشت خاکستر نشد
پس زیاد بگشاد همچون آتشی
باز می‌شورید خاکستر خوشی
وانگ‌هی می‌گفت برگوید راست
بانگ خوش می‌زد «انا الحق» او کجاست
آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه
و آنچه دانستی و می‌دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست
محو شد چون جایت این ویرانه نیست

اصل باید، اصل مستغنى و پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه باک؟
هست خورشید حقيقى بسر دام
گونه ذره باشد نه سایه والسلام
منطق الطير عطار

□ □ □

بدان مقام که حلاج همچو پنه بسروخت
ز «أنا الحق» همه حق ماند و محو گشت «انا»
دیوان عطار

□ □ □

پيش از آنکه در جهان باع و رز و انگور بود
از شراب لايزالى جان ما مخمور بود
ما به بغداد از لاف «أنا الحق» مى زديم
پيش از آن کاين دار و گير و نكته متصور بود
دوش ما را در سحر از لطف حق صد سور بود
رفتم اندر کوي وصلش در رهم صد طور بود
پا نهادم همچو موسى گشت عاجز پاي من
سر نهادم من به جاي خاک ره معذور بود
طالبان ديدم که هر يك در طلب کاري شدند
طالب آنجا بايزيده و شبلى مسرور بود
يک نظر كردم در آن ميدان سريازان حق
مست حضرت در ميان حلاج يا منصور بود

چنان بیخود شدند از خود که اندر وادی وحدت
یکی مست «اناالحق» گشت و دیگر غرق سبحانی
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند
برخاستم طریقت منصور چون نگین است
دیوان عطار

قصه آن پیر حلاج این زمان اثراخ سینه ابرار شد
در درون سینه و صحرای دل قصه او رهبر عطار شد
مرغ تو حلاج سزد من کیم تا هوس حلقه دامت کنم

□ □ □

عشق آتش بود و عقل آب، ای پسر عشق خاکی و خرد باد ای پسر
عشق بر منصور غالب گشته بود بود هم مطلوب و طالب گشته بود

□ □ □

رو چو منصور و صفا بین در صفا
تارمى در وادی رب الملا

رو چو منصور و ظهرور او بین
تاكه روشن گرددت سرّ یقین

رو تو چون منصور عاشق گرد و مست
تابتو روشن شود سر «الست»

□ □ □

منظومهٔ مولوی (وفات، ۶۷۲ ه. ق.)

۱. دیوان شمس

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زنگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را

□ □ □

آتش عشق زن درین پنهان همچو اهل صفا
آتش و پتبه را چه می‌داری این دو صدند و صد نکرد بقا

□ □ □

تو کیی آنکه ز خاک تو و من سازی و گوئی
نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد

ز بلاهای معطم نخورد غم نخورد غم
دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد

□ □ □

حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد وز تندی اسرارم حلاج زند دارم

□ □ □

مرا بوبی رسید از بوبی حلاج ز ساقی باده منصور خواهم

نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
مرغ که طور تویی، خسته به منقار مرا

□ □ □

بهر تو گفتست منصور حلاج یا صعیرالسن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت یا قرب العهد من شرباللبن

□ □ □

منصور حلاجی که «انا الحق» می‌گفت
خاک همه ره بنوک مژگان می‌رفت
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد
آنکه پس از آن در «انا الحق» می‌سفت

□ □ □

اگر سرمست اگر مخور باشم مهل از مجلس تو دور باشم
رحم از قبیله جان نور گیرد چو با یاد تو اندر گور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو اگر چه بحر تlux و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد برآی ای صبح تا منصور باشم
تسویی روز و منم استاره روز عجب نیود اگر مشهور باشم
از آن باده ندانم چون فنایم از آن بی‌جا، ندانم من، کجايم؟
زمانی چون جهان خلقی بزایم زمانی از من آبستن جهانی
به جز آن یار بی‌جا را نشایم به جایی در نگنجیدم به عالم
منم آن رند مست سخت شیدا میان جمله زندان‌های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی تو بتما خود که تا با خود بیایم
مرا سایه‌ها چندان نوازد که گویی سایه او شد، من همایم

بديدم حسن را سرمست مى گفت بلام من، بلام من، بلام
 جوابش آمد از هر سو، ز صد جان ترايم من، ترايم من، ترايم
 تو آن نوري كه با موسى همى گفت خدايم من، خدايم من، خدايم

□ □ □

آمدهام بعذر تو اى طرب و قرار جان
 عفونما و درگذر از گنه و عثار جان

نيست به جز رضای تو، قفل گشای عقل و دل
 نيست به جز هرای تو قبله و افتخار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
 زنده کنش به فضل خود اى دم نوبهار جان

لاف زدم که هست او همدم و يار غار من
 يار متنی تو بی گمان خیز بیا بغار جان

گفت «انا الحق» و بشد دل سوی دار امتحان
 آن دم پسای دار شد، دولت پايدار جان

باغ که بی تو میز شد، دی بدهد سزاي او
 جان که جزار تو زنده شد، نيست وی از شمار جان

دانه نمودهام تو را در نظر شکار دل
 خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
 زنده کنش بفضل خود اى دم نوبهار جان

گلشن روی غیيان چون یوسد پدیدهای
 از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان

□ □ □

دل برد و نهان شد	هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد
گه پیرو جوان شد	هر دم به لباس دگر آن یار برآمد
گاهی به تک طینت صلصال فرو رفت	غواص معانی
گاهی ز تک کهکل فخار برآمد	زان پس به جهان شد
خود رفت به کشته	گه نوح شد و کرد جهانی به دعا غرق
آتش گل از آن شد	گه گشت خلیل و به دل نار برآمد
روشنگر عالم	یوسف شد و از مصر قرستاد قمیصی
تا دیده عیان شد	از دیده یعقوب چه انوار برآمد
می کرد شبانی	حقاکه هم او نبود که اندر ید بیضا
زان فخر کیان شد	گه چوب شد و بر صفت مار برآمد
می گشت دمی چند بر این روی زمین او از بھر تفرج	
عیسی شد و بر گنبد دور از برآمد	تبییح کنان شد
بالله که هم او بود که می آمد و می رفت	هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد	دارای جهان شد
آن دلبر زیبا	منسوخ چه باشد؟ چه تناخ به حقیقت
قتل زمان شد	شمیر شد و از کف کرزا برآمد
نادان به گمان شد	حقاکه هم او بود که می گفت «انا الحق»
منکر مشویدش	رومی سخن کفر نگفته است و نگوید
از دوزخیان شد	کافر شده آن کس که به انکار برآمد

۲. مشتوى معنوي

گفت اى ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده، ز آن که بس سخت است بند
سختاتر شد بند من از پند تو
عشق را شاخت داشتمند تو
آن طرف که عشق مى افزود درد
بوحنيه و شافعى درسى نکرد
تو مکن تهدید از کشتن، که من
تشنه زارم به خون خوشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است
مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هُدی
و آن دو صد را مى کند هر دم فدا
هر یکی جان راستاند صد بها
از نبی خوان عَشرةً اسئالها
گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین زندگی پایندگی است
اقتلونی اقتلونی یاثقات
إنَّ فِي قَسْطَلِي حَيَاةٌ فِي حَيَاةٍ
یا مَنِيرُ الْخَلَدِ! یا رُوحُ الْبَقَا
اجتذب روحی و جُدلی باللقاء

لی حیب جبهه یشوی الحشا
لو یشا یمثی علی عینی مشی
بود «اناالحق» در لب منصور نور
ببود «اناالله» در لب فرعون زور
آن که او بی درد باشد رهیزند است
زانکه بی دزدی «اناالحق» گفتن است
آن «انا» بی وقت گفتن لعنت است
آن «انا» در وقت گفتن رحمت است
آن «انای» منصور رحمت شد یقین
آن «انای» فرعون لعنت شد بین
گفت فرعونی «اناالحق» گشت پست
گفت منصوري «اناالحق» و برست
آن «انا» را لعنة الله در عقب
وین «انا» را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد، این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق
این «انا»، «هو» بود در سر، ای فضول
ز «اتحاد» نور، نه از رای «حلول»
جهد کن تا سنگی است کمتر شود
تابه لعلی، سنگ تو انور شود

□ □ □

خویش را منصور حلاجی کنی آتشی در پنجه یاران زنی

۶

منظومه عراقی

(وفات، ۶۸۸ ه. ق.)

آنکه گوی عشق ز میدان رسوده‌اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده‌اند
تا سر نهاده‌اند چرپا، در ره طلب
بس مرحا که از لب جانان شنوده‌اند
آندم که گفته‌اند «الحق» ز بیخودی
آندم بدانکه ایشان، ایشان نبوده‌اند
مکن فاش این سخنها همچو حلاج بیاویزندت از دار، ای عراقی

۷

منظومه سعدی شیرازی

(وفات، ۶۹۱-۶۹۵ ه. ق.)

تـانـورـدـ بـرـنـيـاـيدـ بـروـيـ عـودـ
پـختـهـ دـانـدـ کـايـنـ سـخـنـ باـ خـامـ نـيـستـ

مستی از من پرس و از «حلاج» شور عاشقی
او کجا داند که دردآشام نیست؟

۸

منظومهٔ شیخ محمود شبستری

(وفات، ۷۲۰ ه. ق.)

«اناالحق» کشف اسرار است مطلق
جز از حق کیست تا گوید «اناالحق»
همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مت گیر و خواه مخمر
درین تسیح و تهیلند دائم
بدین معنی همی باشد قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آمان
«وان من شی» را یک ره فرو خوان
چسوکردی خویشن را پنبه کاری
تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبه پسندارت از گوش
نسدای واحد قهار بنیوش
نسدا می آید از حق بر دوامت
چراگشتی تو موقوف قیامت

۴۴۴ □ تراژدی حلاج در متون کهن

درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت «انی انا اللّه»
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست
یقین دارد که هستی جز یکی نیست
«اتانیت» بود حق را سزاوار
که «هو» غیب است و غایب وهم و پندار
گلشن راز شبتری

۹

منظومه رکن الدین اوحدی مراغه‌ای
(وفات، ۷۳۸ ه. ق.)

یارب، این مهمان چون ماه از کجاست؟
وین سپاه کیت و آن شاه از کجاست؟
عکس خورشیدی چنان بالا بلند
بر چنین دیوار کوتاه از کجاست؟
گرز مرغ جان به شاخ دل رسید
غلغل «انی انا اللّه» از کجاست؟
دل درین وادی ز تاریکی سوخت
سوی آن آتش بگو راه از کجاست؟

گر نه خونریزیست این فریاد چیست؟
ورنه بیدادست این آه از کجاست؟
اندرین خرگاه می‌گویند: هست
خربروی، راه خرگاه از کجاست؟
اوحدی را پادشاهی بنده خواند
مغلسی را دیگر این جاه از کجاست؟

۱۰

منظومهٔ خواجوی کوهانی
(وفات، ۷۵۳ ه. ق.)

ای که از سر «اناالحق» خبری یافته‌ای
چه شوی منکر منصور که بردار بسوخت
دیوان، غزل ۶۳

□ □ □

ور چو منصور زمن بانک «اناالحق» خیزد
آتشم از جگر سوخته در دار افتاد
دیوان، غزل ۲۴۹

□ □ □

هر سوخته دل را که زند لاف اناالحق
نبود سریار از سردار بنالد
دیوان، غزل ۳۲۸

□ ۴۴۶ توازدی حاج در متون کهن

چون سر اناالحق ز من سوخته شد فاش

زنجری کشانم بسردار برآرد

دیوان، غزل ۴۶۹

□ □ □

در عشق چو قربانی شوی از کیش برون آی

ور لاف اناالحق زنی از دار میندیش

دیوان، غزل ۵۶۶

□ □ □

گر همدم منصوری رو لاف اناالحق زن

چون دم زنی از وحدت از دار مترس ای دل

دیوان، غزل ۶۰۳

□ □ □

بر دار شدم تا بدhem داد اناالحق معنی اناالحق ز سر دار مسندیم

دیوان، غزل ۶۴۷

□ □ □

هنوز دعوی منصور همچنان باقیستچرا که لاف اناالحق ز دار می شنوم

دیوان، غزل ۶۷۶

□ □ □

چو فاش شد این لحظه ز ما سر اناالحق

فتوى بدھاں خواجه کہ مستوجب داريم

آنرا غم دار است که دور از رخ یارست

ما را چه غم از دار که رخ در رخ یاریم

دیوان، غزل ۷۰۱

خواهی که رسانی بفلک رایت منصور
با سر انا الحق بسر دار فرود آی
دیوان، غزل ۸۲۳

□ □ □

۱۱

منظومه حافظ
(وفات، ۷۹۲ ه. ق.)

حلج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسائل

□ □ □

چون منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند

□ □ □

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند
جورمیش این بود که اسرار هربدا می کرد

□ □ □

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

۴۴۸ □ ترازدی حلاج دو متون کهن

حلاج بر سرِ دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مایل

□□□

رموز سر «اناالحق» چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی

۱۲

منظومه سیف فرغانی

(وفات، نیمه اول قرن هشتم ه.ق.)

علم تو آنجا رسد بدو که چو حلاج گویی اناالحق و نام خوبیش ندانی
دیوان، غزل ۱۰۸

□□□

عیب نبود تصلف از عاشق کفر نبود اناالحق از حلاج
دیوان، غزل ۲۴

□□□

راز در دل چو دانه در پنبه است همچو حلاج کشف راز مکن
دیوان، غزل ۸۷

□□□

عقل را پنبه کند عشق تو و از اثرش همچو حلاج زند مرد علم بر سر دار
دیوان، تصیده ۲۲

منظومهٔ عمادالدین نسیمی

(وفات، ۸۲۰ ه. ق.)

گر «آنالحق»‌های ما را بشنود منصور مست
هم بخون ما دهد فتوی و هم دار آورد

□ □ □

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب
عاشق از کشته شود بر سرداری باری

□ □ □

عارفی کو شد ز اسرار «آنالحق» با خبر
بر سر دار مسلامت، گو، برو منصور وار
گر کشد عشقش به پای دار، ای عاشق دمی
پای دار آنجا، چو مردان، کاین نماند پایدار

ای عارف از مقام «آنالحق» سخن مگویی
سرها بین که بر سر دار است والسلام

حبل المتنین و عروة الوثقی اهل حق
آن جعد زلف غالیه با دست والسلام

منم سیمرغ آن عالم که بر عرش آشیان دارم
ته زاغ و کرکس دنیا، که بر مردار بنشیم

لب جان پرور یارم دم روح القدس دارد
کجا بگذارد اتفاصلش که من بیمار بنشیم
از «اناالحق» هر که خواهد، کو بماند جاودان
همچو منصورش به پای دار می باید شدن
تا چو مومی لن ترانی نشوی زان لب چو آب
قابل توفیق آن دیدار می باید شدن
«اناالحق» از من عاشق، اگر ظاهر شود روزی
مرا عارف بسوزاند، کشد منصور بردارم
منصور گشت کار نیمی، به فضل خوبی
از مابدار دست که از دار فارغیم
مست از شراب صافی می خانه مسیح
تا گشته ایم از می و خمّار فارغیم
من که ز مسجد از ل مست «اناالحق» آدم
چون تزند شه ابد بر سر عرش، دار من
مست جمال خود کند، عالم امر خلق را
برفع اگر برافکند، ساقی گل غدار من
ای بر سر مساجده! تسیح کنان یشتو
فریاد «اناالحق» را در حلقه آن گیسو
پر نور کنم چون مه، از چهره دو عالم را
از زلف توگر روزی افتاد به کفم یک سو
جز اهل وصل مسر «اناالحق» نیافتند
ای آنکه راه منبر و مسجد گرفته ای

دامن ترا رسدا که فشانی ز کایبات
ای عاشقی که دامن دلبر گرفته‌ای
گر زانکه زدیم دم ز «انا الحق»
دادیم به خون خود گواهی
از ماطلب ای پسر خدارا
مانیم چون مظہر الہی
□ □ □

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد جویای رخ یار ز اغیار نترسد
عیار دلاور که کند ترک سر خویش از خنجر خونریز و سردار نترسد
دیوان عمام الدین نسیمی

۱۴

منظومه شاه نعمت الله ولی
(وفات، ۸۳۴ھ. ق.)

کشته عشق تو چون از تو بقا می‌با بهمچو منصور فنادار بقا را چه کند
منصور چو رفت بر سر داوش بر همه کایبات ناصر
از «انا» بگذر به حق می‌گو که حق نعمت الله باش و منصوری بمان

□ □ □

هر که آید بر سرِ دار فنا یابد از دار فنا دار بقا
خدمت منصور از آن سردار شد ذوق سردار اگر داری بیا
قل هو الله احد می‌خوان مدام چون موحد در خلا و در ملا

۴۵۲ □ تراژدی حلاج در متون کهن

ما در این دریا خوش افتاده‌ایم ماز دریائیم و دریاعین ما
دیوان، غزل ۱۸

□ □ □

من چو منصورم روم بر دار عشق
بر سر دار فنا دار بقاست
خود روا نبود ترا گفتن چنین
لیک چون امر است مرا گفتن رواست
مستم از جام شراب لم یزد
نقلم از لعل لب آن دلرباست
عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز
نعمتالله‌هم چتین نعمت که راست
دیوان، غزل ۱۷۸

□ □ □

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند
مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بقا می‌باید
همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
دردمندی که چو ما دردی دردت نوشد
با چتین درد خوشی صاف دوارا چه کند
آنکه در میکده عشق تو باید جایی
نژهت باعچه هر دو سر را چه کند
بنده عشق تو چون سید هر سلطان است
متصب دنیی و عقبی گدارا چه کند
دیوان، غزل ۶۳۷

من انا الحق گفته‌ام در عشق او
ورنه چون متصور با دارم چه کار
گفته‌های نعمت الله قول اوست
ورنه با گفتار بسیارم چه کار
دیوان، غزل ۸۱۰



سر دار فنای او بقا بخشد به سرداران
ازین دار فنا دارد بقای جاودان منصور
دیوان، غزل ۸۸۲



مائیم که سیدیم و بند
مائیم که ناصریم و منصور
دیوان، غزل ۸۸۴



در مرتبه‌ای سید در مرتبه‌ای بند
در مرتبه‌ای ناصر در مرتبه‌ای منصور
دیوان، غزل ۸۸۵



منصور چه رفت بر سر دار
شد بر همه کاینات ناصر
دیوان، غزل ۸۸۶



از انا الحق به حق می‌گوکه حق
نعمت الله باش و منصور بمان
دیوان، غزل ۱۲۲۸



بر دار فنارفتن سردار بقا بودن
آن منصب متصور است ای نور دو چشم من
دیوان، غزل ۱۲۶۲

□ ۴۵۴ □ توازدی حلاج در متون کهن

در دل دریا دلی گوهر بجو از چنان بحری چنین جوهر بجو
جوهر دریتیم از ما طلب خوش درآ در بحر ما گوهر بجو
عقل مخمور است ترک او بکن عاشق سرمست جان پرور بجو
گر انالحق گفته‌ای منصور وار بر سر دار فنا سرور بجو
ور بسوزندت در آتش خوش بسو سر خود آنگه ز خاکستر بجو
جان فدا کن حضرت جانان طلب دل به دلبرده از او دلبر بجو
گر به راه نعمت الله می‌روی رهبری از آل پیغمبر بجو
دیوان، غزل ۱۳۲۹

□ □ □

مستانه ز خویشتن فنا شو
رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی او هستی ما
بگذر ز خودی و با خدا شو
بر دار فنا برآ چو منصور
سردار سراچه بقا شو
دیوان، غزل ۱۳۴۹

□ □ □

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
حیات از وصل اگر جویی چو ما شو
مشو خودبین و خود را نیک دریاب
بدان خود را و دانای خدا شو
انالحق زن چو منصور از سر عشق
برآ بردار و در دار البقا شو
صف دریاب و گوهر را طلب کن
درآ در بحر و با ما آشنا شو

بسوی گلشن جاتان گذرکن
بسان ببل جان خوش نوا شو
فابقاً بالبقاء قرب رسی
فافتوا از وجود خود فنا شو
چو مید بند آن شاه می باش
به باطن خواجه و ظاهر گدا شو
دیوان، غزل ۱۳۵۱

□□□

ای خواجه در حجابی از خود صفائیابی
تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
هر جا که دردمدی باشد دواش درد است
بی درد دل چه جویی از ما دوا نیابی
ما چشمۀ حیاتیم تو شنه در بیابان
تا آب ما نتوشی ذوقی زمانیابی
سردار عاشقان شد منصور بر سر دار
دار فنا ندیده دار بقا نیابی
گم ساز خویشتن را در کوی عشقیازان
تا گم نکردی از خود گم کرده وانیابی
گر بی نوای اوی سایابی از او نوائی
ور بی نوا نباشی از وی نوا نیابی
ساقی بزم مستان امروز سید ماست
تاروی او نه بیتی مقصد را نیابی
دیوان، غزل ۱۴۴۸

□ تراژدی حاج در متون کهن ۴۵۶

منصور وار بر سر دار فنا برآ

بگذر ز هست و نیست، بقایت چه می‌کنی

دیوان، غزل ۱۵۲۳

□ □ □

گر برآیی بر سر دار فنا منصور وار

حاکم ملک بقا و میر سرداران شوی

دیوان، غزل ۱۵۳۷

□ □ □

برآ به دار فنا منصور وار

فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر

دیوان، قصيدة ۱۵

□ □ □

آن کیست که سرمست به بازار برآمد آن جان جهان است

صد بار فرو رفت و دگر بار برآمد تا هست چنان است

خورشید در آینه مه کرد نگاهی آن نور پدید است

در دور قمر آن مه انوار برآمد بنگر که عیان است

سردار شد و هم سر و دستار بینداخت در پای حریفان

رندی که چو منصور بر این دار برآمد آن شاهد سرمست

فریاد ز خمخانه و خمار برآمد کاین کوی مغان است

در آینه بنمود جمال و چه جمالی دیدیم به دیده

از بتکدهای آن بت عیار برآمد جانم نگران است

عالی همه مستند ز یک خم شرابی ما نیز چنانیم

اندک نشد آن باده و بیار برآمد ساقیش فلان است

این گفتهٔ مستانه سید چو شنیدی
از ذوق بخوانش
نقدی است که از محزن اسرار برآمد آن گنج روان است

دیوان، قصيدة ۳۸



ازین می جرעהه‌ای دریافت منصور که در جان و دلش افتاد صد شور
چنان سرمست شد از بود مطلق که از مستی همی گفتن اناالحق
ازین می مست بودند اهل عرفان جمیع عاشقان و پاک‌بازان
دیوان، گنج‌العارفین، ص ۷۳۶



۱۵

منظومهٔ محتمم کاشانی (وفات، ۹۹۶ ه. ق.)

خوش بود گر از دل رسد حرف اناالحق بر زبان
غیرت به جرم کشف راز آتش به منصور افکند
دیوان، غزل ۲۳۰



های و هویم لرزه در گور افکند منصور را
چون زنند از راه عبرت در ره او دار من
دیوان، غزل ۴۳۳

منظومه عبدالرؤاق لاهیجی

(وفات، ۱۰۷۲ ه. ق.)

چو مستعد کمالست هر نهال اینست

که نیست جز سر منصور میوه سر دار

دیوان، ص ۷۶

□ □ □

شرابی که آتش زند در دماغ برا فروزد از سر هوای چراغ
به تمکین از شیشه آید برون که معنی زاندیشه آید برون
می بحر وحدت ازو در خروش می خون منصور ازو به جوش
اگر شیشه‌ای زو به دست آورم به مینای گردون شکست آورم

دیوان، ص ۱۹۵

□

□

□

چمن به خرمی و گل به بار نزدیک است
جنون تهیه نکرد و بهار نزدیک است

نشان ساحل این بحر ای که می پرسی

اگر به موج سواری کنار نزدیک است

به غیر یأس ابد در میانه فاصله نیست

بیاکه وعده دیدار یار نزدیک است

به خنده دست ندارم ولی به دولت عشق
رهم به گریه بی اختیار نزدیک است
گواه دعوی منصور می‌تواند شد
کسی که یک سروگردان به دار نزدیک است
سر از دریچه گرداب کن برون و بین
که چون محیط فنا را کنار نزدیک است
قدم به وادی حرمان به راه نه فیاض
که راه وصل از این رهگذر، نزدیک است

دیوان، ص ۴۵۳

□ □ □

هر که بینی لبیش از دعوی منصور پُرست
لیک رندی که کشد سرزنش دار کم است
دیوان، ص ۴۵۸

□ □ □

عاشق از دعوی همنگی معثوق کند
گر چو متصور برآویزیش از دار کم است
دیوان، ص ۴۵۹

□ □ □

عاشقی دورست از متصور دعوی دار، دور
بی حقیقت با وجود دوست نام خوش برد
دیوان، ص ۴۵۷

□ □ □

۴۶۰ □ تراژدی حلاج در متون کهن

صد جلوه به انداز سردار تلف شد

تا قرعه به نام سر منصور برآمد

دیوان، ص ۴۸۹

□ □ □

عزّت هر که بیش، خواری بیش سر منصور را به دار کنند

دیوان، ص ۵۲۹

□ □ □

نام کسی به کوی «فنا» گم نمی شود بردار نیست سر منصور شد بلند

دیوان، ص ۵۳۹

□ □ □

در طور فنا وعده دیدار شنو هم

این سژده ز لعل لب دلدار شنیدیم

به چشم درین نامه بسی مسئله خواندیم

بی گوش درین پرده بس اسرار شنیدیم

ای فلسفیان مژده که در میکده عشق

بوی قدمی از در و دیوار شنیدیم

یک نغمه مستانه که بی پرده سرو دیدیم

بس طعنه که از مردم هشیار شنیدیم

آزادگی نیست چو پرواز به کامت

این زمزمه از مرغ گرفتار شنیدیم

از باده تحقیق به جامی خبری نیست

این نکته زمستان خبردار شنیدیم

کسی راه به سر منزل تقدیر ندارد
در مدرسه این مسئله بسیار شنیدیم
از ما خبر عشرت گلزار چه پرسی
مانام گل از گوشه دستار شنیدیم
آن حرف که منصور از آن بر سردارست
موسی ز شجر، ماز سر دار شنیدیم
رازی که ازل تا به ابد کس نشنیدست
از یک مژه بر هم زدن یار شنیدیم
طومار زیان هر چه ز برداشت به تدریج
ما آن همه فیاض به یک بار شنیدیم

دیوان، ص ۷۱۹

□ □ □

دعوت عشق است اینکه بار نیابی
عزّت عشق اینکه اعتبار نیابی
تا به کف عشق، بی هراس چو منصور
سر نتهی، پای تخت دار نیابی

دیوان، ص ۷۶۱

□ □ □

منظومهٔ صائب

(وفات، ۱۰۸۱ ه. ق.)

۱. دیوان، جلد ۱

حیرتی دارم که با این نشان سرشار عشق
دار چون بر دوش خود دارد سر منصور راه

□ □ □

ساحل دریای پرشور جهانی، ترک خودی است
مهد آسایش بسود دار فنا منصور را

□ □ □

می‌نماید پایکوبان دار را منصوتاً کلها در آتش عنان سازد می‌بر زور ما

□ □ □

گر چه چون حلاج مهر خامشی بر لب زدم
زور می‌برداشت آخر پنه از مینا مرا

□ □ □

غنجه را با شاخصاران است پیوند قدیم
دار غیرت چون سر منصور می‌سازد مرا

□ □ □

حد شرعی مست یحد راعی آرد بهوش
نیست پروایی ز چوب دار منصور مرا

حرف حق با باطلان، خون مرا بر خاک ریخت
دار شد آخر حدیث راست منصور مرا

□ □ □

این سر پرشور کز قسمت تصب من شده است
زود خواهد کرد یا منصور، هم بالین مرا

□ □ □

نام منصور من از فکر بلندی گیرد سر زانوی تامل، سر دارست مرا

□ □ □

از قرب اهل حال شود چوب خشک سبز
منصور می‌کند شجر طور، دار را

□ □ □

دادیم عارفانه چو منصور تن به دار کردیم نقد، روضه دارالسلام را

□ □ □

ما می ز کاسه سر منصور خورده‌ایم تیغ برهته، آب خمارست پیش ما

۲. دیوان، جلد ۲

□ □ □

خون شاخ گل به جوش از بلبل پر شور ماست
پایکوبان دار از زور می پر زور ماست

□ □ □

بود تا بر تن سر منصور، بی آرام بود
آخر از دار فنا سر متزل آرام یافت

□ □ □

از شیخون اجل منصور ما را باک نیست

دار مانند کمان حلقه بر بازوی ماست

□ □ □

مهر بر لب زن که چون منصور با این باطلان

هر که گوید حرف حق بی پرده، دارش منبرست

□ □ □

نیست چون گل جوش من موقوف جوش تو بهار

خون منصورم، خزان و نوبهار من یکی است

□ □ □

کاسه منصور خالی بود پرآوازه شد

ورته در میخانه وحدت کسی هشیار نیست

□ □ □

تا بگیرد جذبه توفیق بازوی که را

هر سری شایسته دوش و کنار دار نیست

□ □ □

ذره تا خورشید گلبانگ «انا الحق» می زند

نغمه بیگانه‌ای در پرده این ساز تیست

□ □ □

پرده منصور اگر صد چاک شد چون گل سزاست

دم زدن بی پرده از اسرار وحدت سهل تیست

□ □ □

نیست جای لاف و دعوی راه باریک ادب

عشی چوب دار از آن پیش ره منصور داشت

هر که زه کرد از سبکدستی کمان دار را
زود چون منصور از این میدان مظفر بازگشت

□ □ □

حرف حق را بر زمین انداختن بی حرمتی است
زین سبب پر منبر دار فنا حلراج رفت

□ □ □

به سخن دعوی حق را نتران برد از پیش
هر که سر در سر این کار کند منصور است

□ □ □

در نگین خانه نگین جلوه دیگر داری بر سر فنا مستد منصور خوش است

□ □ □

نتوانی لب اگر از سخن حق بستن
همچو منصور تو را دار و رسن در پیش است

□ □ □

چون نخند سر منصور چوگل بر سردار؟
عیش فرش است در آن خانه که بی دریان است

□ □ □

کاسه در خون جگر می‌زنم و می‌نوشم
خون منصور مرا جان می‌کم جوش سن است

□ □ □

نشود کشته عشق از سخن حق خاموش
دار از بی خبری منبر منصور شده است

□ □ □

۴۶۶ □ تراثی حلاج در متون کهن

نه همین دار ز منصور برومند شده است

عشق بسیار ازین نخل به بار آورده است

□ □ □

بیدگل می‌کند از پرتو صاحب نظران

سردار از سر منصور بسامان شده است

□ □ □

نیست دریاره کمی میکده عرفان را

این قدر هست که منصور تنگ حوصله است

□ □ □

سفر از خویش چو کردی، همه جا معراج است

منبر و دار، بر حالت منصور یکی است

□ □ □

بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا

بالش غیر سردار نمی‌دانم چیست

□ □ □

خم چوگان محبت سر منصور ریاست

گوی خورشید درین معركه سرگردان چیست؟

□ □ □

بر تخت دار، شوکت منصور را بین

کیفیت بلند کم از هیچ تاج نیست

□ □ □

رنگین دار است ز بی باکی منصور رعنایی سرو از نظر فاخته ماست

□ □ □

همه سر «آنالحق» می‌سراید ندانم آب این نی از چه چاه است

□ □ □

زین کمان حلاج تار و پود خود را پنجه کرد
از خم دار فنا ای نابسامان سر هیچ

۳. دیوان، جلد ۳

□ □ □

در کدوی من می وحدت به کام دل رسید
خام برد این باده تا در کاسه منصور بود

□ □ □

از سلاح جنگ گردد جوهر مردی عیان
زور منصور از کمان دار پیدا می‌شود

□ □ □

باده منصور در جام و سبوی من رسید
صف شد این سیل خونین تا به جوی من رسید

□ □ □

نیدارد به خاک آن را که عشق از خاک بردارد
سر منصور هیهات است از آغوش دار افتاد

□ □ □

سر هر کس که گرم از باده منصور می‌گردد
به چشمش چوب خشک دار نخل طور می‌گردد

□ □ □

□ ۴۶۸ □ تراژدی حاج در متون کهن

اگر شمشیر بارد بر سرش بالا نمی‌بیند
به روی هر که چون منصور این در باز می‌گردد

□ □ □

ندارد حاصلی منصور را از دار ترساندن
به چوب منع این سایل از آن در برنمی‌گردد

□ □ □

سر منصور بار، آن تیغ بی‌زنها می‌آورد
نهالی را که خون آبش بود سربار می‌آورد

□ □ □

به آب تیغ خون عاشقان از جوش نشیند
همان گلبانگ وحدت از لب منصور می‌بارد

□ □ □

جذبه دار فنا مشکل پسند افتاده است
ورنه چندین سر صدای کاسه منصور کرده

□ □ □

هر شرابی نیست صائب با دماغم سازگار
عشق کو تا جرعه‌ای از خون منصور آورد

□ □ □

شد برومند از سر منصور چوب خشک دار
در چه موسم نخل ما یارب ثمر می‌آورد

□ □ □

تا به خون خود نغلطی لب بیند از حرف راست
بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد

ید می‌گردد پس از خشکی برومند از بات
از سر منصور دار آخر به سامان می‌رسد

□ □ □

هر که بر دار فنا مردانه نه پشت پا زند
چون سر منصور مُهر خویش بر بالا زند

□ □ □

قهارمان عشق را آین و رسم دیگرست
دار منصور از کلام راست بر پا می‌کند

□ □ □

شد سر منصور آخر گوی چوگان فنا
میوه چون شد پخته خود را از شجر افکند

مگویی پرده چون منصور حرف حق به هر باطل
که عشق از بهر بسی طرفان مهیا دارها دارد

□ □ □

سر عاشق ز تن کسی هر می‌کم زور بردارد
که این خست از سر خُم، باده منصور بردارد

□ □ □

پس از عمری به دستش تخته‌ای افتاد زین دریا
به زودی چون دل از دار فنا منصور بردارد

□ □ □

مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر
خوش منصور کز دار فنا سر منزلی دارد

□ □ □

□ ۴۷۰ □ تراژدی حلاج در متون کهن

نیارد حد شرعی مست ییحد را به خود صائب
ز چوب دار کی اندیشه‌ای منصور می‌دارد؟

□ □ □

به سربازی علم شو تا حیات جاودان یابی
که چوب دار بریا رایت منصور می‌دارد

□ □ □

به اهل حق نپردازند صائب، باطل آرایان
مگر منصور را دار فنا از خاک بردارد

□ □ □

تمی آید زهر لرزنده جانی حرف حق گفتن
کمان دار را زه جرأت منصور می‌سازد

□ □ □

ز سرنگذشته چرن منصور توان حرف حق گفتن
که حرف راست را منبر ز چوب داری باشد

□ □ □

ز کشتن زنده جاود می‌گرداند اهل حق
که از دار می‌است رایت منصور می‌باشد

ز ما دارالسرور نیستی ماتم سرایی شد

گره بر جبهه دار از سر منصور می‌باشد

□ □ □

هلال عید باشد تیغ، مشتاق شهادت را

سر منصور بی پروا به دوش دار می‌رقصد

□ □ □

خطر بسیار دارد حرف حق با باطلان گفتن

سر منصور را بالین ز چوب دار می‌باشد

□ □ □

سری فرد از دو عالم چون سر منصور می‌خواهد

به هر مثت گلی آغوش رغبت دار نگشاید

□ □ □

لب بیتد از سخن حق که از این راهگذار

عالی تیغ به کف بر سر منصور آمده

۴. دیوان، جلد ۴

غم منصور که دارد، غرض عشق این است

که سردار ز منصور به سامان گردد

□ □ □

میوه چون پخته مژده شاخ بر او زندان است

سر منصور به آرامگه دار چه کرد؟

□ □ □

رگ خامی رسن گردن منصور مژده است

میوه پخته کجا از شجر آویخته‌اند؟

□ □ □

دار عر چند به ظاهر ز شمر عور بود

شمر پیشرس او سر منصور بود

□ □ □

□ ۴۷۲ □ تراوَدی حلاج در متون کهن

رو به زیر سر دیگری نه این بالش نرم

تکیه‌گاه سر منصور سر دار شود

□ □ □

پتبهٔ تازدهٔ حلاج ز حق می‌طلبد

مغز منصور محال است پرشان نشود

□ □ □

درین زمانه باطل کسی که حق گوید

برای خویش چو منصور رسماً تابد

به دار الفت منصور حجت خامی است

که میوه خام چو افتاد بر شجر چسبد

□ □ □

که کرد شعله گستاخ را به چوب ادب؟

عیث مژدب منصور دار می‌گردد

□ □ □

مده عنان سخن را ز دست چون منصور

که چون بلند شود حرف، دار می‌گردد

□ □ □

کجا به رتبهٔ منصور سرفراز شود

کسی که همچورسن زیر دار می‌لرزد؟

□ □ □

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد زیان جرأت منصور بند خواهد شد

□ □ □

ز دوش دار سر ش تکیه‌گاه نخواهد یافت

اگر دو دور به منصور بیشتر ندهند

□ □ □

به دار الفت منصور جای حیرت نیست

که دست غرقه دریا به تخته پاره رسید

□ □ □

چون دار درین انجمن سرافراز است

که کاسه از منصور کرد و جام کشید

□ □ □

در پرده بود راز حقیقت گشاده روی

منصور از برای چه انشای راز کرد؟

□ □ □

با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند

منصور را بین که چه از دار می‌کشد

□ □ □

در جلوه‌گاه حسن تو منصور وار خلق

کرسی زدار ساخته گردن کشیده‌اند

□ □ □

بردار می‌تپد سر منصور و تن به خاک

دربا کجا، سفینه کجا موج می‌زند

□ □ □

آفت کم است میوه‌ای شاخ بلند را

منصور خواب خوش به سر دار می‌زند

۴۷۴ □ تراژدی حلاج در متون کهن

در سینه عمر هاست که زندانی من است
رازی که بوسه بر لب منصور می زند
شستند گرد پتبه حلاج را بخوان زاهد همان عمارت دستار می کند
□ □ □

برق تجلی و نفس اهل دل یکی است
منصور دار را شجر طور می کند
□ □ □

آتش ز چوب خشک سرفراز می شود
از دار پشت رایت منصور نشکند

رازی که سر به مهر ادب بود سالها آخر ز کاسه سر منصور شد بلند
□ □ □

بعد از فنا ز هستی ماشور شد بلند از چوب دار رایت منصور شد بلند
□ □ □

در پله معراج رسید گری ز چوگان از دار محابا سر منصور ندارد
□ □ □

بالین طبلان در خم دارند چو منصور
ورنه سر عاشق خبر از دوش ندارد
□ □ □

جست از خم چوگان حوادث سر منصور
این گونه سعادت ز میان دار فنا برد
□ □ □

هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت
این نفمه نه از پرده منصور برآمد

□ □ □

ترک جهان فانی، شوق سرای باقی
دار فنا به منصور دارالسلام سازد

□ □ □

کرسی چه حاجت آن را کز عرش برگذشته است
از زیر پای منصور کرسی کشیده باید

□ □ □

حرف حق بگذار بر طاق بلند زین سخن منصور واجب دار شد

□ □ □

پله‌ای کز عشق و رسوایی مرا قمت شده است
هست طفل تی سوارم در نظر منصور دار

۵. دیوان، ج ۵
منصور وار پختگی از چوب دار گیر
این میوه رسیده از این شاخسار گیر

□ □ □

حرف حق گفتن به خون خویش فتوی دادن است
پتبه چون حللاح از مستی ز مینا برمدار

□ □ □

می‌توانی حرف حق بر دار اگر بی‌پرده گفت
پای چون منصور بالای این منبر گذار

ثمر را می‌کند بیوند در چشم جهان، شیرین
سر منصور از دار فناگردد به ساماتر

□ □ □

باده منصور از جوش زبردستی نشست
می‌زند جوش «اناالحق» خون مغوروم هنوز

□ □ □

از جسم مکن بستر و بالین فراغت زین پنه چو حلاج مهیا رسنی ساز
مرا به دار فنای زمانه چون حلاج
بعجز رسن نبود بهره‌ای ز پیشهٔ خوش

□ □ □

هیچ کسی از اهل هوش تیست در این انجمن
چون سر منصور را دار نگیرد به دوش

□ □ □

خلق به یکدیگر کف افسوس می‌خوند از نشاط در رگ منصور در سماع

□ □ □

حرف حق بی‌پرده پیش باطلان گفتن خطاست
از بلندی گشت بر منصور چوب دار، حرف

□ □ □

دست بی‌باکی چو حسن از آستین بیرون کند
شمسه دار فناگردد سر منصور عشق

□ □ □

ذره تا خورشید گلبانگ «اناالحق» می‌زنند
نعمهٔ توحید خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق

پای گستاخ منه بر در کاشانه عشق سر منصور بود کنگره خانه عشق

□ □ □

از چوب محابا نکند شعله آتش

از دار کجا جرأت منصور شود خشک

□ □ □

مطرب و ساقی نمی خواهد دل پرشور من

باده منصور برآرد از خود شیوه‌ام

حرف حق را برزبان می آورم منصوروار

تیغ مالد بر خاک پیش جرأتم

□ □ □

دار تواند حجاب جرأت منصور شد

آتشم، از چوب دریان روی گردان نیستم

□ □ □

نیست از دار فنا اندیشه منصور سرا

آتشم از چوب دریان روی گردان نیستم

کرد حلاجی می وحدت سر منصور را

خشت بردارد می پر زور از بالای خم

□ □ □

بس که چون منصور بر سازندگان تلغ شد

دار خون آشام را دارالامان پسداشتیم

□ □ □

ز شوق عشق اگر گل بر سر دستار می بستم

سر شوریده منصور را بر دار می بستم

□ ۴۷۸ □ ترازدی حلاج در متون کهن

بر تن از دار فنا بی جگران می لرزند
ما از این پنه چو حلاج رمن ساخته ایم

□ □ □

بر روی تخت دار، مربع نشته ایم می از شرابخانه منصور می زنیم

۶. دیوان، ج ۶

جوش «انا الحق» می زند گلبانگ وحدت می کشد
از نفمه توحید تو ناقوس هر بتخانه ای

□ □ □

منبر از دار فنا منصور اگر سازد رواست
حرف حق را از ادب نبود به خاک انداختن

□ □ □

شووق ما بال و پر جم گران خواهد شدن
دار بر منصور ما تخت روان خواهد شدن

□ □ □

چاره آیینه رسوا شکستن می کند
حرف حق تا نشنوی منصور را بر دار کن

حد شرعی مست بیحد را نمی آرد به هوش
دار کی از عهده منصور می آید بروون

□ □ □

یک جهان غمّاز را در پشت در جای دهی
از لب منصور در مستی سخن وا می کشی

□ □ □

باشد تکه گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل

سر منصور را بالین ز چوب دار بایستی

□ □ □

ز حرف حق درین ایام باطل بوی خون آید

عروف دار دارد تشاءه صهای منصوری

شراب ما سر منصور را به چرخ آورد

زود مست کجا ظرف جام ما داری

□ □ □

شد بر لب دریاکش من مهر خموشی

جامی که ز منصور بازکشیدی

□ □ □

پنه کردم رسماً خویش را از غم حلاج رستم يللی

۱۸

منظومه ملام‌حسن فیض کاشانی

(وفات، ۱۰۹۱ ه. ق.)

تن خاک راه دوست کنم، حسبي الحبيب

جان نيز در رهش فکنم، حسبي العبيب

چون عشق در سرای وجودم نزول کرد

از خویشن طمع بکنم، حسبي الحبيب

دل سوخت چون در آتش سودای عشق او
جان هم در آتشش فکنم، حسی الحبیب
چون ناصر من اوست، چون منصور می‌روم
خود را بدار عشق زنم، حسی الحبیب
حلاج عشق چون بزند پنجه تنم
بر دست و بازوی که تنم، حسی الحبیب
مهوش چون ذره ذره کند پیکر مرا
من در هواش رقص کنم، حسی الحبیب
دل برکنم چو فیض ز بود و نبود خوبیش
بر هر چه رای اوست تنم، حسی الحبیب

□ □ □

با دلم گلزار می‌گوید سخن
از زیان یار می‌گوید
بشنوید ای عاشقان بوی مرا
بسویم از اسرار می‌گوید سخن
بنگرید ای عارفان رنگ مرا
رنگم از انسوار می‌گوید سخن
بوی گل از زلف او دم می‌زند
رنگش از رخسار می‌گوید سخن
گل ز شرم لطف او دارد عرق
خارش از قهار می‌گوید سخن
با دلی چون غنچه پر خون از غمیش
عندلیب زار می‌گوید سخن

گل برنگ و بو کند تعبیر از او
بلبل از منقار می‌گوید سخن
هر که را بینی ب نحوی در لباس
در حق آن یار می‌گوید سخن
صوفی اندر خلوت از سر دم زند
مست در بازار می‌گوید سخن
عاشق اریکدم نیابد هملدمی
با در و دیوار می‌گوید سخن
گروزیانش یک نفس دم درکشد
با دلش دلدار می‌گوید سخن
از رموز عشق حلاج شهد
بر سر آن دار می‌گوید سخن
چون مسایی تن زند از گفتگو
رومی و عطار می‌گوید سخن
قاسم انوار گر کم گفت راز
صغری بسیار می‌گوید سخن
گرزیان عشق را فهمد کی
با دلش احجار می‌گوید سخن
خاک و باد و آب و آتش را بین
در ثنا هر چار می‌گوید سخن
بشتو اسرار حقایق از سپهر
ثابت و سیار می‌گوید سخن

فال الاصباح می گوید نهار

لیل از ستار می گوید سخن

دشت می گوید ز نعم الماحدون

باغ از اشجار می گوید سخن

بحر می گوید من الماء الحية

کوه از صبار می گوید سخن

در مقام شرح انا موسعون

گند دوار می گوید سخن

در جواب گفته حق الاست

بی خود و هشیار می گوید سخن

بی خود من دیگری می گوید این

گوش کن هشیار می گوید سخن

دانی ار گوش بدست آری ز غیب

خفته و بیدار می گوید سخن

محرمی گرفیض یابد در جهان

از خدا بسیار می گوید سخن

□ □ □

هجران جانا تا به چند، آن یار کو آن یار کو؟

و بن شورش دل تا بکی، دلدار کو دلدار کو؟

در سینه دلها شد طیان، جانها ز تنها شد روان

تا کی یود این رونهان دیدار کو دیدار کو؟

ذرات عالم مست او، خسوردہ شراب از دست او

نغمہ سرایان کو بکو، خمار کو خمار کو؟

افلاک سرگردان و مست، خاک است مدهوش است
در عالم بالا و پست، هشیار کو هشیار کو؟
حلاج محو آن جمال، دستک زنان در وجود و حال
نغمه سراکان ذوالجلال آن دار کو آن دار کو؟
در دنی و عقی میچ، جز حق همه چیز است هیچ
در دار عالم غیر حق، دیار کو دیار کو؟
حق در برابر روبرو، بنموده رو از چار سو
کوران گرفته جستجو، کان یار کو کان یار کو؟
منصور انالحق می زند من صور حق حق می زنم
زین صور انا شاهد فنا، جز یار کو جز یار کو؟
گر راست می گویی تو فیض دم درکش و خاموش باش
آن را که باشد محو یار، گفتار کو گفتار کو؟
دیوان

۱۹

منظومهٔ فروغی بسطامی

(وفات، ۱۲۷۴ ه. ق.)

مرید جذبهٔ بی اختیار منصور
که سر عشق تورا در میان میدان گفت
غزل ۱۳۶

ای خوش آرندی که رو در ساحت میخانه کرد
چاره دور فلک از گرداش پیمانه کرد
مالها کردم به صافی خدمت میخانه را
تامی صاف محبت در وجودم خانه کرد
دانه تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
بعد از این در پای خم، انگور باید دانه کرد
نازم آن چشم میه کزیک نگاه آشنا
مردم آگاه را از خوشتن بیگانه کرد
چشم خورشید رویش چشم را بیتاب ساخت
حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
من که در افسونگری افسانه‌ام در روزگار
نرگس افونگر ساق مرا افسانه کرد
دامن آن گنج شادی را نیاوردم به دست
سیل غم بیهوده یکسر خانه‌ای ویرانه کرد
سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار
در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
آنجه با جان فروغی کرد حُسْنِ روی دوست
کی فروغی شمع با آتش به جان پروانه کرد

۱۸۹ غزل



آنکه در عشق سزاوار سرِ دار نشد
هرگز از حالت منصور خبردار نشد

نقش از پردهٔ ایجاد پدیدار نشد
کز تماشای رخت صورت دیوار نشد
آنکه بوسید لب نوش تو شکر نچشید
وانکه خسید در آغوش تو بیدار نشد
طربانگیز گلی در همهٔ گلزار ترسد
که به سودای غمت بر سر بازار نشد
مو به مو حال پراکنده دلان کی داند
آنکه در حلقةٔ موی تو گرفتار نشد
هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد
بجز از نکتهٔ توحید که تکرار نشد
گر نگفتم غم دیرینه دل معذورم
که میان من و او فرصت گفتار تشد
آنکه نوشید شراب از قدر ساقی ما
مست گردید بدان گونه که هشیار نشد
آنکه در جمع خرابات نشینان نشت
در حرمخانه حق محرم اسرار نشد
زلف شاهد ز سر طعنه به زاهدمی گفت
حیف از آن رشتهٔ تبیح که زنار نشد
هر که را خون دل از دیده فروغی نچکید
قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

دیوان، غزل ۲۰۴

نه الله است هر اسمی که برایند در قلبش

نه منصور است هر جسمی که بفارازند بر دارش

غزل ۲۸۳

بس که بنشسته است تا پر بر تنم پیکان عشق
طایر پر ان شدم از ناوک پر ان عشق
نوح را کشته شکست از لطمہ توفان عشق
کس نیامد بر کنای از بحر بی پایان عشق
نعره متصورت از هر موبه سر خواهد زدن
گرنیهی پای طلب در حلقة مستان عشق
نشئه عشاوق را هرگز نمی دانی که چیست
تاناوشی جر عهای از باده رخشنان عشق
تسوده خاکستر گوگرد احمر کی شود
تاناوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق
گوشه ابروی معشوقت نیاید در نظر
تانا زد خونت از شمشیر خون افشار عشق
می خورد خون دل و از دیده می ریزد برون
هر که را می سازد آن یاقوت لب مهمان عشق
فصل گل گر اشک گلگونت ز سر خواهد گذشت
گل به سر خواهی زدن از گلبن بستان عشق
گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن
چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق
سر سرگردانی ما را نخواهی یافن
تانا گردد تارکت گوی خم چوگان عشق
یالیم را می رسانم بر لب می گون دوست
یا سرم را می گذارم بر سر پیمان عشق

چون تو خورشیدی تاییده است در ایوان حسن
ذره‌ای چون من نرقصیده است در میدان عشق
غزل ۳۰۷



۲۰

منظومه پروین اعتصامی
(وفات، ۱۳۲۰ ه. ش.)

کتاب عشق را، جز یک ورق نیست
در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
قدس همتی، کاین بارگه ساخت
مبارک نیتی، کاین کار پرداخت
درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه
خدرا سجده آرد، گاه و بیگاه
«انا الحق» میزند اینجا، در و بام
ستایش می‌کند احجام و اجرام
در اینجا عرشیان تسبیح خوانند
سخن گربان معنی، بی‌زبانند
در اینجا رمز، رمز عشق بازی است
جز این نقش، هر نقشی مجازی است

درین گرداد، قربانهاست، ما را

بـخون آلوـده پـیکانهاست ما را

دـیوان، کـعبـه دـل

۲۱

منظومه اقبال لاهوری

(وفات، ۱۳۵۹ ه. ق.)

کدامین نکته را نطق است اناالحق
چه گروی هرزه بود آن رمز مطلق
من از رمز اناالحق بازگویم
دگر با هند و ایران رازگویم
مُغَنِی در حلقة دیر، این سخن گفت
حیات از خود فربی خورد و من گفت
خدا خفت وجود مازخوابش
وجود مانمود مازخوابش
مقام تحت و فوق و چارسو خواب
سکون و سیر و شوق و جستجو خواب
دل بیدار و عقل نکته بین خواب
گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب

تو را این چشم بیداری بخواب است
تو را گفتار و کرداری بخواب است
چو او بیدار گردد دیگری نیست
متع شوق را سوداگری نیست
اگر گویی که من وهم و گمان است
نمودش جون نمود این و آن است
بگو با من که دارای گمان کیست؟
یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی
نمی آید به فکر جبرئیلی
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است
یکی اندیش و دریاب این چه راز است
خودی را حق بدان باطل مپنداز
خودی را کشت بی حاصل مپنداز
خودی چون پخته گردد لازوالست
فراق عاشقان عین وصال است
شرر را تیز بمالی می توان داد
تپد لاپزالی می توان داد
دوام حق جزای کار او نیست
که او را این دوام از جستجو نیست
دوام آن به که جان مستعاری
شود از عشق و مسٹی پایداری

وجود کوهسار و دشت و در، هیچ

جهان، فانی، خودی باقی، دگر هیچ
دگر از شنگر و منصور کم گوی

خدا را هم برای خریشتن جوی
بخود کم بهر تحقیق خودی شو

«الحق» گوی و صدیق خودی شو

دیوان اشعار، گلشن راز.

آتش اندر سینه‌شان گیتی گذار
پیش خود دیدم سه روح پاک باز
چهره‌ها رخشندۀ از سوز درون
دربرشان حلمه‌های لاهه‌گون
از شراب نفمه‌های خویش مست
در تب و تسابی ز هنگام است
گفت رومی: این قدر از خود مرو
شوق بسی‌پروا ندیدستی نگر
از دم آتش نوایان زنده شو
غ غالب و حلاج و خاتون عجم
زور این صهبا تدیدستی نگر
شورها افکنده در جان حرم
این نواها روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات

□ □ □

نوای حلاج

ز خاک خویش طلب آتش که پیدانیت
نظر به خویش چنان بسته‌ام که جلوه دوست
تجلى دگری در خور تقاضا نیست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
به ملک جم ندهم مصرع نظری را
کسی که کشته نشد از قیله ما نیست

اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
تودل گرفته تباشی که عشق تنها نیست
توروه‌شناسی نهائی وز مقام بسی خبری
چه نعمه‌ای است که در بربط سلیمی نیست
ز قید و صید نهنجان حکایتی آور
مگوکه زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به جاده‌ای که درو کوه و دشت و دریا تیست
شریک حلقه رندان باده پیما باش
حدر ز بیعت پیری که مرد غوغای نیست

۴۲

منظومه ملک الشعرای بهار

(وفات، ۱۳۷۰ ه. ق.)

سلطان ملک قنایم، منصور دار بقایم
با یاد «هو» ست هوایم، وز خویش بسی خبرم من
موجود و فانی فی الله، هستی بذیر و فنا خواه
هم آفایم و هم ماه، هم غصن و هم ترم من

كتابنامه

- در این فهرست منابعی که در ترجمه و تدوین این کتاب مورد استفاده بوده است، آورده می‌شود.
- ابن اثیر، عزالدین، **الکامل فی التاریخ**، مصر، ۱۳۴۸.
- ابن باکریه، **بداية حال الملاج و نهايته**، نسخة خطی، کوبرولو، ۱۵۸۹.
- ابن جوزی، ابوالفرج عبد الرحمن بن علی بغدادی، **تلهیس ابلیس**، مصر، بی‌تا.
- ابن تیمیه، ابوالعباس تقی الدین احمد بن عبدالحیم حنفی، **مجموعۃ الوسائل و المسائل**، مصر، ۱۳۴۱.
- ابن خلکان، **وفیات الاعیان**، بولاق، ۱۲۹۹.
- ابن شاکر الكتبی، **عيون التواریخ**، مکتبة کوتا، ۱۵۶۷.
- ابن عربی، محیی الدین محمد بن علی الطایی، **الفتوحات المکیة**، مصر، ۱۳۲۹.
_____، **تجلیيات الهیه**، مصر، ۱۳۲۹.
- ابن کثیر، ابوالقداس اسماعیل قرشی، **البداية و النهاية**، مصر، ۱۹۳۹.
- ابن الندیم، ابوالفرج محمد بن اسحق، **الفهرست**، مصر، ۱۳۴۸.
- اقبال لاهوری، محمد، **دیوان اشعار فارسی**، به کوشش م، درویش، تهران، انتشارات جاویدان، چاپ دوم، ۱۳۶۱.

□ ٤٩٤ تراژدی حلاج در متون کهن

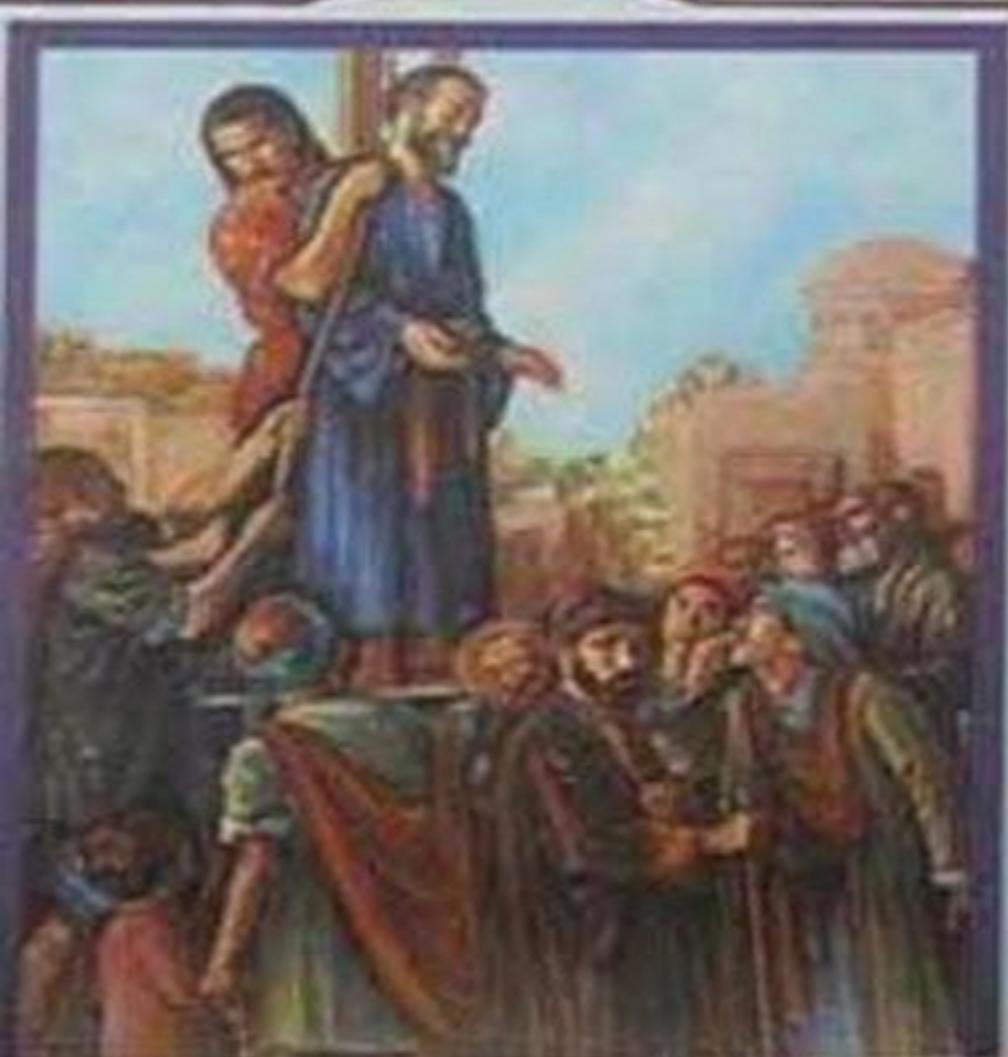
- ابو ابراهیم اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، شرح التعرف لمذهب التصوف،
تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۶۳.
- ابوسعید ابیالخیر، محمد بن منذرین ابی سعد بن ابی طاهر بن میهنه، اسرار
التوحید، به اهتمام دکتر ذبیح اللہ صفا، تهران، انتشارات امیرکبیر،
چاپ پنجم، ۱۳۶۱.
- احمد جام (زنده پیل)، انس التائبین، تصحیح و توضیح علی فاضل، تهران،
انتشارات توس، ۱۳۶۸.
- اعتصامی، پروین، دیوان، تهران، انتشارات ایران زمین، چاپ چهارم، ۱۳۷۱.
- افلاکی، مناقب المارفین، به کوشش تحسین یازنجی، بی جا، ۱۹۶۱.
- انصاری، عبداللہ بن محمد، شیخ الاسلام هروی، طبقات الصوفیه، تحقیق
عبدالحی حبیبی، میزان افغانستان، ۱۹۶۲.
- اوحدی مراغه‌ای، کلیات اوحدی، تصحیح و مقابله و مقدمه سعید نفیسی،
تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۰.
- باباطاهر عربان، دیوان شعر، استنساخ از متن مصحح وحید دستگردی، مقدمه و
خط به قلم منوچهر آدمیت، تهران، انتشارات اقبال، ۱۳۶۱.
- البغدادی، ابویکر احمد بن علی، الخطیب، تاریخ بغداد، دمشق، ۱۹۴۵.
- بلقی، روزبهان (ابو محمد روزبهان بن ابی نصر)، شرح الشطحيات، تهران،
انتشارات طهوری ۱۳۷۴.
- _____، عہر العاشقین به تصحیح هانری کربن و محمد معین، پاریس،
تهران، ۱۹۸۹.
- بها، محمد تقی (ملک الشعرا)، کلیات ملک الشعرا بها، به کوشش محمود
رفعت، مؤسسه چاپ و انتشارات علمی، چاپ اول، ۱۳۶۵.
- جامی، عبدالرحمن بن احمد، نفحات الانس، هند، ۱۹۱۵.
- _____، نفحات الانس من حضرات القدس، به تصحیح و مقدمه مهدی
توحیدی پور، تهران، ۱۳۶۳.
- حافظ، خواجه شمس الدین محمد، دیوان حافظ، مقدمه دکتر سید محمدرضا
جلالی نائینی، تهران، انجمن خوشنویسان، چاپ دوم، ۱۳۶۷.

- حلاج، حسين بن منصور، دیوان، تحقیق ماسینیون، پاریس، ۱۹۵۵.
- دبلمی، سیرۃ الشیخ ابن خفیف، تحقیق آن، ماری، شیمل، طاری استانبول، ۱۹۵۵.
- ذهبی، ابیرعبدالله محمد بن احمد بن عثمان، تاریخ الاسلام، مصر، ۱۳۸۲.
- _____، البعر فی خبر من غبر، کویت، ۱۹۶۰.
- خواجوی کرمانی، دیوان، به کوشش و تصحیح احمد سیهلی خوانساری، تهران، ۱۳۳۶.
- خوانساری، محمد بن باقر بن زین العابدین، روضات الجنات، تهران، ۱۳۰۷.
- رازی، نجم الدین ابوبکر عبدالله بن محمد، مرصاد العباد من المبدأ الى المعاد، به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ششم، ۱۳۷۴.
- السرّاج، ابونصر عبدالله بن علی الطوسي، طاووس الفقراء، اللمع فی التصوف، تحقیق دکتر عبدالحليم محمود و طه عبدالباقي سرور، مصر، ۱۹۶۰.
- سرور، طه عبدالباقي، الحلاج شهید التصوف الاسلامی، مصر، ۱۹۶۱.
- سعدی، مشرف الدین مصلح بن عبدالله شیرازی، کلیات سعدی، به اهتمام محمد علی فروغی، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، ۱۳۶۶.
- السلمی، ابیعبدالرحمن محمد بن الحسین بن موسی، طبقات الصوفیه، تحقیق نورالدین شربیة، مصر، ۱۹۵۳.
- السلمی، ابیعبدالرحمن محمد بن الحسین بن موسی، تاریخ الصوفیه، تحقیق ماسینیون، اربعة نصوص، بی تا.
- سنایی غزنوی، ابوالمجد مجذود بن آدم، حدیقة الحقيقة و شریعة الطريقة، تصحیح مدرس رضوی، تهران، ۱۳۲۹.
- _____، دیوان، به سعی و اهتمام مدرس رضوی، انتشارات سنایی، چاپ چهارم، تهران، بی تا.
- السهروردی، یحیی بن حبیش، کلمات التصوف، هند، ۱۹۲۲.
- _____، رسالت حقیقتة العشق، به کوشش مهدی بیانی، تهران، ۱۳۲۵.
- سیف فرغانی، محمد، دیوان، به اهتمام و تصحیح ذبیح الله صفا، تهران،

- انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۱. شاهنامه الله ولی، کلیات اشعار، به کوشش دکتر جواد نوری خشن، تهران، خرداد ۱۳۷۴.
- شعرانی، عبد الوهاب بن احمد بن علی، الطبقات الکبری، چاپ مصر، ۱۳۰۵. شبستری، محمود، مجموعه آثار، به اهتمام دکتر صمد موحد، تهران، انتشارات کتابخانه طهری، چاپ اول، ۱۳۶۵. موسی مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۹.
- شمس تبریزی، محمد بن علی بن ملک داد تبریزی، مقالات، به تصحیح و تحریه و مقدمه احمد خوشنویس، تهران، انتشارات مؤسسه مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۹.
- طبری، ابی جعفر محمد جریر، تاریخ الامم و الملوك، قاهره، ۱۹۳۹.
- صائب، میرزا محمد علی میرزا عبدالرحیم تبریزی، دیوان، به کوشش محمد قهرمان، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، چاپ دوم، ۱۳۷۰.
- صدرالدین شیرازی، محمد بن ابراهیم، الاسفار الاربعه، تهران، ۱۸۶۵.
- الصولی، ابوبکر محمد بن یحیی بن صول تکین الشطرنجی، اشعار اولاد الحفاء، تحقیق ج، هیورث دن، مصر، ۱۹۳۶.
- العاملي، بهاء الدین محمد بن حسین بن عبدالصمد حارئی، کشکول، مصر، ۱۹۵۷.
- عطار، فرید الدین محمد نیشابوری، الهمی نامه، به تصحیح هلموت ریتر، انتشارات توس، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۸.
- _____، تذکرة الاولیاء، تصحیح و توضیحات از دکتر استعلامی، چاپ سوم، تهران، زوار، ۱۳۶۰.
- _____، دیوان، به اهتمام و تصحیح تقی تفضلی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۶۶.
- _____، منطق الطیر، به اهتمام سید صادق گوهرین، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۶۵.
- عرافی، فخر الدین، کلیات عراقی، به کوشش سعید نفیسی، چاپ چهارم، تهران، انتشارات سنایی، بی تا.

حلاج

و داد آن االحق



The Tragedy of Hallaj in Old Texts

by: Ghassem Mir-Akhorī

Feb. 2001



حادثه خوشبختانه حلاج در سال ۷۰۵ هجری موقوع شد که
عصر علمی فکری ترکی تاریخ اسلام را لذت بخشید. متكلمان
قدیم صوفیان و مولویان در مبارزه با موضع‌گیری
کفایت این افراد مبارزه اصول مفترض کشتن عرفانی
و انسان ملیحه حلاج قضیت راهنمایی مدارس
گروهی مختلف وی برخی موافق و مخالف نیز
بی‌عارق استند. پژوهشگران کتاب قرآنیها
دقایقی و مصالقاتی قابلیت سکنی‌گردانی
جنویلیان و صورت‌خوان را در سنته سلطنتی چنین هدیه
معاصران بعد از حلاج و متفاوت‌هایی از مرغایی برای
بساطه‌ترین آنچه پس کرده استند.



تهریل م انتقلاب، خ اردیبهشت
ساخته‌نامه ایرانی بهشت، شش ۲۲۷

تلفن ۰۶۱۴۲۶۵۳

نشانی: ۹۱۸۹۴-۰-۹

ISBN: 964-91894-5-9